www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد ششم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



۹/۵



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد ششم)
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، نبش چهارم ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۲۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۲۱۸۷-۲۳۹۹

سال سی‌وسوم ۲۱۸۷
سخن از تبعیدگروهی از مردم کوفه وشام ۲۱۸۸
سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم بصره را به شام تبعید کرد ۲۱۹۹
سخن از حوادث مهم سال سی‌وچهارم ۲۲۰۳
سخن از اجتماع مخالفان عثمان‌وخبر جزعه ۲۲۰۴
سخن از حوادث سال سی‌وپنجم ۲۲۱۵
سخن از رفتن مصریان سوی مدینه‌وسبب رفتن عراقیان سوی ذوالمروه ۲۲۱۶
سخن از کشته شدن عثمان واینکه چگونه بود ۲۲۲۸
سخن از بعضی روشهای عثمان‌بن‌عفان ۲۲۹۰
سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن‌عباس را سالار حج کرد ۲۳۰۲
سخن از محل دفن عثمان وکسی که عهده‌دار دفن اوبود ۲۳۱۲
سخن از وقت کشته شدن عثمان ۲۳۱۷
سخن از روایت کسانی که گویند به سال سی‌وشش کشته شد ۲۳۱۸
سخن از مدت عمر عثمان ۲۳۱۹
سخن از صفت عثمان ۲۳۱۹
سخن از وقت اسلام وهجرت عثمان ۲۳۲۰
سخن از کنیهٔ عثمان ۲۳۲۰

سخن از فرزندان وهمسران عثمان	۲۳۲۰
سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر ولایات داشت	۲۳۲۲
سخن از بعضی خطبه های عثمان	۲۳۲۳
سخن از اینکه هنگام محاصرهٔ عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد	۲۳۲۴
سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند	۲۳۲۵
خلافت امیرمومنان علی بن ابی طالب علیه السلام	۲۳۲۷
سخن از بیعت کنان ووقت بیعت علی علیه السلام	۲۳۲۷
استقرار بیعت علی بن ابیطالب ع	۲۳۳۸
حرکت قسطنطین شاه روم به قصد مسلمانان	۲۳۴۵
فرستادن علی عمال خویش را به ولایات	۲۳۴۵
اجازه خواستن طلحه وزبیر از علی	۲۳۴۹
حرکت علی به طرف ربذه به آهنگ بصره	۲۳۶۲
خرید مقر برای عایشه وخبر سگان حوءب	۲۳۶۴
سخن عایشه که انتقام خون عثمان رامی گیرم و...	۲۳۶۷
ورود جمع به بصره وجنگ با عثمان بن حنیف	۲۳۷۰
سخن از رهسپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره	۲۳۹۲
توقف امیرمومنان در ذی قار	۲۳۹۸
سخن از اینکه علی فرزند خویش را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد	۲۴۲۴
فرودآمدن علی در زاویه بصره	۲۴۲۵
کار جنگ	۲۴۳۲
خبر جنگ جمل بروایت دیگر	۲۴۳۴
شدت نبرد در جنگ جمل وخبر ابن زبیعه که در هودج نگریست	۲۴۶۲
کشته شدن زبیر بن عوام	۲۴۶۵
کسانیکه در جنگ جمل هزیمت شدند وبه شهرها رفتند	۲۴۶۶
غمخواری علی بر کشتگان جنگ وبخاک سپردنشان	۲۴۷۰
شمار کشتگان جنگ جمل	۲۴۷۱
رفتن علی به نزد عایشه ودستور مجازات کسانیکه بدوی ناسزا گفته بودند	۲۴۷۲

بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت‌المال بر آنها ۲۴۷۲
رفتار علی با جنگاوران جنگ‌جمل ۲۴۷۴
فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه‌خریده بود ۲۴۷۴
آنچه علی درباره منبع به عامل کوفه نوشت ۲۴۷۵
بیعت‌گرفتن علی از مردم و خبر زیاد بن ابی‌سفیان و عبدالرحمن بن ابی‌بکره ۲۴۷۶
امارت دادن ابن‌عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد ۲۴۷۷
تدارک علی علیه‌السلام برای حرکت‌عایشه از بصره ۲۴۷۸
روایت‌هایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند ۲۴۷۸
سخنانی که حماد پس از جنگ‌جمل با عایشه گفت ۲۴۷۹
فرستادن علی بن ابی‌طالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر ۲۴۸۰
ولایتداری محمد بن ابی‌بکر در مصر ۲۴۹۱
فرستادن علی اخنف بن طریف را سوی خراسان ۲۴۹۴
سخن از عمرو بن حاص و بیعت کردن وی با معاویه ۲۴۹۵
فرستادن علی بن ابی‌طالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه ۲۵۰۰
رفتن علی بن ابی‌طالب سوی صفین ۲۵۰۲
دستوری که علی بن ابی‌طالب برای پل زدن روی فرات داد ۲۵۰۳
جنگ بر سر آب ۲۵۰۸
دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت ۲۵۱۳
سخن از حوادث سال سی و هفتم و مبارکه جنگ میان علی و معاویه ۲۵۱۶
تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ ۲۵۲۲
تلاش در کار جنگ ۲۵۳۱
کشته شدن عمار یاسر ۲۵۵۱
قصه هاشم مرقال و سخن از لیلة‌الهریر ۲۵۵۶
روایت‌ها که درباره بالا بردن قرآن‌ها و دعوت به حکمیت آورده‌اند ۲۵۶۲
فرستادن علی جعدة بن هبیره را به خراسان ۲۵۸۲
کناره‌گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان ۲۵۸۳
سخن از خبر اجتماع حکمان ۲۵۸۷
سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد ۲۵۹۲

سخن از حوادث سال سی‌وهشتم	۲۶۱۹
« « خبر قتل محمدبن‌ابی‌حذیفه	۲۵۳۶
« « این حضرمی وزیاد واعین وخبر قتل کسانیکه کشته شدند	۲۶۴۲
« « خبر خبریت‌بن‌راشد	۲۶۴۵
« « حوادث سال‌سی‌ونهم	۲۶۷۰
« « اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد	۲۶۷۲
« « حوادث سال‌چهلم	۲۶۷۵
« « سبب رفتن ابن‌عباس به‌مکه وترك عراق	۲۶۷۸
« « کشته شدن علی وسبب آن	۲۶۸۱
« « مدت خلافت علی	۲۶۹۲
« « وصف علی‌بن‌ابی‌طالب	۲۶۹۵
« « از نسب علی‌علیه‌السلام	۲۶۹۵
« « همسران وفرزندان علی	۲۶۹۵
« « ولایتداران علی	۲۶۹۷
« « بعضی سیرتهای علی	۲۶۹۸

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتا دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمهٔ تاریخ طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی بحاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبحیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، نه چاپخانه گرفت وبازنگر خدای.

اینک شما وجلد ششم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید ان شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
دی ماه ۱۳۵۳

پس از آن سال
سی‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ واقدی در این سال معاویه به سوزمین روم در ناحیهٔ ملطیه به غـزای قلعه زن رفت.

در همین سال عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که‌مردم آنجا پیمان شکسته بودند.

وهم در این سال عبدالله‌بن‌عامر، احنف‌بن‌قیس را سوی خراسان فرستاد که مردم‌آنجا پیمان شکسته بودند. احنف‌دو مرورا بگشود: مروشاهجان را به صلح و مرورود را پس از جنگی سخت. عبدالله‌بن‌عامر نیز از دنبال وی برفت وابرشهر را منزلگاه کرد وبه‌گفتهٔ واقدی‌آنجا را به صلح‌گشود.

به‌گفتهٔ ابومعشر غزای قبرس به سال سی‌وسوم بود. گفتهٔ مخالفان وی وخبر قبرس را ازپیش‌آورده‌ایم.

و هم در این سال عثمان بن‌عفان‌گروهی از مردم عسراق را سوی شام تبعید کرد.

سخن از ابومخنف لوط بن یحیی
از مردم کوفه و شام

سیرت‌نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: به گفتهٔ سیف چنان بود که تنها معارف کوفه و جنگاوران ایام پیش از قادسیه و قادسیه و فاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعیدبن‌عاص راه داشتند و به خلوت فقط اینان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می‌نشست همه‌کس پیش او می‌رفت.

یك روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس‌بن‌فلان اسدی گفت: «طلحة‌بن‌عبیدالله چه بخشنده است!»

سعیدبن‌عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشاستج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتم خدا معاش شما را مرفه می‌کرد»

عبدالرحمان بن‌خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می‌خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاك خاندان خسرو بود که بر کنار فرات به سمت کوفه بود.

گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزو می‌کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده‌ای»

آنگاه اشتر و ابن‌ذی‌الجبکه و جندب و صعصعه و ابن کوا و کمیل و عمیر بن‌ضابی برجستند و عبدالرحمان را بگرفتند، بدرش به دفاع از او برخاست که هردو را بکوفتند چندان که از خود بیخود شدند. سعید آنها را قسم می‌داد، امانمی‌پذیرفتند، تا آنچه

می‌خواستند کردند.

مردم بنی‌اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند ، طلیحه نیز از آن جمله بود، قصر رامحاصره کردند وقبایل برنشستند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه‌بردند و گفتند: «ما را از میانه بدر برو نجاتمان بده»

سعیدسوی مردم آمد وگفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده‌اند ودرهم‌افتاده‌اند وخدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند وبه سخن پرداختند، سپس سعیدآنها را بیرون فرستاد ،آندو کس به خودآمدند، سعیدگفت: «هنوز زنده‌اید؟»

گفتند: «همدستان تو ما را کشتند »

گفت: «دیگر همدم من نخواهند شد ، زبان خویش را نگهدارید ومردم را برمن مشورانید»

آن دوتن چنان‌کردند وچون امیدآن کسان‌از همدمی سعید ببرید در خانه‌های خویش نشستند وبه‌شایعه پراکنی پرداختند چندان‌که مردم کوفه در موردآنها سعید را ملامت کردند.

سعیدگفت: « امیر شما گفته تحریك نکنم، اگر کسی سر تحریك دارد خود داند. »

پس، اشراف وپارسایان اهل‌کوفه دربارهٔ تبعیدآنها به عثمان نامه‌نوشتند، عثمان نوشت: «اگر جماعت براین همسخنندآنها را پیش معاویه فرستید.»

پس‌آنها راکه دموچندکس بودند روانه‌کردندکه زبون شدند واطاعت کردند وسوی معاویه حرکت‌کردند واینرا برای عثمان نوشتند .

عثمان به معاویه نوشت‌که مردم کوفه‌کسانی راکه برای فتنه‌شان آفریده‌اند پیش توفرستاده‌اند، آنها را بترسان ومراقبشان باش اگر سرعقل آمدند، از آنها بپذیر واگر ترا به زحمت‌انداختندآنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمد گفت و در کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد و به دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند به آنها داد و یومیته چاشت و شام را با آنها بود.

یك روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان و زبان دارید و به اسلام اعتبار یافته‌اید و براسبها غلبه یافته‌اید و مقامها و میراثهایشان را به چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با قریش کینه دارید. اگر قریش نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما تا کنون سپر شما بوده‌اند، سپر خویش را آسیب مزنید. پیشوایان شما اکنون بر ناروایی‌های شما صبوری می‌کنند و زحمت شما را تحمل می‌کنند، بخدا، با از این رفتار باز آیید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذابتان دهد و قدر صبورتان را نداند، و نیز در زندگی و مرگ، در بلیه‌ها که برای رعیت آورده‌اند شریك آنها باشید.»

یکی از جماعت گفت: «آنچه دربارهٔ قریش گفتی در ایام جاهلیت نه اکثر عرب بوده‌اید و نه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترسانی. آنچه درباره سپر گفتی وقتی سپر بدرد بسیار مد.»

معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم و دانستم که کم خردی به این کار وادارتان کرده، تو سخنور قومی اما خردی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می‌کنم و آنرا به یاد تو می‌آرم و تو جاهلیت را به یاد من می‌آری. من ترا پند می‌دهم و تو پنداری که سپرت می‌درد! دربارهٔ سپر از دریدن سخن نمیکنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته و به خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون نکند. بدانید، و گمان ندارم که توانید دانست، که قریش در جاهلیت و اسلام بخدا عزوجل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بود و نسبشان پاکتر و مقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همه یکدیگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند ذلیل نباشد و هر که را بردارد فرودی نگیرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند. عرب و عجم و سیاه و

سرخی نمی‌شناسید که روزگاردر دیار و حرمت آن خلل نپذیرفته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کبدی کرد خدا چهرهٔ اورا خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده‌اند وحرمت آن داشته‌اند از زبونی دنیا وبدعاقبتی آخرت برهاند وبرای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او یارانی برگزید که بهتر از همه قرشیان بودند واین ملك را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا در جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می کرد، پنداری اکنون که بردین اویند، رعایتشان نمی کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که برشما تسلط داشتند حفظشان کرد. تفوبرتو و یارانت، کاش دیگری جز توسخن کرده بود، اما تو آغاز کردی.

«اما تو ای صعصعه، دهکده‌ات بدترین دهکده های عرب است وگیاه آن بد-بوتراست ودرهٔ آن عمیق‌تر وبه‌بدی معروفتر وهمسایگانش فرومایه‌تر. هرمرد شریف یا فرومایه‌ای که آنجا سکونت گرفته مایهٔ هجای اوشده وموجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشتتر بوده وخویشاوندانشان از همه فرومایه‌تر بوده‌اند. اویاش اقسوام بودید وهمسایگان خط وفعلهٔ* پارسیان، تا وقتی که دعوت پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به شمارسید. اما تو از آن واماندی که دور افتاده وغریب عمان بودی بودی بدترین نبودی که با قوم در دعوت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم انباز شوی واز همه قوم خویش بدتر بودی وچون اسلام ترا نمایان کرد وبا مردم بیامیخت و براستهایی که مسلط تسو بودند تسلط داد، آمده‌ای ودین خدارا منحرف میخواهی ودل به فرومایگی وپستی داری واین قریش را فرونبرد وزبانشان نزند واز ادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده وشما را از میان قومتان بهبدی شناخته و به جان مردم انداخته، اما نابودتان می کند، چون میداند که نخواهد توانست به کمك شما قضای الهی وارادهٔ اورا معوق کند، هرگز بوسیلهٔ شرانگیختن بهجایی نمی‌رسید جزاینکه خداشری بدتر

* عین کلمهٔ متن ع.

وزشت‌تر برایشان پیش‌آرد

آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترک کرد که همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «اجازه‌تان می‌دهم که هر کجا میخواهید بروید. بخدا که خدا هیچکس را بوسیلهٔ شما سود ندهد و زیان نرساند که شما مردان سود دادن و زیان زدن نیستید، شما مردم انکار و خلافید. اگر نجات می‌خواهید هم‌آهنگ جماعت باشید و با اکثر قوم باشید و گمروهی معبود مغرورتان نکنند که نیکان دچار غرور نمی‌شوند. هر کجا می‌خواهید بروید که من دربارهٔ شما به امیرمؤمنان خواهم نوشت.»

وچون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که از خطا مصون بود مرا به کار گماشت و در کار خویش دخالت داد. آنگاه ابوبکر به خلافت رسید و مرا به کار گماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید و مرا به کار گماشت، آنگاه عثمان بخلافت رسید و مرا به کار گماشت.

«به کار هر کدامشان پرداختیم و مرا بکار گرفت، از من رضایت داشت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برای کارها مردم باکفایت می‌جست و مردم پرچانه و جهالت پیشه و بی‌کفایت نمی‌خواست. خدارا سطوتها و نقمت‌هاست. هر که با وی مکاری کند، یا او مکاری کند. شما که میدانید جز آنچه مینمایید به دل دارید متعرض کاری مشوید که خدا شمارا رها نمی‌کند تا آزمایشتان کند و نهانتان را برمردم عیان کند خدا عزوجل فرمود:

«الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون[۱]»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این کسان پنداشته‌اند به(صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند وامتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت که جمعی سوی من آمدند که نه عقل دارند، نه

۱ـ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۱

دین که اسلام بر آنها ستگینی می کند واز عدالت به تنگ آمده اند خدارا منظور ندارند وسخن با دلیل نمی گویند، هدفشان فتنه است و اموال ذمیان، خدا آنها را مبتلا می کند وبه آزمایش می کشد ورسوا وزبون می کند و بلیه شان گریبان جمع را می گیرد. به سعید بگو از آنها دوری کند که غوغایند وخلافجر.

قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شماتت کنند، سوی جزیره رویم وعراق وشام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبدالرحمان بن خالد بن ولید از آمدنشان خبر یافت. معاویه اورا به حمص گماشته بود وعامل جزیره را برحران ورقه گماشته بود. آنها را پیش خواند و گفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید وبیجا آمدید، شیطان حسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خداعبدالرحمان را خسران زند، اگر شما را چنان ادب نکند که دچار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یاعجم، برای آنکه سخنانی راکه شنیدم با معاویه گفته اید با من نگویید بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموخته ام. من پسر آن کسم که ارتداد را درهم درید. بخدا، ای صعصعهٔ ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بینی ترا گرفته وباتودر افتاده ترا به جایی دور پرتاب می کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هروقت سوار میشد آنها را پیاده می برد وچون به صعصعه می گذشت می گفت: «ای ابن حطیئه! میدانی که هرکه را نیکی به صلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید ومعاویه می گفتی با من نمی گویی؟»

او می گفت و آنها می گفتند: «به پیشگاه خدا توبه می بریم از ما درگذر که خدا از تو درگذرد». وچندان بگفتند که گفت: «خدا توبه شمارا بپذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد وبه دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می خواهید بروید و اگر می خواهید بمانید»

اشتر برفت وپیش عثمان رسید وتوبه‌آورد وپشیمانی کرد وگفت که‌از رفتار خویش ویارانش‌بگشته. عثمان گفت: «خدایتان بسلامت بدارد»

پس از آن سعیدبن عاص بیامد ، عثمان به اشتر گفت : « هر کجا می‌خواهی برو.»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» واز بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» واشتر سوی عبدالرحمان‌بازگشت.

عامربن‌سعدگوید: کسان شهادت دادند که ولیدبن‌عقبه شراب خورده وعثمان سعیدبن‌عاص را به امارت کوفه فرستاد وگفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعیدبن‌عاص به‌کوفه آمد وکس پیش ولید فرستادکه امیرمؤمنان دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدوگفت: «سوی‌برادر خویش‌روکه بمن دستور داده ترا پیش اوفرستم.»

گوید: سعیدبه منبر کوفه نرفت وگفت‌آنرا بشویند. کسانی از بنی‌امیه که همراه‌وی آمده بودند قسمش دادند وگفتند: «بخدا ایسن زشت استه اگر دیگری این‌کار میخواست کردجا داشت که تونگذاری، بخدا ننگ این‌کار پیوسته برولید خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کار اصرارکرد ومنبر را شست وکس پیش‌ولید فرستادکه از دارالاماره برود واوبرفت ودر خانه صمارةبن‌عقبه منزل گرفت. پس از آن ولید پیش عثمان رفت‌که اورابا مدعیانش روبروکرد وچنان دیدکه اوراحدبزند وحدش زد.

شعبی‌گوید: وقتی سعیدبن‌عاص به‌کوفه آمد سران مردم را برگزیدکه پیش وی روند وصحبت کنند. شیی‌سران اهل‌کوفه و از جمله مالک‌بن‌کعب ارحبی و اسودبن‌یزید وعلقمةبن‌قیس، هردوان نخعی، ومالک اشتروکسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعید گفت: «این سواد، بستان قریش است»

اشتر گفت: «به‌پندار تو این سواد که خدا بوسیلهٔ شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو وقوم تواست؟ بخدا کسیتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد». و قوم به تأیید او سخن کردند.

گوید: عبدالرحمان اسدی که سالار نگهبانان سعید بود گفت: «سخن امیر را رد می کنید؟» و سخنان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان بر او جستند و لگدمالش کردند چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه‌ای افکندند و آب بر او پاشیدند که بخود آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده‌ای؟»

گفت: «کسانی که پنداشته‌ای به خاطر مسلمانی انتخابشان کرده‌ای مرا کشتند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیک از ایشان به نزد من به صحبت ننشیند»

آنگاه آن کسان، در مجالس وخانه‌های خویش به عثمان وسعید ناسزا گفتن آغاز کردند، مردم به دورایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها میرفتند فراوان شدند، سعید به عثمان نامه نوشت وقضیه را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه ـ ده کس را نام برد ـ تحریك می کنند واز عیب من وتوسخن دارند واز دین داری ما خرده می‌گیرند وبیم دارم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به‌سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست». در آنوقت معاویه در شام بود، پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالك اشتر وثابت‌بن‌قیس‌بن منقع وکمیل‌بن‌زیاد نخعی وصعصعة‌بن‌صوحان از آنجمله بودند.

دنبالهٔ حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپر بدرد مگر بما نمیرسد؟» معاویه گفت: «سپر نمیدرد، کار قریش را بهتر از این تصور کن» و این اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه باردیگر

پیش آنها آمد وتذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: «بخدا من هرچه به شما دستور دهم، از خویشتن وخاندانم وخاصانم آغاز می کنم ، قریش دانند که ابوسفیان محترمترشان بود وپسر محترمترشان، بجز آن حرمت که خدا به پیمبر خویش، پیمبر رحمت، صلی الله علیه وسلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود ومکرم داشته بود واز اخلاق نیك مخلوق بهتر ونیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته بود، بهپندار من اگر همهٔ مردم از نسل ابوسفیان بودند ، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می گویی، مردم از نسل کسی آمده اند که از ابوسفیان بهتر بود که خدا اورا به دست خویش آفریده بود واز روح خویش در او دمیده بود و به فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیك و بدکار و احمق وهوشمند هست.»

گوید: آنشب معاویه از نزدایشان برفت وشب دیگر بیامد و به نزدایشان سخن بسیار کرد. آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیك به من بدهید یا خاموش مانید و بیندیشید و چیزهایی را که برای شما و کسانتان و عشایرتان و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید و به طلب آن باشید که بیاشید وما نیز با شما بیاشیم»

صعصعه گفت: «تو سزاوار این نیستی و نباید درکار معصیت خداوند از تو اطاعت کنند.»

گفت: «مگر سخنانی که با شما گفتم جز این بود که از خدا بترسید واطاعت وی کنید ومطیع پیمبر او، صلی الله علیه وسلم، باشید وهمگی به ریسمان خدا چنگ زنید وپراکنده نشوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی ومخالفت آنچه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آورده است.»

گفت: «اکنون می گویم که اگر چنین گفته ام، به پیشگاه خدا توبه می برم و

می‌گویم از خدا بترسید ومطیع وی باشید وپیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اطاعت کنیدوهم آهنگ جماعت باشید واز پراکندگی دور مانید وپیشوایان خویش‌راحرمت بدارید وآنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید واگر خطایی کردند با با لطف ومدارا اندرزشان گویید»

صعصعه گفت: «بتو می‌گوییم که از کار خویش کناره کنی که در میان مسلمانان کسی هست که از تو به‌این کار سزاوارتر است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتراز پدر تو بوده است.

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من هیچکس به‌کاری که من دارم تواناتر ازمن نیست. این‌رأی عمربن‌خطاب بود اگردیگری تواناتراز من بود عمربا من وغیر من تساهل نمی کرد، کاری‌نکرده‌ام که‌موجب‌شوداز کارخویش کناره گیری کنم، اگر امیرمؤمنان و جمع مسلمانان‌چنین نظر داشتند به خط‌خویش برای من می‌نوشت‌واز کارم کناره‌می گرفتم. اگر خدا خواهد که چنین کند امیدوارم‌ارادهٔ وی مایهٔ نکویی باشد. آهسته روید که در این سخن وامثال آن چیزی از آرزوها وخواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگر کارها طبق رای وآرزوی شما فیصل می‌یافت کارهای مسلمانان یك روز و یك شب باستقامت نبود ولی کارها راخدا فیصل می‌دهد وتدبیرمی کند و کارخویش را به سرمی‌برد. به نیکی بازآیید وسخن نیك گویید»

گفتند: «توسزاوارآن نیستی»

گفت: «بخدا ، خدارا سطوتهاست ونقمت‌ها، بیم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنید چندان که‌اطاعت‌شیطان ومعصیت رحمان، در این دنیا به زبونی وخشم خدا دچارتان کند و در آخرت‌به زبونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم برآوردند وسرورشان را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می‌کنید باز داشتن آنها میسر نشود و شما را بکشند. به‌جان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمر دارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به‌عثمان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم: به‌بندهٔ خدا عثمان، امیرمؤمنان، از
« معاویة‌بن ابی‌سفیان، اما بعد، ای امیرمؤمنان [جماعتی را پیش من
«فرستاده‌ای که به‌زبان شیطانها و القای آنها سخن می‌کنند، به پندار خویش
« با کسان از قرآن سخن می‌کنند و کسان را به شبهه می‌افکنند و نمیدانند
« چه می‌خواهند. منظورشان تفرقه انداختن است و فتنه پدید آوردن. اسلام
«بر آنها سنگینی می‌کند و از آن به هلاکت افتاده‌اند مگر شیطان بر
« دلهاشان نفوذ یافته و بسیار کسان از مردم کوفه را به تباهی کشانیده‌اند.
«بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به‌جادو و بدکاری
« خویش بفریبند. آنها را به شهرشان بازبرتا در شهری که نفاقشان آنجا
« نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدو نوشت و دستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعیدبن‌عاص پس فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی باز گشتند زبان گشاده‌تر بودند. سعید به‌عثمان نامه نوشت و از آنها شکوه کرد. عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید فرست. وی امیر حمص بود به اشتر و یاران وی نیز نوشت که:

«اما بعد، من شما را به‌حمص می‌فرستم، وقتی این نامهٔ من به
« شما رسید آهنگ آنجا کنید که شما از بدی با اسلام و مسلمانان باز
«نمی‌مانید، والسلام»

وچون اشتر نامه را بخواند، گفت: «خدایا! به هریك از ما را که با رعیت نظر

بدتر دارد ودر کارشان بیشتر مطابق معصیت عمل میکند با شتاب عقوبت کن.» سعید ابن را برای عثمان نوشت. اشتر یاران وی راهی حمص شدند وعبدالرحمان بن خالد آنها را در ساحل فرودآورد وروزانه معین کرد.

ابواسحاق همدانی گوید: ثلی چند از اشراف عراق در کوفه فراهم آمده بودند وبدعثمان می گفتند: مالک بن حارث اشتر بود وثابت بن قیس نخعی و کمیل بن زیاد نخعی وزید بن صوحان عبدی وجندب بن زهیر غامدی وجندب بن کعب ازدی وعروة بن معد وعمرو بن حمق خزاعی. سعید بن عاص قصه را برای عثمان نوشت و کنار آنها را به وی خبر داد که جواب داد آنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از
مردم بصره را به شام تبعید کرد

عطیة بن یزید فقعسی گوید: وقتی از امارت ابن عامر سه سال گذشت خبر یافت که در میان مردم عبدالقیس یکی هست که پیش حکیم بن جبله منزل دارد. حکیم بن جبله یك دزد بود که وقتی سپاه باز می گشت متواری میشد ودر سرزمین پارسیان می تاخت وبر دامیان هجوم می برد ومالشان می ربود ودر زمین فساد می کرد و هرچه می خواست می گرفت، آنگاه باز می گشت. ذمی ومسلمان از او به عثمان شکایت کردند واو به عبدالله بن عامر نوشت که حکیم را با هر که همانند اوست بدار که از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن عامر اورا بداشت که از بصره برون شدن نمی توانست وچون ابن سودا بیامد پیش او منزل گرفت وقتی چند براو فراهم آمدند. ابن سودا با آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت واز او پذیرفتند وبزرگش شمردند.

آنگاه ابن عامر کس فرستاد واورا بیاورد وگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل کتاب که به اسلام دلبسته ومیخواهد در جوار تو باشد.»

گفت: «آنچه شنیده‌ام جز این است، از پیش من برو»

ابن‌سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرونش کردند که در مصر اقامت گرفت و با کسان نامه می‌نوشت و به او نامه می‌نوشتند و فرستادگان در میانه رفت‌و آمد داشتند.

طلحه گوید: حمران‌بن‌ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان تنبیهش کرد و میانشان جدایی آورد و او را سوی بصره فرستاد که ملازم ابن‌عامر شد روزی از سواری و گذر به عامربن‌عبدقیس سخن رفت حمران گفت: «خویست پیش او بروم و او را خبر کنم»

گوید پس برفت و پیش عامر در آمد که مصحف می‌خواند و گفت: «امیر می‌خواهد برتو بگذرد، خواستم خبردارت کنم» اما او قرائت خویش را قطع نکرد و بدو اعتنا نکرد. حمران از پیش وی برخاست که برون شود، نزدیك در، ابن‌عامر را دید و گفت: «از پیش کسی میآیم که خاندان ابراهیم را از خویشتن برتر نمی‌داند»

ابن‌عامر اجازه خواست و وارد شد و نزدیك او نشست عامر مصحف را بست و ساعتی باوی سخن کرد. ابن‌عامر بدو گفت: «چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

گفت: «سعدبن‌ابی‌العرجاء اعتبار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حسین بن‌ابی‌الحر، عمل را دوست دارد»

گفت: «برای توزن بگیریم»

گفت: «ربیعة‌بن‌عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که تو خاندان ابراهیم را برتر از خویشتن نمیدانی» عامر مصحف را گشود و نخستین جزی که پیش آمد و گشوده شد این آیه بود:

«ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین»[۱]

---

۱ ـ آل عمران (۳) آیهٔ ۳۰

یعنی: خدا آدم ونوح وخاندان ابراهیم وخاندان عمران را از اهل جهان برگزید.

چون عمران بازآمد این رادنبال کرد وید او گفت‌و کسانی برضد وی‌شهادت دادند وعثمان به شام تبعیدش کرد وچون دانش وی رابدانستند اجازه دادند بازآید اما نپذیرفت ودرشام بماند.

طلحه گوید: عثمان عمران‌بن‌ابان راکه زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد ومیانشان جدایی آورد وتازیانه زد وسوی بصره فرستاد وچون مدتی که خدا می‌خواست گذشت وآنچه می‌خواست درباره وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند ودرباره عامربن‌عبدالقیس بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند وگوشت نمی‌خورد وبه نماز جمعه حاضر نمی‌شود. عامر مردی گوشه‌گیر بود وهمه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن‌عامر نوشت که اورا پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریدی پیش دو داشت و حمران به رسم عرب جیز خورد، معاویه بدانست که بمه‌او دروغ بسته‌اند وگفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کرده‌اند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته‌اند که توگوشت نمی‌خوری و اینك که دیدمت دانستم که برتو دروغ بسته‌اند، گفته‌اند که‌توزن‌گرفتن را لازم نمی‌دانی وبه نماز جمعه‌حاضر نمی‌شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می‌یابم اما درآخر مسجد جا می‌گیرم‌وزودتر ازهمه می‌روم. درباره زن‌گرفتن، وقتی میآمدم برایم خواستگاری‌می کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحه قصابان نمی‌خورم که روزی قصابی را دیدم که بزی‌را سوی کشتارگاه می کشید، آنگاه کاردبزگلویش‌نهاد وبپوسنه‌می گفت: «نفاق!

نفاق آنها جان داد.

معاویه گفت: «باز گرد»

گفت: «سوی شهری که مردمش دربارهٔ من چنان گفتند، باز نمی‌گردم، در این شهر که خدا برای من برگزیده میمانم. وی در سواحل به سر می‌برد و به دیدار معاویه میآمد و معاویه پیوسته با او میگفت: «حاجت چه داری؟»

او جواب میداد: «حاجتی ندارم»

وچون این گفته را مکرر کرد گفت: «می‌خواهم گرمای بصره را به من بازدهی شاید روزه برمن سخت شود که در دیار شما آسان شده است»

ابوعثمان گوید: وقتی کوفیان نبعید شده، پیش معاویه رسیدند آنها را در خانه‌ای جای داد و با آنها خلوت کرد و سخن کرد، آنها نیز سخن کردند وچون فراغت یافتند گفت: «بخدا از حماقت به زحمت افتاده‌اید که منطق روشن و عذر واضح و بردباری و توان ندارید. ای صعصعه! تو از همه احمقتری. مادام که چیزی از دستور خدا را وانگذارید هرچه میخواهید بکنید و بگویید که همه چیز را بجز معصیت خدای از شما تحمل میکنند، در کارهای مابین ما و خودتان اختیار دار خویشید.»

بعدها آنها را دید که در نماز جماعت حاضر می‌شدند و برقصه گوی جماعت می‌ایستادند. یکروز پیش آنها رفت که یکیشان به دیگری قرآن می آموخت، گفت: «این بجای آن تمایل که وقت آمدن بکار جاهلیت داشتید نکوست. هرجا می‌خواهید بروید و بدانید که اگر هماهنگ جماعت باشید شما نیک روز می‌شوید نه آنها، اگر از جماعت ببرید شما تیره‌روز می‌شوید نه آنها و کسی را زیان نمی‌زنید»

آنها نیز برای معاویه پاداش نیک خواستند و ثنای وی گفتند.

معاویه گفت: «ای ابن کوا! من چگونه مردی هستم؟»

گفت: «توانگر و گشاده‌دست و بدیهه‌گوی و توردار و بردبار و رکنی از ارکان اسلام که مرزی پرخطر را بوسیلهٔ تو بسته داشته‌اند»

گفت : « از حادثه سازان ولایات سخن گوی که تو از همه یاران خود خردمندتری ».

گفت: «به آنها نامه نوشته‌ام و به من نامه نوشته‌اند. آنها مرا نشناخته‌اند و من آنها را شناخته‌ام. حادثه سازان مدینه از همه امت به بدی علاقمندترند و از آن ناتوان‌تر، حادثه‌سازان کوفه بیش از همه کس در کار کوچك، سخت نگرانند و در کار بزرگ بی‌باك. حادثه‌سازان بصره مجموع، مبآیند و پراکنده می‌روند. حادثه‌سازان مصر زودتر از همه به بد می‌پردازند و زودتر از همه به پشیمانی می‌گرایند، حادثه‌سازان شام بیش از همه کس مطیع هدایتگرند و نافرمان گمراهی آورند».

در این سال عثمان سالار حج بود.

به پندار ابومعشر فتح قبرس در این سال بود. گفتار مخالف وی را از پیش آورده‌ام.

آنگاه سال سی‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال سی‌وچهارم

به پندار ابومعشر غزای دکلها در این سال بود ، خبر این غزا و گفتهٔ مخالفان ابومعشر را از پیش آورده‌ایم .

در این سال مردم کوفه سعید بن عاص را از ورود کوفه مانع شدند.

در همین سال مخالفان عثمان بن عفان به همدیگر نامه نوشتند که برای گفتگو دربارهٔ مطالبی که موجب نارضایی آنها بود، پیش وی فراهم آیند.

سخن از اجتماع مخالفان
عثمان و خبر جزعه

قیس‌بن‌یزید نخعی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان را پس فرستاد گفتند عراق وشام جایگاه ما نیست، سوی جزیره رویم. و بدلخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان بن خالد به آنها پرداخت و سختی کرد که تسلیم شدند و تبعیت وی کردند. اشتر را پیش عثمان فرستاد که اورا بخواند و گفت: «هرجا می‌خواهی برو»

اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می‌روم» و پیش او باز گشت.

سعیدبن‌عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال وچند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن‌قیس را سوی آذربیجان فرستاد و سعیدبن‌قیس را سوی ری. سعیدبن‌قیس عامل همدان بود که از آنجا برداشته شد و ونسیر عجلی به جایش نشست. سائب‌بن‌اقرع عامل همدان بود و مالک‌بن‌حبیب‌بربوعی عامل ماه بود. حکیم‌بن‌سلامه خزامی عامل موصل بود، جریربن‌عبدالله عامل قرقیسیا بود، سلمان‌بن‌ربیعه عامل باب بود وجنگ آنجا با فقاع‌بن‌عمرو بود. عتیبة‌بن‌نهاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خالی مانده بود وهر که بود مجذوب بود یا مفتون.

یزیدبن‌قیس خروج کرد که خلع عثمان را می‌خواست و به مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که ابن‌سوداء از آنجمله بود و برای آنها نامه می‌نوشت. فقاع به آنجا تاخت و یزیدبن‌قیس را بگرفت که گفت: «ما می‌خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دورتو فراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بجان خودم به تو خواهند داد.»

قیس به خانهٔ خویش رفت و یکی را اجیر کرد و چند درم و یک استر بدو داد که

پیش نبید شدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامهٔ مرا به‌زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ماهمسخن شده‌اند.

آن مرد برفت و پیش نبیدیان رسید، در آنوقت اشتر بازگشته‌بود، وقتی‌نامه را به‌آنها دادگفتند: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «بشر»

گفتند: «از کدام طایفه»

گفت: «از کلب»

گفتند: «دردی ناتوان که کسان را آزار می‌کند بتو حاجت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاد: خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند، نمی‌دانیم چه چاره کنیم، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، درنگذرد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند و در بیرون شهر به‌طلب آنها برآمد. جمع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمع دیگر ده کس بود ناگهان به روز جمعه اشتر بردر مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم سن از پیش امیرمؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دیدم که قصد دارد مقرری زنانتان را بصد درم کاهش دهد و جنگاوران سخت کوش را بدوهزار بکاهد. می‌گفت: اشراف و زنان چکاره‌اند و اضافهٔ این دو گروه برای چیست؟ به‌پندار وی بستان قریش به‌نزد شما است، من یک منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از اوجدا شدم می‌گفت: وای براشراف وزنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنبانم»

مردم بجوشیدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالاگرفت، یزید خروج کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هر که می‌خواهد به‌یزید بن قیس ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امیری جز او نخواهند

بیاید. موقران و اشراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران برفتند.

عمروبن حریث که در آنوقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیادآرید که دشمنان بودید ودلهایتان را راالفت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که برلب گودال آتش بودیدو شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خداعزوجل شما را از آن رهایی داده مروید. بدون اسلام وهدایت وسنت آن، حق رانمی شناسید واز آن دور می شوید.»

قعقاع بن عمرو گفت: «می خواهی سیل را از جریان بداری؟ پس، فرات را از رفتن بدار، بخدا غوغاییان جز به شمشیر آرام نمی شوند، زودباشد که شمشیر کشیده شود وصدای بزخالگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اماخدا برایشان پس نیارد، صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» وبخانهٔ خویش نقل مکان کرد.

یزیدبن قیس برفت ودر جرعه منزل گرفت، اشتر تیز با وی بود. سعید درراه توقف کرده بود ووقتی جماعت در جرعه مقیم بودند واردو زده بودند نمودارشد، گفتند: «تورا نمی خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیرمومنان فرستید و یکی را برسر راه من نهید، آیا هزار کس که عقل دارند برای یکی برون می شوند» این بگفت وبازگشت.

غلام سعید را دیدند که برشتری بود که از خستگی از پای درآمده بود وگفت. وبخدا شایسته نبود که سعید بازگردد» واشتر گردن اورابزد.

سعید برفت تاپیش عثمان رسید وخبر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می خواهند؟ آیا از اطاعت بدر رفته اند؟»

گفت: «چنین می نمودند که عوض می خواهند»

گفت: «کی را می خواهند؟»

گفت: «ابوموسی»

گفت: «ابوموسی را آنجا می‌نهیم، بخدا برای کسی عذری باقی نمی‌گذاریم وچنان می کنیم که برای آنها حجت نماند، چنان که دستورمان داده‌اندصبوری‌میکنیم تابه‌جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان‌نزدیك کوفه‌بودبازآمدند، جریر ازقرقیسیا بازآمد وعتیبه از حلوان.

ابوموسی در کوفه به‌پاخاست وسخن کرد وگفت: «ای مردم برای‌چنین‌چیزی حرکت نکنید واز تکرار آن چشم‌بپوشید، به جماعت‌وطاعت پیوسته‌باشید، ازشتاب بپرهیزید. صبوری کنید که امیری خواهید داشت.»

گفتند: «پیشوای نماز ماشو»

گفت: «بشرط شنوایی واطاعت از عثمان‌بن‌عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی واطاعت از عثمان»

علاءبن‌عبدالله‌گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند واز اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند وهمسخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند و بدعتهایش راگوشزد کند. پس‌عامربن‌عبدالله تمیمی عنبری را که بنام‌عامربن عبدقیس شهره بود سوی اوفرستادند که برفت وبرعثمان درآمد وگفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند ودرکارهای تو نگریسته‌اند وچنین یافته‌اند که به‌کارهای حیوت‌را پرداخته‌ای، از خدای عزوجل بترس وبه پیشگاه او توبه بروازآن دست بدار.»

عثمان‌گفت: «این را ببین که‌کسان پندارند قاری قرآن است، میآید ودرباره چیزهای کوچك با من سخن می کند، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «وبله، بخدا، نمیدانی‌خدا کجاست.»

گفت: «چرا، بخدا میدانم که خدا در کمین است.»

پس عثمان کسان به طلب معاویه‌بن ابی‌سفیان و عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح و سعید ابن‌عاص‌بن وائل سهمی و عبدالله‌بن عامر فرستاد و آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و حیرها که به او رسیده بود با آنها مشورت کند. وچون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را وزیرانی هست و نصیحتگرانی. شما وزیران و نصیحتگران و معتمدان منید. مردم چنان کرده‌اند که میدانید و از من خواسته‌اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زنید و به من نظر دهید.»

عبدالله‌بن عامر گفت: «ای امیرمؤمنان رأی من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول مانند و در جنگها دیر بدارشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه‌ای جز زخم پشت مرکوب و شپش پوست خود نداشته باشند.»

عثمان روبه سعیدبن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر رای مرا می‌پرسی درد را از خویشتن ببر و چیزی را که از آن بیمناکی قطع کن و به رای من کار کن که به مقصود رسی.»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «هر گروهی رهبرانی دارد که چون هلاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید.»

عثمان گفت: «این رای خوبیست اگر عواقب آن نبود.» آنگاه روبه معاویه کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیهٔ خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیهٔ خویشم.»

آنگاه روبه عبدالله‌بن سعد کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که «ردم طمع کارند، از این مال به آنها

یده که دلهایشان با تو نرم شود»

آنگاه روبه عمروبن‌عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که‌مردم را به‌کارهایی کشانیده‌ای که خویش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی ، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم دیگر بگیر و کاری‌بکن»

عثمان‌گفت: «چرا پوستینت شپش‌گذاشته؟ این را بجدی می‌گویی؟»

عمروبن‌عاص مدتها خاموش ماند وچون جمع پراکنده شدگفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! بنظر من توعزیزتر از اینی ولی می‌دانستم که‌گفتهٔ هریك از ما بمردم میرسد. خواستم‌گفته‌ام‌بآنها برسد و به من اعتماد کنند وحیرتی سوی تو بگشانم‌باشری از تو برانم»

عبدالملك‌بن‌عمیر زهری‌گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویةبن‌ابی سفیان وسعیدبن‌عاص وعبدالله‌بن‌عامروعبدالله‌بن‌سعد بن‌ابی‌سرح وعمروبن‌عاص را فراهم‌آورد وگفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من‌بر آشفته‌اند»

معاویه‌گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه‌نشین‌ها فرمان دهی که هریك از آنها ناحیهٔ خویش را عهده کنند ومن مردم شام را عهده‌می کنم.»

عبدالله‌بن‌عامر گفت: «نظر من اینست که در جنگها دیر بدارشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشت‌سر کوب‌خود نداشته باشند واز شایعه‌پراکنی دربارهٔ تو مشغول مانند»

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «رای من اینست که بسنگری خشم آنها از چیست وخشنودشان کنی آنگاه از این مال برگیری وبانشان تقسیم کنی.»

عمروبن‌عاص برخاست وگفت: «ای‌عثمان بنی‌امیه را بر مردم سوار کرده‌ای ، گفته‌ای وگفته‌اند، ستم‌آورده‌ای وستم‌آورده‌اند، معتدل‌شو یا کنار برو اگر نمی‌خواهی تصمیم‌بگیر و کاری‌بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت پیش گذاشته این را جدی می‌گویی؟»

عمر مدتی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! تو به نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بردند که دانسته‌اند تو را برای مشورت فراهم آورده‌ای، خواستم گفتهٔ من به آنها برسد و خبری سوی تو بگشایم یا شری از تو برانم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سختی کنند و نیز گفت که کسان را در سپاههای رفته، دیر بدارند و تصمیم داشت مقرریشان را لغو کند تا مطیع وی شوند و یا محتاج باشند. سعیدبن‌عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابدلخواه عامل ما نکنند.»

ابویحیی عمیربن‌سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالک‌بن‌حارث نخعی را می‌بینم که غبار برچهره داشت و شمشیر آویخته بود و می‌گفت: «بخدا تا شمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد.» مقصودش سعید بود و این به‌روز جرعه بودند. جرعه مکانی است بلند نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ابی‌نورحدانی گوید: روز جرعه که مردم با سعیدبن‌عاص چنان کردند پیش حذیفةبن‌یمان رابومسعود عقبةبن‌عمرو انصاری رفتم که در مسجد کوفه بودند ابو مسعود قضیه را بهم می‌شمرد و می‌گفت: «بنظرمن او برنمی‌گردد مگر آنکه خوتریزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا برمی‌گردد و به اندازهٔ یك حجامت خون نمی‌ریزد، هرچه اکنون می‌دانم وقتی محمدصلی‌الله‌علیه وسلم زنده بود می‌دانستم که یکی صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد خدا یکشدش و... فش بهوا شود.»

گوید: به ابولؤلؤ گفتم: «شاید جنبن شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده»

وقتی سعیدبن‌عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

وقتدبن‌عبدالله گوید: به روز فتنه عبدالله بن‌عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای‌مردم! خاموش باشید، من‌از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که‌می‌گفت: هر که قیام کند ومردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خویش را بریزید.»

طلحه گوید: وقتی یزیدبن‌قیس‌ازمردم برضدسعیدبن عاص کمك میخواست سخنی از عثمان به‌میان‌آورد، قعقاع‌بن‌عمر سوی وی‌آمد وبگرفتش وگفت: «چه می‌خواهی؟ مگر می‌توانی ما را از کار برکنار کنی؟!»

گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره‌ای هست؟!»

گفت: «نه»

گفت: «پس استعفایده»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجاکه بودند ببرد وسعید را باز پس راندند وابوموسی را خواستند. عثمان به‌آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، کسی راکه خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید «معافتان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست وپایتان می‌افکنم و در «ذیال شما صبوری می‌کنم ودر اصلاحتان می‌کوشم،هرچه راکه‌معصیت «خدا نباشد بخواهید، هرچه را خوش ندارید از آن‌معاف می‌شوید. اگر «موجب معصیت خدا نشود هرچه بخواهید همان می‌کنم تا شما را برضد «من حجتی نماند.»

ونظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی وغزای حذیفه را داد ؛ ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند وحذیفه سوی باب رفت.

اما واقدی به نقل از محمد گوید: وقتی سال سی‌وچهارم در رسید یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یکدیگر نوشتند: «بیایید که اگر جهاد می‌خواهید جهاد اینجاست.» مردم دربارهٔ عثمان سخن بسیار کردند وزشتترین چیزهایی را که دربارهٔ یکسی میشد گفت دربارهٔ او گفتند، یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم می‌دیدند ومی‌شنیدند اما هیچکس از آنها جلوگیری نمی‌کرد و به دفاع از عثمان نمی‌پرداخت مگر تنی‌چند: زیدبن‌ثابت وابواسید ساعدی وکعب‌بن‌مالك وحسان‌بن‌ثابت.

«گوید: پس مردم فراهم آمدند وبا علی‌بن‌ابی‌طالب سخن کردند «واوپیش عثمان رفت وگفت: «مردم از پی‌منند ودربارهٔ تو سخن می‌کنند «بخدا نمی‌دانم با تو چه گویم، چیزی نمی‌دانم که ندانی وچیزی بتو نتوانم «نمود که از آن بیخبر باشی. آنچه ما می‌دانیم تو نیز می‌دانی. چیزی بیش «از تو نمی‌دانیم که با تو بگوییم. تو دیده‌ای وشنیده‌ی وصحبت پیمبر «خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ای و داماد وی بوده‌ای. پسر ابوقحافه به «عمل حق از تو سزاوارتر نبود. پسرخطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود «که خویشاوندی تو به پیمبر نزدیکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی «یافته‌ای که آنها نیافته‌اند واز تو سبق نگرفته‌اند . خدا را، خدا را، مراقب «خویش باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نسیاری داد. راه «واضح است ونشانه‌های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان «خدا به نزد خدا پیشوای عادلی است که هدایت یابد وهدایت کند وسنت «معلوم را به‌پادارد وبدعت ناروا را نابود کند، بخدا همه چیز روشن است، «سنتها بپاست ونشانه‌ها دارد، بدعتها بپاست و نشانه‌ها دارد . بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کند و «سنت معلوم را بمیراند و بدعت ناروا را زنده کند. از پیمبر خدا ـ «صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را «بیارند که نه یار دارد و نه عذرپذیر واورا در جهنم افکنند ودر جهنم «بچرخد چنانکه آسیا می‌چرخد. آنگاه درلجهٔ جهنم فرورود. ترا از خدا «وسطوت وخشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت‌است و دردناک مبادا «پیشوای مقتول این امت باشی که گویند در این امت پیشوایی کشته می‌شود «که به دنبال آن تا به روز رستاخیز کشتار و پیکار ادامه می‌یابد و کار امت «آشفته می‌شود و پراکنده می‌شوند و حق را نمی‌بینند که باطل بالا می‌گیرد «ودر آن غوطه می‌خورند ودرهم می‌شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفتی کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من «بودی تو برخت نمی‌کردم و تسلیمت نمی‌کردم وعیب نو نمی‌گفتم. ناروا نکرده‌ام که «رعایت خویشاوندی کرده‌ام وحاجتی برآورده‌ام وسرگردانی را پناه داده‌ام و کسی «مانند عاملان عمر را به عاملی گماشته‌ام. ای علی ترا بخدا قسم میدانی که مغیرة بن «شعبه آنجا نیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر اورا عامل کرد؟»

گفت «آری»

گفت: «پس چرا ملامت من می‌کنی که این عامر را که خویشاوند من است به کار «گماشته‌ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می‌گماشت اگر سروصدایی در «اطراف وی می‌شنید گوشمالش میداد وسخت می‌گرفت اما تو چنین نمی‌کنی، نسبت «به خویشاوندانت رفت وضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خویشاوند تو نیز هستند.»

علی گفت: «آنها خویشاوندان نزدیک منند، امابرتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته بود من نیز اورا به کار گماشتم.»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان می‌ترسید که یرفاغلام وی.»

گفت: «آری.»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی‌نظر تو حل وفصل می‌کند وتو از این خبر داری، می‌گویند: این دستور عثمان است، می‌شنوی ویا وی تغیر نمی‌کنی.»

پس از آن علی از پیش عثمان برون شد وعثمان از پی او در «آمد وبه منبر نشست وگفت: «اما بعد، هرچیزی را آفتی هست وهر کاری «را مرضی هست، آفت ومرض این امت عیبجویان طعنه زنند که به‌مرافقت «تظاهر می‌کنند وخلاف در دل دارند، می‌گویند ومیگویند چون‌مشتر مرغ «پیرو نخستین بانگ می‌شوند، آبگاه دور را خوش دارند، جز تپره‌نوشند «وجز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد، در کارها فروماندهاند واز «قافله عقب افتاده‌اند. بخدا شما چیزهایی را برمن عیب می‌گیرید که از «پسر خطاب پسند می‌کردید که اوبپا می‌کوفتتان وبه دست میزدتان وبه «زبان میراندتان وچیزها را خوش یا ناخوش از اومی‌پذیرفتید، من با شما «ملایمت کردم وشانه پیش شما بداشتم ودست وزبان از شما برگرفتم که «با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است ویارانم نزدیکترندو «شمارم بیشتر است و شایسته‌تر. اگر گویم بیایید، بیایند. همگنانتان را به «مقابلهٔ شما آماده کرده‌ام بیشتر از آنچه‌شمایید. بشما دندان نمودم ورفتاری «نشان‌دادم که عادتم نبود وسخنانی گفتم که‌نگفته بودم. زبان از ولایتداران

«خویش بدارید، طعنه‌شان مزنید وعیبشان مگویید. بخدا من کسی راازشما «بداشته‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون‌این سخنان من از اوخشنود «می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که «کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده ومخالفت اونمی‌کرده‌اید . چیزی «از مال فزون‌آمده، بجرا حق نداشته باشم در این مازاد هرچه می‌خواهم «کنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست وگفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان رشما را به شمشیر حواله می‌کنیم. بخدا ماوشما چنانیم که شاعر گوید:

آبروی خویش را زیر دست وپای‌شما انداختم
خوابگاهتان‌دور شد وبرزبالاها بنیان نهادید»

عثمان‌گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی،بجرا در این‌باب سخن می‌کنی؟ مرا با یارانم واگذار مگر به تونگفته بودم سخن نکنی»

مروان خاموش شد وعثمان از منبر فرودآمد.

آنگاه سال‌سی‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث
سال‌سی‌وپنجم

از جمله حوادث این سال‌آمدن مصریان به ذی‌خشب بود.

ابومعشر گوید: حادثهٔ ذی خشب به سال‌سی‌وپنجم بود. واقدی نیزچنین‌گفته است.

سخن از رفتن مصریان سوی
ذی‌خشب و سبب رفتن
عراقیان سوی ذوالمروه

یزید فقعسی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی سیاه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود آنگاه در ولایات مسلمانان سفر کرده بود و قصد گمراه کردن آنها داشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به بصره رفت، سپس به کوفه، پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا بماند. از جمله سخنانی که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است کسه کسان گویند عیسی باز می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل در قرآن گفته:

«ان الذی فرض علیك القرآن لرادك الی معاد»[1]

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهدهٔ تو گذاشت به بازگشتنگاهی خواهدت برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است. بدینسان رجعت را برای مصریان وضع کرد و دربارهٔ آن سخن کرد. پس از آن گفت: «پیکهزار پیمبر بود و هر پیمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیمبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت: «آنکه وصیت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را اجرا نکرد و بر ضد علی وصی پیمبر خدا قیام و کارامت را به دست گرفت، ستمگرتر از او کس نبود»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینك وصی پیمبر خدا حاضر

---

۱ ــ قصص ۲۸ آیهٔ ۸۵

است در مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر تظاهر کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید.»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می‌خواندند، اما به امر به معروف و نهی از منکر تظاهر می‌کردند. به ولایات درباره عیبجویی از ولایتداران خویش نامه‌هایی نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می‌نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می‌نوشتند که در ولایات خوانده می‌شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می‌گفتند. آنچه می‌خواستند جز آن بود که می‌نمودند و آنچه نهان می‌داشتند جز آن بود که اظهار می‌کردند. مردم هر شهر می‌گفتند: «ما از بلیهٔ شهر دیگر آسوده‌ایم.» مردم مدینه می‌گفتند: «ما از بلیهٔ همه مردم آسوده‌ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می‌رسد به تو نیز می‌رسد؟»

گفت: «نه بخدا جز خیر سلامت چیزی به من نرسیده.»

گفتند: «ما رسیده و خبرهایی را که به آنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد به تو باشند ولایات فرستی تا اخبار این جماعت را بیارند.»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد، اسامة بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد، عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و عامهٔ ایشان نیز نمیدیدند.»

همه گفتند: «همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عدالت کنند وبکارشان پردازند»

عمار دیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامهٔ عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح رسید وخبر داد که جماعتی از مصریان اورا سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبدالله‌بن‌سودا و خالدبن ملجم وسودان‌بن‌حمران و کنانة‌بن‌بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

«اما بعد: عاملان راگفته‌ام که در هرموسم حج پیش من آیند و «از آغاز خلافت خویش امت را به امربه‌معروف ونهی از منکر داشته‌ام، «هرچه پیش من وعمال من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را «نیز به رعیت وامی‌گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا «می‌شنوند وکتك می‌خورند، هرکه نهانی کتك خورده یا ناسزا شنیده و «هرکه دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید وحق خویش را «اگر مربوط به من وعاملان من‌است بگیرد، یا ببخشد که خدا بخشندگان «را پاداش میدهد»

وچون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند وبرای عثمان دعا کردند وگفتند: «امت دچار شورشده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبدالله‌بن‌عامر ومعاویه‌وعبدالله بن‌سعد بیامدند وباآنها به مشورت نشست، سعید وعمرورا نیز در کار مشورت شرکت داد وگفت: «وای‌شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم‌دارم که این سخنان‌ضد شما، راست باشد واینرا به حساب من بگیرند»

گفتند: «مگر کس نفرستادی؟ مگرخبر این‌جماعت‌به‌تو نرسید؟ مگر نیامدند و کس روبه‌روچیزی با آنها نگفت؟» نه، بخدا راست نمی‌گویند وصداقت ندارند. ونکوکارنیند.

این خبرها اساس ندارد. کس را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید ، هرچه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد .»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعیدبن‌عاص گفت : «این خبرها ساختگی است که محرمانه میپردازند، و به مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند و در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه‌دارد کشت.»

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه برعهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خیر نیک به تو نمی‌رسد واین دو مورد ناحیهٔ خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیک.»

گفت: «ای عمرو توچه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای وراه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دوبار خویش را پیش بگیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بدخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، امابا همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت:

«همهٔ آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند «وچیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است وراه جلوگیری «از آن نرمی ومدارا وتساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت، اگر جبری مانع تواند شد نرمی است که گشایش «از آن می‌رسد.»

«هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد، خدا می‌داند که از نیکخواهی «مردم و خویشتن باز نمانده‌ام» بخدا آسیای فتنه در گردش است، خوشا اگر «عثمان بمیرد و تحویلش آن نکند مردم را بسر کنار دارید، حقوقشان را «بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»

گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه وعبدالله را به مدینه آورد، ابن‌عامر وسعید نیز با او بازگشتند وچون عثمان راهی شد حدی‌خوان کاروان شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرکوبان لاغر داشته‌اند»

«که امیر پس از اوعلی است»

«زبیر جانشینی مناسب است»

«وطلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می‌سپرد گفت: «بخدا پس از اوصاحب اشتر امیر می‌شود.» و به معاویه اشاره کرد.

پدر بن خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم آورد ومعاویه پیش وی آمد پیوسته به‌طمع خلافت بود.

گوید: وچون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از اوعلی است

«وزبیر جانشینی مناسب است

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اشتر سپید، پس از او امیر می‌شود.» مقصودش معاویه بود. وچون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر می‌شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی‌رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» واین سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاءبن‌حیوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید ، امیران را به‌محل کارشان فرستاد که همه برفتند وسعید پس از آنها به جای ماند. وچون معاویه با عثمان‌وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامهٔ سفر داشت وشمشیر آویخته بود وکمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه وزبیر وعلی از آن جمله بودند ، نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به‌آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد وگفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه‌جویی داشتند و شما هر کدام از طایفهٔ خود کسی را داشتید که سربود وبه رأی خود کار می‌کرد و به‌کس اعتنا نداشت ومشورت نمی‌کرد تا وقتی که خداعزوجل پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه وسلم را برانگیخت وپیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که برمهاجران ریاست‌یافتند وکارشان‌میان خودشان شوری بود وبرتری به سابقه وتقدم وکوشش. اگراین‌ترتیب را نگهدارند ورعایت کنند کار بدست ایشان میماند ومردم پیروی ایشان می‌کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند وامارت را به‌غلبه جویی خواهند از دستشان برود وخدا آنرا به‌کسی دهد که‌از پیش سرقوم بوده است. ازاین دیگری بترسید که خدابه‌تغییر دادن قادر است ودرکار ملک‌خویش هرچه خواهد کند.» ابن پیرسالخورده را میان شما بجاگذاشتم نیکخواه وی‌باشید کنید واز اوجانبداری کنید بودنش برای شما سودمندتر است. تابرای‌خودش.» آنگاه با جمیع وداع گفت‌وبرفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده‌ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به‌نزد ما وتوان امروز مهمتر نبوده‌است.»

موسی‌بن‌طلحه‌گوید: عثمان کس به‌طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی‌برفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی‌وسعد وزبیر وعثمان ومعاویه باهم بودند. معاویه حمدخدا کرد وثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: «شما یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وبرگزیدگان‌اوهستید.

اولیای کار این امید و کس جز شما در این کار طمع ندارد ، شما یارتان را بدون زور وطمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار فرتوتی وی بمانید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم‌تر از آن‌دارد که‌بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهدهٔ من که گله‌هایی‌را که‌از او دارید رفع کنم، مردم‌را بطمع کار خویش‌نیندازید که‌بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دورشود.»

علی گفت: «این به توچه مربوط؟ بی‌مادر توچه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر ازمادران شما نیست، اسلام‌آورد و با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شماسخن می‌کنم: دوبار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای‌خدا ستم کردند، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من‌خویشان عیالمند وتنگدست دارم وبعوض‌اعمالی که‌در بارهٔاین‌مال‌انجام‌میدهم درچیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام وپندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس بگیرید که دستورمن تابع دستور شماست.»

گفتند: «درست گفتی ونیاک گفتی.»

آنگاه گفتند: «عبدالله‌بن‌خالدبن‌اسیدومروان‌را اعطادادی.» می گفتند که‌مروان‌را بیست‌وپنجهزاروابن‌اسید را پنجاه هزار داده‌است‌واین‌را از آنها پس گرفتند. جمع خشنودشدند ورفتار عثمان رامقبول‌شمردند وخشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود وبرون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیرمؤمنان از آن پیش که کسانی به توهجوم آرند که تاب مقاومت‌نیاری با من به شام بیا که مردم تمام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی‌نمیدهم، اگر

چه شاهر گم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش تو می‌فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آماده باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگ کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم؟»

گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان با به غافلگیری می کشندت یا به توهجوم می‌برند.»

گفت: «خدا مرا بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

معاویه گفت: «ای شتر تقسم کنان! شتر تقسم کنان کجایید؟ آنگاه بیرون شد و برجمع اصحاب پیمبر بایستاد، پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: وچنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره وهمه موافقان خود نامه نوشته بودند که برضد حاکمان خویش بشورند و روز بازگشت حاکمان را وعده کرده بودند، امانتها مردم کوفه قیام کردند که یزیدبن قیس ارحبی آنجا بشورید و یاران وی به‌دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به‌قعقاع گفت: «ترا با من و این جمع چه کار است؟ بخدا من، گوش بفرمان ومطیعم. من و این گروه هم‌آهنگ جماعتیم، امامن وایشان که می‌بینی بر کناری سعید را می‌خواهیم که خاصان قوم با تقاضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» وآنها راکه بر کناری میخواستند رها کرد که‌نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند واورا از جرعه پس فرستادند ومردم برابوموسی فراهم آمد وعثمان اورا به‌جای گذاشت.

گوید: وچون حاکمان بازگشتند سبائیان که نمی‌توانستند سوی مردم‌ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بنگرند وچنین وانمودند که امر به‌معروف می‌کنند واز عثمان چیزهایی می‌پرسند که میان مردم شیوع یابد ویراو ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند وعثمان دومرد مخزومی وزهری را فرستاد وگفت: ببینید چه می‌خواهند واز کار آنها آگاه شوید» این دونفر از آنها پرسیدند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند ودستخوش کینه نشدند و چون آمدگان این دونفر را بدیدند عقده از دل برگرفتند ومنظور خویش را با آنها بگفتند.

دوفرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می‌خواهید بکنید؟»

گفتند: «می‌خواهیم چیزهایی راکه از پیش در خاطر انداخته‌ایم از عثمان بپرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم وگوییم وی را معترف کردیم واز آن بیزاری نکرد وتوبه نیاورد، آنگاه بعنوان حج برون شویم وبیاییم واطراف اورا بگیریم وخلعش کنیم واگر مقاومت کرد خونش بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کس باز گشتند وقصه را به‌عثمان گفتند که بخندید وگفت: «خدایا، این کسان را عاقبت بخیر، که اگر عاقبت نیکی نبرند بروز شوند. عمار بن عباس بن عتبة بن ابی‌لهب تاخته واورا کوفته است. محمد بن ابی‌بکر چنان مغرور است که پندارد حقی براو مقرر نیست، این مسئله دچار طبله می‌شود.»

آنگاه کوفیان وبصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر وپیش وی بودند، یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز بیامدند وعثمان را در میان گرفتند واوحمد خدا گفت وثنای او کرد وخبر آن جمیع را با آنها بگفت وآندو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیمبر خدا گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن یا برای دیگری دعوت کند لعنت خدا براو باد ، او را بکشید» عمر بن خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی کنم مگر او را بکشید و من شریک شمایم.»

عثمان گفت: «می بخشم و در می گذرم و در کار پنا کردنشان می کوشم و با هیچکس در نمی افتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید . اینان چیزهایی گفته اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته اند که با من دربارهٔ آن سخن می کنند تا بنزد بیخبران بگویند من بار کنند» گفته اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی کرد. بدانید که من بشهری درشدم که خانواده ام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «گفته اند قرق ایجاد کرد. بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم مدینه بود و پس از آن نیز از رعیت منع نشد وخاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات ودیگران نزاع نیفتد وبازهم کسی را از آن منع نکردند ودور نکردند مگر آنکه جزاینها می کرد. من خودم بیش از دوشتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند وشتر ندارم بجز دوشتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله.»

گفت: «می گویند قرآن نسخه ها بود وهمه را بجز یکی کنار زد. بدانید که قرآن یکی است واز پیش یکی آمده ومن در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟»

گفتند: «آری، واز او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می گویند من حکم را که پیمبر خدا نمید کرده بوده پس آورده ام ،

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا اورا بطایف تبعید کرد وهم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟»

گفتند: وخدایا! بله»

گفت: «می‌گویند جوانان را به کار گماشته‌ای. اما کسانی را به کار گرفته‌ام که لایق وقابل قبول ومورد رضایت بوده‌اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده‌اند. وزیارهٔ آنها بپرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشت. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند دربارهٔ بکار گماشتن اسامة بن زید جبزها گفتند سخت‌تر از آنچه با من میگویند آیا چنین است؟»

گفتند: وخدایا! بله»

گفت: «از کسان عیبها می‌گیرند که از واقع آن خبر ندارند می‌گویند من غنایمی را که ابن ابی سرح گرفته بدو بخشیده‌ام. من یك پنجم از خمس غنایم را به او بخشیدم که یکصد هزار بود. ابوبکر وعمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند ومن آنرا پس گرفتم وبه خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌گویند من کسان خاندانم را دوست دارم وبه آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حقشان را میدهم و آنچه می‌بخشم از مال خودم می‌بخشم ومال مسلمانان را به خود وبستن وهیچیك از کسان دیگر حلال نمی‌شمارم. درایام پیمبر خدا وابوبکر وعمر این بخشش‌های بزرگ ومهم از مال خودم کرده‌ام در صورتیکه آنوقت مسلك وحریص بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده‌ام وعمرم فنا شده ومال خودم را به کسانم داده‌ام ملحدان چنان می‌گویند؟ بخدا از هیچیك از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته‌ام که این سخنان روا باشد، هرچه بوده بخودشان داده‌ام وجز خمسها پیش من نیاورده‌اند که

چیزی از آن برمن حلال نیست ومسلمانان ، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان یك سکه مسین یا بیشتر تلف نشده . من از مال خودم روزی می‌خورم، می‌گویند به کسانی زمین داده‌ای. این زمینها هنگامی که گشوده شد مهاجران وانصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت وهر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدایشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من. »

وچنان بود که عثمان مال وزمین خویش را میان بنی‌امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی‌العاص آغاز کرده بود: بمردان خاندان حکم ده هزار ده‌هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی‌العاص و بنی‌العیص، و بنی‌حرب نیز قسمت داد.

گویند: عثمان بااین جماعت ترمی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهاشان کرد که بروند وسوی دیارشان بازگشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده‌گاه شما به ماه‌شوال بیرون مدینه. وچون ماه شوال سال سی‌ودوم در آمد همانند حاجیان بیامدند و نزدیك مدینه منزلگاه کردند.

ابوعثمان گوید: وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کند گوید ششصد و آنکه بیشتر کند گوید هزار. عبدالرحمان بن‌عدیس بلوی و کنانة بن‌بشر لیثی وسودان بن‌حمران سکونی وقتیره بن فلان سکونی سرگروهها بودند وسالار جمع غافقی بن‌حرب مکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده بود. نداین سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند ، زیدبن صوحان عبدی و اشتر نخعی و زیادبن نضر حارثی و عبدالله بن‌اصم بنی عامری سرگروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود وسالار جمع عمروبن اصم بود،

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم‌بن‌حبله عبدی وذریح بن‌عباد عبدی وبشربن‌شریح قیسی و ابن‌مخرش ابن‌عبد عمروحنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود وسالار جمیع حرقوص‌بن‌زهیر سعدی بود واین بجز کسانی بود که از مردم دیگر بآنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را می‌خواستند، مردم بصره طلحه‌را می‌خواستند، مردم کوفه زبیر رامی‌خواستند. قیام کرده‌بودندودر کارقیام متفق‌بودندامادرمورد کسان‌پراکنده بودند وهرگروه می‌پنداشت برد با اوست وکار وی، نه دیگران، سرانجام‌می‌گیرد.

وقتی به سه‌منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره‌پیش رفتندودرذوخشب فرودآمدند وجمعی از مردم کوفه در اعوص فرودآمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش‌آنها رفتند اما عامهٔ مصریان درذوالمروه‌بودند. زیادبن‌نضروعبدالله‌بن‌اصم میان مردم مصروبصره رفت و آمد کردند وگفتند: «شتاب نکنیدتاما به مدینه‌رویم‌ووضع را ببینیم‌که شنیده‌ایم برضد ما اردوزده‌اند، بخدا اگر مردم مدینه ازما ترسیده‌باشند وبی‌آنکه ازکار ما خبر یافته باشند برای جنگ ماآماده‌شده باشند وقتی ازکار ما خبر یابند سخت‌تر شوند وکارمان تباه شود. اگر برای جنگ ماآماده نشده باشند و چیزی‌که شنیده‌ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز می‌گردیم.»

گفتند: «بروید»

آندو کس‌وارد مدینه شدند وهمسران پیمبر خدا وعلی‌وطلحه‌وزبیر رابدیدند وگفتند: «آهنگ حج داریم ومی‌خواهیم خلیفه بعضی عمال ما را برکنار کندبرای همین آمده‌ایم.» وبرای جماعت‌ازآنهااجازهٔ ورود خواستند که همگی دربغ کردندو گفتند: «تخمها جوجه نشود» و آندو بازگشتند. آنگاه نفی چند از مردم مصر پیش علی‌آمدند ونفی چند از مردم بصره پیش طلحه‌آمدند ونفی چند از مردم کوفه پیش زبیرآمدند، هرگروه می‌گفتند: «اگر با بار ما بیعت نکنند باآنها می‌جنگیم‌و جمعشان را پراکنده می‌کنیم آنگاه‌حمله‌میبریم‌وغافلگیرشان‌میکنیم.»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود، حلهٔ نازک حاشیه‌داری به‌تن داشت و پارچهٔ یمنی سرخ به سر پیچیده بود و شمشیر آویخته بود و پیراهن نداشت. علی‌حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر پیش وی بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و برانشان گفت: «اهل صلاح دانند که سپاه ذی‌المروه و ذوخشب به زبان محمد صلی‌الله علیه‌وسلم لعنت شده‌اند بروید که خدا همراهتان نباشد.»

گفتند: «خوب» و بدینسان از پیش علی برفتند.

مصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و برانشان گفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمروه و ذوخشب و اعوص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش عثمان فرستاده بود، سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد و برانشان گفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمروه و ذوخشب و اعوص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند.»

آنگاه همه جمع برفتند و چنان وانمودند که بازمی‌گردند و از ذوخشب و اعوص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوند آنگاه بازآیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آنجماعت پراکنده شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند بازآمدند و مردم مدینه را غافلگیر کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: «هر که دست بدارد در امان است.»

عثمان چند روز امامت نماز می‌کرد مردم مدینه در خانه‌های خویش بودند ومخالفان کسی را از سخن کردن باز نمی‌داشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند وسخن کردند علی نیز در آن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و بازگشتن پس آمدید واز رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکی نامه‌ای گرفتیم که دربارهٔ کشتن ما بود»

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد وکوفیان چنین گفتند. کوفیان وبصریان می‌گفتند ما برادرانمان را یاری می‌کنیم و به‌حمایتشان قیام می‌کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه وای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده‌اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده‌اند»

گفتند: «هرچه‌میخواهید حساب کنید، ما این مرد را نمی‌خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می‌کرد، آنها نیز به وی اقتدا می‌کردند. هر کسه می‌خواست پیش عثمان می‌رفت واو به جماعت بی‌اعتنا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی‌داشتند، در مدینه پراکنده بودند ومردم را از فراهم شدن مانع می‌شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

و اما بعد، خداعزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و «بیم رسان بود وآنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برلت و «تکلیفی را که به‌عهده داشت بسر برده بود وکتاب خدا را میان ما به‌جای «نهاد که‌شامل حلال وحرام وتوضیح امور مقرر بود وبدانخواه‌ونادانخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابوبکر وعمر خلیفه بودند، آنگاه
«مرا بی آنکه بدانم ویخواهم با رضای امت وارد شوری کردند واهل
«شوری با رضایت خودشان ومردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم،
«برمن اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند ومنکر آن نبودند که تابسع
«بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دلباله‌رو بودم نه اهل تکلف، وچون
«کارها دیگر شد واهل شر سر برداشتند، کینه‌ها وهوسها نمودار شد که
«سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی نخواستند وچیز دیگر گفتند،
«بی‌حجت ردستاویز چیزهایی را برمن عیب گرفتند که بر آن رضایت داده
«بودند ونیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته
«بودند وجز آن نمی‌بایست. من صبوری کردم و سالها دست از آنها بداشتم
«وهمچنان می‌دیدم ومی‌شنیدم تاجرئتشان برخدای عزوجل افزون شد ودر
«مجاورت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وحرم وی وسرزمین هجرت بما
«هجوم آوردند، بدویان نیز به‌آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ
«احزاب با مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌کنند. پس هر که تواند
«سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم ولایات رسید وباهروسیله راهی شدند: معاویه، حبیب‌بن‌مسلمهٔ فهری را فرستاد، عبدالله‌بن‌سعد معاویه بن‌حدیج سکونی را فرستاد. قعقاع بن‌عمرو وعبدالله‌بن‌ابی اوفی وحنظلة‌بن‌ربیع تمیمی وامثال آنها کسان را به یاری مردم مدینه ترغیب می‌کردند، از نابغان نیز یاران عبدالله بن‌مسروق‌بن‌اجدع وامسودبن‌یزید و شریح بن‌حارث وعبدالله‌بن‌حکیم وامثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در کوفه می‌رفتند وبرانجمنها می‌گذشتند ومی‌گفتند: «ای مردم! سخن، امروز باید نه فردا. اندیشه، امروز نیکوست وفردا زشت، پیکار، امروز حلال است وفردا حرام، به‌طرف خلیفه وحافظ امورتان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران‌بن‌حصین وانس‌بن‌مالك وهشام‌بن‌عامر و امثال آنها بپاخاستند که سخنانی همانند این‌می‌گفتند. از تابعان، نیز کعب‌بن‌سور و هرم‌بن‌حیان‌عبدی وامثالشان اینگونه سخنان می‌گفتند. در شام از یاران پیمبر عبادة ابن‌صامت وابودردا وابوامامه‌وامثالشان بپا خاستند وسخنانی ازهمین گونه‌می‌گفتند. از تابعان نیز شریك‌بن‌حباشه نمیری وابومسلم خولانی وعبدالرحمان‌بن‌غنم‌چنین کردند، در مصر نیز حارثه وامثال وی بپاخاستند.

چنان بود که بعضی ترغیب‌کنندگان، بازگشت شورشیان رادیده بودند وبه ولایات خویش بازآمده بودند.

به‌یك روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده‌بودند عثمان‌بیامد وبا مردم نماز کرد آنگاه برمنبر ایستاد وگفت: «ای‌گروه مخالف خدا، خدا را، خدا را، مردم مدینه می‌دانند که شما به زبان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم لعنت شده‌اید، خطاها را به‌کار صواب محو کنید که خدا عزوجل‌بد را جز به نیکو محو نمی‌کند.»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت: «من به این، شهادت می‌دهم.» حکیم‌بن‌حبله اورا بگرفت وبنشاند.

پس ازآن زیدبن‌ثابت برخاست وگفت: «قرآن را به من‌بده» از طرف‌دیگر محمدبن‌ابی‌قتیره براوجست وبنشانیدش وسخنان زشت گفت. قوم‌بشوریدند وریگ به مردم پرانیدند تاهمه را از مسجد بیرون کردند وریگ‌به‌عثمان پرانیدندتاغش کرد واز منبر افتادکه اورا برداشتند وبه خانه‌اش بردند.

مصریان از سه‌کس از مردم مدینه امید یاری می‌داشتند وبا آنها رفت وآمد داشتند: محمدبن‌ابی‌بکر ومحمدبن‌ابی‌حذیفه وعمار‌بن‌یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بپاخاستند وجنگ را آماده شدند که سعدبن‌مالك و ابوهریره وزیدبن‌ثابت‌وحسن‌بن‌علی ازآن جمله بودند. اما عثمان کس فرستاد و

سوگند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال اورا پرسیدند واز وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید : از حسن پرسیدم : «آیا هنگام محاصرهٔ عثمان حضور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سر و صدا بسیار میشد زانو می‌زدم تا برمی‌خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد واطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثناکه اطراف در سر و صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری اورا بنشانید، دیگری برخاست و یکی دیگر اورا بنشانید. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و غافقی سالارشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد و جایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

در بارهٔ مناظرهٔ قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگر هست که ابو نضره

به نقل از ابوسعید وابستهٔ ابواسید انصاری‌گوید : عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند ، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بسیرون مدینه جای‌گرفت وچون مصریان‌خبر یافتندبطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود.

گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه پیش وی آیند،وقتی به‌نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیارند»

گوید: «عثمان بگفت تا مصحف‌بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سورهٔ یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که :

«قل ارایتم ماانزل الله‌لکم من‌رزق فجعلتم‌منه حراما وحلالا، قل‌آلله‌اذن‌لکم‌ام علی‌الله‌تفترون»[1] .

یعنی: بگو، بمن‌بگویید: این روزی که‌خدا نازل کرده‌واز آن حلالی‌وحرامی قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن »

آنگاه گفتند: «این فرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدابه تواجازه داده یا به خدادروغ می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه دربارهٔ فلان وبهمان نزول یافته»

آنگاه گفت: «عمر پیش از من برای شتران زکات فرق نهادوچون من‌خلیفه شدم شتران صدقه بیشتر شد ومن‌فرق را افزودم ، قبول کن.»

گوید: «جمع به‌حکم آیه با واعتراض می کردند واومی‌گفت: «قبول کن، آیه دربارهٔ‌فلان وبهمان‌نازل‌شده .»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می کرد یکسن‌تو بود.

ابونضره‌گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت ومن هنوز ریش نداشتم

۱ــ یونس(۱۰)آیهٔ ۵۸

در روایت دیگر هست که آنوقت سی سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آمرزش می‌خواهم و به‌پیشگاه اوتوبه می‌برم»

گوید: آنگاه به‌جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»

نضر گوید: «از اوپیمان گرفتند و شرطی نهادند

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که مادام که به‌شرط آنها عمل می‌کند مخالفت نکنند و از هم‌آهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند

آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرری نگیرند که این مال از آن کسانی است که برسر آن جنگیده‌اند و از آن پیرانی است که یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ایستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای لغزشهای من بهتر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی‌جهت از این فرستادگان مصر بیمناک بودم. هر که زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شیردوشی رود، بدانید که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که برسر آن جنگیده‌اند و از آن این پیران است که یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشمگین شدند و گفتند: «این حیلهٔ بنی‌امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود برفتند و در راه سواری را دیدند که به راه آنها میآمد و از آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش می‌کرد.

گفتند: «کار تو چیست؟ اگویی به کاری می‌روی قضیه تو چیست؟»

گفت: «من فرستادهٔ امیرمؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم.»

گوید: پس اورا بگاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهـروی داشت و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا بکدست ویك پا از دو سوی ببرد.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمـدند وپیش علی رفتند و گفتند: «می‌بینی که دشمن خدا در باره ماچنین وچنان نوشته، خدا خون وی‌را حلال کرده با مابیش وی‌بیا.»

گفت: «بخدا با شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه‌به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این‌جنگ می‌کنید!» یاگفتند: «به خاطر این‌خشم‌آورده‌اید!»

گوید: علی از مدینه برون شد وسوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «درباره مـا فلان و بهمان نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جزاوخدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املا نکرده‌ام و ندانسته‌ام.»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی‌نویسند وانگشترهمانند انگشترنقش زنند.»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای واز قرار بگشته‌ای خداوند خون تورا حلال کرده.» واورا محاصره کردند.

ولی واقدی دربارهٔ آمدن مصریان ومنزل‌گرفتنشان در ذوخشب مطالب‌بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم وقسمتی را یاد نکردم که زشت است وباد کردن آن راخوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابوعون وابستهٔ مسور آورده که عمروبن‌عاص عامل مصر بود، عثمان اورا از خراج برداشت وبکار نماز گماشت و عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را برخراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی‌داد. وچون‌عمربن‌عاص‌به مدینه آمد بدعثمان، می‌گفت، روزی عثمان اورا پیش خواند وخلوت کرد وگفت: «ای پسر روسبی (نابنه) چه زود جیبهای جبهات شپش گرفته. کارتوهمان‌سال‌اول‌بود، بدمن‌میگویی وبامن دورویی میکنی؟ بخدا اگراخلاق وعمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمروگفت: «بسیاری چیزها که مردم می‌گویند و به والیان خویش میرسانند نادرست است. ای امیرمؤمنان درکار رعیت خویش از خدا بترس»

عثمان‌گفت: «بخدا با وجود انحراف تو،بگومگوهاکه درباره‌ات بود به کارت‌گماشتم.»

عمروگفت: «عامل عمربن‌خطاب بودم و وقتی درگذشت از من راضی بود.»

عثمان‌گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر ازتوموا خذه‌میکردم راست‌میرفتی ولی با تولرمی‌کردم وبرمن جرات‌آوردی، بخدامن در جاهلیت وازآن‌پیش که‌به‌این قدرت رسم کس‌وکار بیشتر از تورداشتم.»

عمروگفت: «از این سخنان درگذر. حمد خدایی‌راکه‌ما را به محمدصلی‌الله علیه‌وسلم مکرم داشت وهدایت کرد، عاص‌بن‌وائل را دیده‌بودی، من نیزعفان‌رادیده بودم، بخدا عاص از پدر تومعتبرتر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد وگفت: «مارا بیادجاهلیت چه کار»

گوید: وقتی عمروبرون شد ومروان درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان کارت به‌جایی‌رسیده‌که عمروبن‌عاص‌پدرت را تحقیرمی‌کند؟»

گفت: «از این سخن درگذر، هر که از پدر کسان سخن آرد، از پدرش سخن آرند.»

گوید: وقتی عمرو از پیش عثمان درآمد کینه‌توز بود: یکبار پیش علی می‌رفت واورا برضد عثمان تحریك می‌کرد، یکبار پیش زبیر می‌رفت واورا برضد عثمان تحریك میکرد، یکبار پیش طلحه اورا برضد عثمان تحریك میکرد، پیش حج‌گذاران میرفت واز اعمال عثمان سخن میکرد.

گوید: وچون محاصرهٔ اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه برون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبع ودر قصر خویش که عجلان نام داشت منزل گرفت ومیگفت: «آنچه از پسر عفان بما میرسد حیرت آوراست.»

بکروز که درقصر خویش نشسته بود ودوپسرش محمد وعبدالله و سلامة بن روح جذامی نیز با وی بودند سواری بر آنها گذشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا میآید؟»

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آنمرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود ومحاصره سخت بود.»

گفت: «مرا ابوعبدالله میگویند، وقتی داغ در آتش باشد گور خر باد رها میکند.»

گوید: عمرو همچنان درآنجا نشسته بود تا سواری دیگر برا و گذشت وعمرو بانگ زد: «آن مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «کشته شد.»

عمرو گفت: «مرا ابوعبدالله میگویند، وقتی به دملی دست بمالم بازش میکنم برضد او تحریك می کردم تا آنجا که چوپان را درمیان گوسفندانش برسر کوه تحریك می کردم.»

سلامة‌بن‌روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما وعربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «میخواستیم حق را از تسلط باطل درآریم ومردم در کار حق بسرابر باشند.»

گوید: ناخواهری عثمان، ام کلثوم دختر عقبةبن ابی‌معیط، زن عمرو بود ووقتی عثمان اورا عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله‌بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: محمدبن ابی‌بکر ومحمد بن ابی‌حذیفه در مصر برضد عثمان تحریك میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان‌بن عدیس‌بلوی با پانصد کس روان شدند وچنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، درماه رجب حرکت کردند، عبدالله‌بن‌سعدبن ابی‌سرح یکی را فرستاد که یازده روزه‌راه‌را طی کرد وبه عثمان خبر داد که ابن‌عدیس وبارانش سوی وی روان شده‌اند و محمد ابن ابی‌حذیفه ناعجهرود همراه آنها آمده وبازگشته ومحمد چنین وانموده وگفته که قوم به آهنگ عمره رفته‌اند، اما درخفا گفته که جماعت سوی پیشوای‌خویش‌میروند که اگر کناره نگرفت اورا بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تادر ذی‌خشب جای‌گرفتند. وقتی فرستادهٔ‌عبدالله‌بن‌سعد رسیدهنوز مصریان نرسیده بود. عثمان‌گفت: «جمعی از مردم مصربه پندار خویش آهنگ عمره دارند. امامقصودشان‌عمره نیست. کسان تحریکشان کرده‌اند که سرفته دارند ومنتظر مرگ‌منند، بخدا اگر بمبوم‌آرزو کنند که عمرم درازشده بودو بجای هرروز سالی بود، از بسکه‌خون ریخته شود و دشمنی وتبعیض نمایان‌شود و واحکام دگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت درذی‌خشب فرودآمدند خبر آمد که قصد دارند اگرعثمان کناره‌گیری نکرد اورا بکشند، فرستادهٔ‌آنها شبانه پیش علی وپیش‌طلحه‌وپیش‌عمار ابن‌یاسر آمد، محمدبن‌حذیفه بوسیله‌آنها نامه‌ای برای علی نوشته بود که نامه راپیش

وی آوردند اما بگشود. وچون عثمان از قضایا خبر یافت به خانهٔ علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیك توام وحقی بزرگ بر تو دارم، این قوم چنان که می‌بینی آمده‌اند و بمن هجوم خواهند آورد. دانم که تو اینان منزلتی دست وسخن ترا گوش میکنند، مسی‌خواهم که سوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی‌خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند ودیگران نیز بشورند.»

علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره ورأی تو کار کنم واز دستور تو تخلف نکنم»

علی گفت: «بارها با تو سخن کرده‌ام وهر بار ما میرویم وتو سر خویش میگیری. ما میگوییم وتو چیز دیگر میگویی. همهٔ اینها کار مروان بن حکم وسعید بن عاص وابن عامر ومعاویه است که اطاعت آنها کرده‌ای وعصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تو می‌شوم»

گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند وبا وی سخن کرد که همراه علی برود اما نپذیرفت. آنگاه سعد بن ابی وقاص را پیش خواند وباوی سخن کرد که پیش عمار رود وبه او بگوید که همراه علی برود.

گوید: سعد پیش عمار رفت وگفت: «ای ابو الیقظان، چرا نمیروی؟ اینك علی میرود، باو برو واین جماعت را از پیشوایت باز گردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کندی را که از یاران وی بود پیش خواند وگفت: «از پی سعد برو ببین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من باز گرد.»

گوید: کثیر برفت، سعد با عمار به خلوت بود واو چشم خود را به سوراخ در نهاد. عمار که اورا نشناخته بود برخاست وچوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت وجامه به چهره کشید وشتابان برفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگ زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشیک مرا میکشی و سخن مرا گوش می‌گیری! بخدا اگر دانسته بودم تو بی چشمت را با این چوب کور میکردم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم این را حلال کرده است.

آنگاه عمار پیش سعد بازگشت و سعد با وی سخن کرد و توتوفن‌ها را بکار برد، اما حرف آخر عمار این بود که بخدا مصریان را باز نمی‌گردانم.

پس سعد پیش عثمان بازگشت و سخن عمار را با وی بگفت، عثمان بدو گفت که دلسوزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که باید اصرار کرده و عثمان قبول کرد.

گوید: علی سوی مردم مصر رفت و آنها را بازگردانید که براه خویش رفتند.

محمود بن لبید گوید: وقتی مصریان در دی حجه منزل گرفتند، عثمان با علی و یاران پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم سخن کرد که آنها را بازگردانند. پس علی سوار شد و چندتن از مهاجران و از جمله سعید بن زید و ابوجهم عدوی و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالرحمان بن عتاب نیز با وی سوار شدند. از انصار نیز ابو اسید و ابو حمید هردو از ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت و کعب بن مالک همراه بودند؛ از مردم عرب نیز بنا بن مسکوز بود و سی کس دیگر.

گوید: علی و محمد بن مسلمه که از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که سخنشان را گوش گرفتند و بازگشتند.

محمود گوید: محمد بن مسلمه به من گفت: «هنوز از دی خشب برون نیامده بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام میگفتند، سخن عبدالرحمان بن عدیس بلوی را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: وای ابو عبدالرحمان سفارشی به من نمی‌کنی؟»

گوید و من گفتم: «تنها از خدای بی‌شریک بترس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن‌عدیس گفت: «ان‌شاءالله‌چنین میکنم.»

گوید: پس از آن‌رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله‌بن‌محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت‌وگفت که مصریان رفته‌اند دربارهٔ اوسخن کرد وگفت: «میدانم که‌پیش از آنچه گفته‌ام‌بایدم گفت. آنگاه سوی خانهٔ خویش رفت.

گوید: عثمان‌آنروز را بسر کرد وچون فردا شد مروان بیامد وگفت: «سخن کن و به مردم بگو که‌مصریان بازگشته‌اند وآنچه دربارهٔ پیشوای خود شنیده‌بودند نادرست بود تا ازآن پیش که مردم از ولایتها برضد تو فراهم آیندوچندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تودرولایات روان شود.

گوید: اما عثمان نپذیرفت امامروان چندان اصرار کرد که برون شد و به منبر نشست وحمد خداگفت وثنای او کرد. آنگاه گفت: «امابعد، این جمع مصریان دربارهٔ پیشوای خویش چیزی شنیده بسودند وچون به یقین دانستند که آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان بازرفتند.»

گوید: عمروبن‌عاص‌ازگوشهٔ مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطاهای بزرگ کردی وما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیزتوبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی‌زاده توابنجایی،بخدا از وقتی که ترا از کار برکنار کرده‌ام‌جبه‌ات شپش گرفته.»

گوید: ازگوشهٔ دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه‌کن وپشیمانی‌کن تا مردم دست از تو بدارند.»

گوید: عثمان دودست برداشت وروبه قبله کرد وگفت: «خدایا من نخستین کسم که توبه‌به‌پیشگاه‌تومیآورم». آنگاه به‌خانهٔخویش رفت عمروبن عاص‌نیز سوی زن خود در فلسطین رفت ومیگفت: «بخدا چوپانی را میدیدم واورا برضدعثمان

نخواهم کرد.»

علی‌بن‌عمر بنقل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایت‌ها برصد تواست و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بزبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هرچه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شدم و از رشاد دور ماندم. از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و برهلاکت اصرار نبارد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کسم که پندمی‌پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می‌کنم و بدو توبه می‌برم. از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و رای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گیرم و چون بنده زبونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشد صبوری کند و اگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا مغفرتی جز سوی او نیست نیکانان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آرد.»

گوید: مردم به رفت آمدند و بعضی‌شان بگریستند. سعیدبن‌زید برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دسترش ندارد. خدا را، به خویش پرداز و آنچه را گفتی به عمل آر.»

وچون عثمان فرود آمد مروان و سعیدوتنی چند از بنی‌امیه را در خانهٔ خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائلهٔ کلبی، دختر فرافصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی را میکشند وگناهکار نامداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان روبدو کرد و گفت: «ترا باین، چکار. بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی‌دانست»

نائله گفت: «مروان آهسته باش و از پسران سخن میآر.» از پدرم که غایب است سخن میکنی ودروغ براومیبندی، از پدرخویش دفاع نباری کرد، بخدا اگر غم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها دربارهٔ او بتومیگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از اوبگشت وباز گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن.»

گفت: «پدر ومادرم فدای تو باد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتی که کار آشفته شده و خطر آمده ونمودار زبونی است، بخدا اصرار برخطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایهٔ بیم باشد بهتر است، اگرخواسته بودی با توبه تقرب میجستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینک انبوه مردم چون کوه‌ها بردرند.»

عثمان گفت: «برو باآنها سخن کن که من از سخن کردن باآنها شرم‌دارم.»

گوید: مردم از سرودوش هم بالا میرفتند. مروان به طرف در رفت وگفت: «چرا چنین فراهم شده‌اید که گویی به غارت آمده‌اید؟ روهایتان زشت باد، هرکدامتان گوش رفیقش را بگیرد وبرود مگر آنکس که بخواهندش. آمده‌اید تومیخواهید ملک ما را از دستمان بگیرید؟ از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سرتان میدهیم که

خرسند نشوید و نتیجهٔ کار خویش را نیکو نشمارید، به منزلهای خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور وا نمی‌گذاریم.»

گوید: مردم بازگشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی بگفتند و او علیه‌السلام خشمگین بیامد و پیش عثمان رفت و گفت: «گویی جز این نمی‌خواهی و مروان جز این نمیخواهد که ترا از دین و عقلت بگرداند، چونشتر قطار که هرجا بکشندش میرود، بخدا مروان نه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می‌بینم که ترا به ورطه میافکند اما بیرونت نمی‌کشد، از این پس دیگر برای عتاب پیش تو نخواهم آمد. اعتبار خویش را پرده‌ای و اختیار خویش را از کف داده‌ای»

وچون علی برون شد نائله دختر فرافصه ، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت : «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نخواهد آمد، مطیع مروان شده‌ای که تورا هر کجا بخواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای بگانهٔ بی‌شریك بترس و از روش دو یار خویش که پیش از تو بوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن میدهد . مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از تو روی گردانیده‌اند . کس پیش علی فرست و از او استمالت کن که خویشاوند است و خلاف تو نمی‌کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته‌ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله دربارهٔ مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرائصه...»

عثمان گفت: «یک کلمه درباره او مگو که روسیاهت میکنم که او از تو برای من نیکخواه‌تر است.»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان‌بن‌اسودبن‌عبدیغوث گوید: خدا مروان را روسیاه کند. عثمان برون آمد و مردم را خشنود کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم که از اشک تر شده بود و می‌گفت: «خدایا به پیشگاهت توبه می‌آورم، خدایا به پیشگاهت توبه می‌آوریم، خدایا به پیشگاهت توبه می‌آورم، اگر حق مرا به مقام بندهٔ مملوک برد بدان رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آیید بخدا روی از شما نهان نمی‌کنم و موجب رضای شما می‌شوم و رضای شما را فزون میکنم و مروانیان و کسان وی را دور میکنم.»

گوید: وچون بخانه رفت بگفت تا در را گشوده نگه‌دارند و بدرون نرفت، پس از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این در و آن در گفت که از رای خویش بگشت و از آنچه می‌خواست کرد، باز آورد پس از آن سه روز عثمان برون نیامد که از مردم شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شوید، مگر آنکه بخواهندش سوی خانه‌های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او میفرستد و گرنه در خانهٔ خویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتم، عمار یاسر و محمد بن‌ابی‌بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»

گوید: علی رو به من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «بناه برخدا، ای مسلمانان، اگردرخانه‌ام بنشینم، گوید مرا رها کرده‌ای وحق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ واگر سخن کنم ومطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید واز پس سالخوردگی وصحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم اورا بهرطرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان گوید: همی گفت تا فرستادهٔ عثمان آمد که پیش من آی.

علی به صدای بلند وخشمناک گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد»

گوید: فرستاده برفت.

گوید: دوروز بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود. از قاتل غلام وی پرسیدم: «امیر مؤمنان از کجا می‌آید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روز بعد درحضور علی بودم که گفت: «دیروز عثمان آمده بود ومیگفت: دیگر نمیکنم ودیگر چنان میکنم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتی وتعهدها که کردی به خانه رفتی ومروان برون آمد وبر در او به کسان ناسزا گفت وآزارشان کرد.

علی گوید: آنگاه عثمان برفت ومیگفت: «حق خویشاوندی را نگه نداشتی، خوارم کردی ومردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هروقت چیزی بگویم که پندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید وسخن مروان را برگفتهٔ من ترجیح میدهی واورا در کار دخالت میدهی»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانهٔ خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره میگرفت وکاری به کار او نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای او ببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل‌بن‌محمدگوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت وحمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست وگفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.»

عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست وبار دیگر برخاست وهمان گفت وعثمان باو گفت: «بنشین»، که بنشست و کسان ریگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی‌شد وعثمان از منبر بیافتاد که اورا برداشتند وبیهوش به خانه بردند ویکی از حاجبان عثمان بیامد و مصحفی همراه داشت واین آیه را به بانگ بلند می‌خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم وکانوا شیعا لست منهم فی‌شیء انما امرهم الی‌الله»

یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند وگروه گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان خشم کرده بود علی‌بن‌ابیطالب پیش وی رفت بنی‌امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیرمؤمنان تو را چه میشود»

بنی‌امیه به یک زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیرمؤمنان چنین کردی، بخدا اگر بآنچه میخواهی برسی دنیا بر تو تلخ خواهد شد.»

و علی خشمگین برخاست.

درهمین سال عثمان‌بن‌عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود

ابوجعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم وبسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مینمود. اینک بگوییم که چگونه کشته شد وآغاز کار چگونه بود وکی آغاز کرد وپیش از کشته

۱ــ انعام ۶ آیهٔ ۱۶۰

شدنش بر او جرات آورد.

ام‌بکر دختر مسوربن‌مخرمه گوید: تعدادی از شتران زکات را پیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خبر به‌عبدالرحمان بن‌عوف رسید و کس پیش مسوربن‌مخرمه وعبدالرحمان بن‌اسود فرستاد که شترانرا بگرفتند وعبدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد وعثمان درخانه بود.

عثمان‌بن‌ابی‌شریدگوید: عثمان‌بر جبلة‌بن‌عمروساعدی گذشت که درحیاط‌خانه بود وزنجیری‌همراه‌داشت وگفت: «ای نعثل بخدا میکشمت‌وبریك شتر جربی‌بارت میکنم وسوی جهنم آتش میبرم»

گوید: وهمویکبار وقتی عثمان برمنبر بود بیامد واورا پایین کشید.

عامربن‌سعدگوید: نخستین کسی که برعثمان جرات آورد وسخنان بدگفت جبلة‌بن‌عمروساعدی بود روزی در انجمن قوم‌خویش بود که عثمان بر او گذشت زنجیری به‌دست جبله‌بود و چون عثمان گذشت سلام‌گفت وجماعت سلام اورا جواب دادند اما جبله‌گفت: «چرا جواب مردی را میدهید که چنین‌وچنان کرد؟»

گوید: آنگاه روبه عثمان‌کرد وگفت: «بخدا این زنجیر را بگردنت‌میاندازم مگر اینکه اطرافیانت را رها کنی»

عثمان‌گفت: «کدام اطرافیان؟ بخدا من کسی‌را برنمیگزینم»

جبله‌گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن‌عامر را برگزیده‌ای، عبدالله‌بن‌سعد را برگزیده‌ای که‌قرآن در مذمت بکیشان آمد، وپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان برفت ومردم پیوسته نسبت به وی جسورترشدند.

ابی‌حبیبه‌گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمروبن‌عاص گفت: «ای امیرمؤمنان! تو کارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، توبه‌کن که ما نیز با تو توبه کنیم.»

گوید: عثمان روبه قبله کرد ودستها را بالابرد .

گوید: هرگز چندان زن ومرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان بامردم سخن میکرد جهجاه غفاری برخاست وبانگ زد که ای عثمان اینک یکشتر پیر آورده‌ام که جبه‌وزنجیری نیز بر آن هست بایین بیا تاجبه‌را به‌تنت نوکنیم‌وزنجیرت کنیم وبرشتر پیرسوار کنیم ودر کوه دورافکنیم.

عثمان گفت: «خدا روسیاهت کند وچیزی را که آورده‌ای روسیاه کند.»

ابوحبیبه گوید: این در میان جمع بود وخاصان ویاران عثمان بیامدند واورا بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان‌بن‌حاطب به نقل از پدرش گوید: من به‌عثمان می‌نگریستم که بر عصای پیمبر تکیه داشت وسخن میکرد همان عصایی که عمروابوبکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجاه بدوگفت: «ای نعثل برخیز واز این منبر فرودآی». و عصا را بگرفت وبرپای راست خود بشکست، که‌تریشه‌ای از آن بسپایش فرورفت و زخم همچنان بماند تاخوره‌گرفت ودیدم که کرم میگذاشت. پس عثمان فرودآمد که اورا ببردند وبگفت تاعصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان یك یاریا دوبار بیرون آمد وپس از آن محاصره شدو کشته شد .

عبدالرحمان‌بن‌یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به یارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند: «شمارفته‌اید که درراه خدا عزوجل جهاد کنید ودین‌محمدمیجویید ، اما دین محمد پشت سرشما به‌تباهی رفته ومتروك مانده بیایید ودین محمد را بیا دارید.» پس یاران محمد ازهرسو بیامدند تاعثمان راکشتند .

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان بازگشتندواو تو به آوردندوربارهٔ کسانی که از مصر آمده بودند واز همه مردم ولایات نسبت به وی‌سخت‌تر بودند به‌عبدالله

بن‌سعدبن‌ابی‌سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن وفلان وفلان را چنانوچنان مجازات کن، تنی‌چند از اینان یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند و جمعی از آنها از ائمهٔ بودند»

گوید: فرستادهٔ عثمان که نامه‌را می‌برد ابوالاعور بن‌سفیان سلمی بود که عثمان وی را برشتر خویش نشانده بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود، ابوالاعور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می‌روی؟»

گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفهٔ خولان نیز با وی بود.

گفتند: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده‌اند؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی‌دانی ترا بچه کار فرستاده‌اند؟ کار تو مشکوک است»

پس اورا بکاویدند و با وی نامه‌ای یافتند که در قطعه چرمین خشك بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان ومجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، وچون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند ومردم از بازگشتشان وقضیهٔ نامه خبر یافتند واز ولایات دیگر بیامدندومردم مدینه نیز بشوریدند.

محمدبن‌سایب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که برشتر عثمان سوار بود ونامه‌ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد وبعضی را بیاویزد وچون پیش عثمان آمدند گفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی‌خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تواست؟»

گفت: «از خانه بی‌خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تواست؟»

گفت: «از روی آن نقش کرده‌اند»

وچون عثمان کار خویش و انهام مردم را بدید به‌معاویة بن ابی‌سفیان که درشام بود چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم،

« اما بعد مردم مدینه کافر شده‌اند واز اطاعت بدر رفته‌اند و

« پیمان شکسته‌اند از جنگاوران شام که پیش توانند، بهر وسیله پیش من

« فرست.»

گوید: وچون نامهٔ وی به معاویه رسید اهمال کرد که مخالفت با یاران پیمبر راکه از اجتماعشان خبر یافته بود خوش نداشت وچون جواب معاویه تأخیر شد عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند وحقوقی راکه بر آنها داشت یادکرد واز خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت ونیکخواهیشان را فرمان داده بود، ووعده داد که آنها را سپاهیان وخاصان خود میکند ومنی راکه بر آنها داشت ونیکی‌ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمك میکنید زود، زودا که این قوم بهمین زودی به‌من میتازند.

گوید: وچون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد بجلی قسری بپاخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه از عثمان یادکرد وحق اورا برشمرد وکسان را بیاری وی ترغیب کرد وگفت که باید سوی اوروان شوند وکسان بسیار پیرو اوشدند وباوی حرکت کردند وچون به‌وادی‌القری رسیدند خبر آمد که عثمان راکشته‌اند و آنها بازگشتند.

ونیز عثمان به‌عبدالله‌بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامهٔ مردم شام بود، عبدالله‌بن‌عامر کسان را فراهم‌آورد و نامهٔ عثمان را بر آنها فروخواند. سخن‌گویانی از مردم بصره به‌پا خاستند و او را به یاری عثمان وحرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع‌بن‌مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قبیلهٔ بصره بود ونیز قیس‌بن هیثم بصری به سخن ایستاد ومردم را به یاری عثمان ترغیب کرد ومردم به سرعت آماده شدند. عبدالله‌بن‌عامر سالاری آنها را به مجاشع بن‌مسعود داد که با آنها روان شد وچون جماعت به‌ربذه رسیدند وپیشتازان قوم به‌صرار رسیدند که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته‌اند.

عبدالله‌بن‌زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیاباذی خشب نامه‌ای به عثمان نوشتند ویکی از آنها نامه را پیش وی‌آورد اما جواب نداد وبگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتند، هرکدام بایك‌پرچم، وسالار همهٔ جماعت عمروبن بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بود که‌از اصحاب‌پیمبر بود، بود وعبدالرحمان‌بن‌عدیس تجیبی. نامهٔ مصریان چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، بدان که خداوضع‌قومی را تغییر ندهد تا نفوس‌خویش «را تغییردهند، خدارا، خدارا، باز هم‌خدارا، خدارا، اینك که دنیاداری «آخرت را نیز باآن پیوندکن ونصیب‌آخرت خویش را فراموش مکن «که دنیا برتوراست نخواهدشد، بدان که‌ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم «میآوریم وبخاطرخدا خشنود میشویم وشمشیرهارا از دوش فرونگذاریم «تا از توبه صریح یا ضلالت روشن توخبردار شویم، سخن ما ودعوی «ما با توهمین است وخدای مارا درکار تومعذور میدارد.»

گوید: مردم‌مدینه‌نیز به‌عثمان نامه نوشتند واورا به‌توبه دعوت کردند وحجت آوردند وبخدا قسم خوردند که دست ازاو برنمیدارند تا خونش بریزند یا تکالیف خدا راکه برعهدهٔ اوست به انجام برد. وچون عثمان ازکشته شدن بیمناك شد با نیکخواهان وکسان خود مشورت کرد وگفت: «رفتار این‌قوم را دیده‌اید، چه‌بایسد کرد؟»

بدو گفتند کس به‌طلب‌علی‌بن‌ابیطالب فرستد واز اوبخواهد که جمیع را پس فرستد وهرچه میخواهند تعهد کند وتعلل کند تا کمك برسد.

عثمان گفت: «این قوم تعلل نمی‌پذیرند واز من پیمان میخواهند که ازپیش‌با آنها چنان کرده‌ام وچون پیمان کنم انجام‌آن خواهند.»

مروان‌بن‌حکم گفت: «ای امیرمؤمنان باآنها تماس داشتن تاکمك‌بیاید بهتراز آنست‌که باآنها درافتی، هرچه میخواهند تعهد کن وتا تعلل میپذیرند تعلل کن که یاغی‌شده‌اند وپیمان ندارند.»

پس عثمان کس سوی علی فرستاد واورا خواند وچون بیامد گفت: «ای ابوحسن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، میترسم مرا بکشند، آنها را پس‌فرست، به‌قسم خداعزوجل تعهد میکنم که ازآنچه خوش ندارند بازمانم وتعهد میکنم که دربارهٔ خودم ودیگران به‌حق‌عمل کنم‌اگرچه خونم برسر این‌کار بریزد.»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتنت بهتراست تعهد کردی که‌ازآنچه نمی‌پسندند بازمانی ومن‌آنها را پس فرستادم، اما به‌تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو تعهد میکنم که بحق عمل کنی.»

گفت: «بله،تعهد کن بخدا به این تعهد وفا میکنم.»

علی‌سوی کسان رفت‌وگفت: «ای‌مردم! تقاضای عمل به‌حق‌داشتید که تعهد کردند. عثمان‌می‌گوید که‌حق‌را دربارهٔ‌خودش‌ودیگران روامیکند وازهرچه خوش

ندارید باز می‌ماند، از او بپذیرید و پیمان، استوار کنید.»

مردم گفتند: «می‌پذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی‌کردار رضایت نمی‌دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی بگفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدتی معین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای کسان ناخوشایند است بیکروز میسر نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما درباره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه روز بدو مهلت داد که مظالم را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و مؤکدترین عهد و پیمانی را که خدا از بنده‌ای گرفته بود بر مضمون مکتوب گرفت و تنی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان بداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش وفا کند، اما او آماده جنگ می‌شد و سلاح فراهم می‌کرد و سپاهی فراوان از یزدگان خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان بود و در چیزهایی که خوش نداشتند تغییری نداد و هیچ یک از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو ابن‌حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی‌خشب بودند و خبر را با آنها بگفت و همراهشان بیامد تا به مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که بازگشت ما به سبب آن بود که گفتی از اعمال خویش توبه آورده‌ای و از آنچه خوش نداریم بازگشته‌ای

وبنام خدا عهد وپیمان کردی»

گفت: «بلی چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستادهٔ تو یافته‌ایم که به عامل خسویش نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام واز آنچه میگویید خبر ندارم»

گفتند: «پیک تو برشتر تو، ومکتوب «بیرتو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهررا نیز چون مهرمن نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کار نوشتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش‌را معزول کن وکسانی را بگمار که امین خون ومال ما باشند ومظالم را پس بده»

گفت: «اگر هرکه را شما بخواهید به کارگیرم وهرکه را نخواهید از کار بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «بخدا یا چنین کن یا خلعت میکنیم و با خونت را میریزیم، در کار خویش بیندیش یا از خلافت چشم بپوش»

اما عثمان نپذیرفت وگفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن برون نمیکنم»

گویند، پس اورا به مدت چهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نماز می‌کرد.

وتاب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دومهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیرمؤمنان متکایی نهادم برای او نیز متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشترا مردم از من چه میخواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ترا مخیر میکنند که یا از خلافت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواهید برای آن برگزینید یا از خویشتن قصاص گیری. اگر از این دو کار دریغ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده درآرم.»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گردنم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند به تن من کرده درآرم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و باز گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دوبار که پیش از من بوده‌اند کسانرا عقوبت میکرده‌اند بعلاوه تن من تاب قصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخاست و برفت و تا چند روز دیگر همچنان بودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرگسی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه باز گشت و محمد بن ابی بکر با سیزده کس بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدم و گفت: «معاویه برایت کاری نساخت، ابن عامر برایت کاری نساخت، نامه‌ها که فرستادی برایت کاری نساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرد که برخاست و با تیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه با هم او را کشتند.»

محمدبن مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصریان رفتم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حمق خزاعی ــ این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس ابن حمق میگفتند ــ و ابن نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند و مردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بیمشان دادم و گفتم که کشتن وی مایهٔ اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده‌اید دست برمیدارد و من اینرا ضمانت میکنم

گفتند: «اگر دست برنداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هرچه خواهید کنید.»

گوید: قوم برفتند و خشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدارا، خدارا، که جانت در خطر است، این قوم به قصد جان تو آمده‌اند، و بدی که یارانت ترا رها کرده‌اند، بلکه دشمنت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تعهد دلخواه کرد و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و مدتی گذشت. پس از آن عثمان درباره بازگشت مصریان سخن کرد و گفت که درباره کاری آمده بودند که خبر نداشتم

شنیده بودند و برفتند. میخواستم پیش وی روم و تعرض کنم اما خاموش ماندم.
ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مصریان آمدند و اینک درسویدا هستند»
گفتم: «راست میگویی»
گفت: «بله»
گوید: عثمان کس به طلب من فرستاد. معلوم شد خبر به او نیز رسیده بود. در این وقت مصریان دردی حشیه فرود آمده بودند. به من گفت: «ای ابوعبدالرحمان این قوم باز آمده اند چه باید کرد؟»
گفتم: «بخدا نمی دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده اند»
گفت: «برو و آنها را باز گردان»
گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»
گفت: «چرا؟»
گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده ام از کارهایی دست بداری که از هیچ یك دست برنداشته ای»
گفت: «یاری از خدا میجوییم»
گوید: من برون آمدم. مصریان بیامدند و دربازارها جا گرفتند و عثمان را محاصره کردند.
گوید: عبدالرحمان بن عدیس با سودان بن حمران ودوبار دیگرش پیش من آمدند و گفتند: «ای ابوعبدالله یادت هست که با ما سخن کردی و بازمان فرستادی و پنداشتی که رفیق ما از کارهای ناخوشایند دست برمیدارد»
گفتم: «آری»
گوید: آنها صفحهٔ کوچکی را درآوردند. یك لولهٔ سربی نیز بود، میگفتند: یك شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود و بسیار اورا بگرفتیم و بگاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان‌بن عدیس بلوی پیش تو آمد صد «تازیانه به‌او بزن و سر و ریشش را بتراش و در حبس نگه‌دار تا دستور من برسد «یا محمدبن حمق نیز چنین کن، با سودان‌بن حمران نیز چنین کن، با عروة‌بن «نباع‌لیثی نیز چنین کن.»

گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»

گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت کناره کند.»

آنگاه گفتند: «ما را پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده‌ایم و او وعده کرده که وقتی نماز ظهر بگزد با عثمان سخن کند. پیش سعدبن ابی‌وقاص رفته‌ایم و گفته که در کار شما دخالت نمی‌کنم، پیش سعیدبن‌زید رفته‌ایم او نیز چنین گفته.»

گفتم: «وعدهٔ شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «وعده کرده که وقتی نماز ظهر بگزد پیش او رود.»

گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «اینک مصریان بر در ند و عثمان اجازهٔ ورود به آنها داد.»

گوید: مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها سخن کنم.»

عثمان گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیش من برو، لازم نیست در این مورد سخن کنی.»

گوید: مروان برفت و علی رو به عثمان کرد. مصریان با او نیز همان گفته بودند که با من گفته بودند. علی مضمون نامه را با وی بگفت و عثمان قسم خورد که ننوشته و خبر ندارد و با او مشورت نکرده‌اند.

محمدبن مسلمه گفت: «راست میگویی این کار مروان است، بگو بیایند و عذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان روبه علی کرد وگفت: «من خویشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به رفع آن میپرداختم ، برو و باآنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «بخدا چنین نمی کنم بگو بیایند وعذر خویش را به آنها بگوی»

عثمان گفت: «بیایید.»

گوید: چون بیامدند بعنوان خلافت به اوسلام نکردند ودانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام برشما باد»

گفتیم: «سلام برشما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند ودرکار سخن کردن ابن‌عدیس را پیش انداختند که از اهمال ابن‌سعد در مصر سخن آورد وگفت که با مسلمانان وذمیان بد رفتاری میکند ودر کار غنایم مسلمانان عدالت نمی کند وچون در این باب با وی سخن کنند میگوید این نامهٔ امیرمؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود ومخالف عمل ابوبکروعمر بود سخن آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم وقصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی ومحمدبن مسلمه مارا پس فرستادند ومحمد تعهد کرد از کارهایی که گفتیم دست بداری.»

آنگاه رو به‌محمد کرد وگفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتم: «چرا»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم وبه‌یاری خدا مشکی بودیم که بر ضد توحجت‌های مکرر داشتیم، وچون به‌بویب رسیدیم غلام تورا گرفتیم ونامه‌ترا به مهرتو به عنوان عبدالله‌بن‌سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزنند و سرو

ریش بتراشد و محبوس بدارد واین نامهٔ تواست.»

گوید: عثمان حمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «بخدا! من نوشته‌ام ودستور نداده‌ام وطرف مشورت نبوده‌ام وخبر ندارم»

گوید: من وعلی باهم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته؟»

گفت: «نمیدانم.»

گفت: «آیا چنان جسورند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان ومهرترا نقش زنند وبه عامل تو چنین چیزهای مهم نویسند وتو ندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا ترا برکنار کرده‌است.»

گفت: «پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده ازتن بدر نمی‌کنم»

گوید: سروصدا بسیار شد ومن گمان کردم که نخواهند رفت تا با وی درآویزند.

گوید: علی برخاست وبرفت وچون او برخاست من نیز برخاستم.

گوید: وبه مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانهٔ خود رفت ومصریان همچنان عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان بن ابی‌العوجاء گوید: بار اول که مصریان آمدند عثمان با محمد بن مسلمه سخن کرد واورا پنجاه کس از انصار درذی‌خشب پیش آنها رفت وبازشان گردانید. مصریان برفتند وچون به بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند کیسه نامه‌ای برای عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح همراه داشت وبازگشتند وبه مدینه آمدند. اشتر و

حکیم‌بن‌جبله آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان‌نوشتن آنرا انکار کردو گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشتهٔ دبیر تواست؟»

گفت: «آری، اما بی‌دستور من‌نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش اریافته‌ایم غلام تواست؟»

گفت: «آری، اما بی‌اجازهٔ من‌حرکت کرده»

گفتند: «شتر شترتواست؟»

گفت: «آری، ولی‌بی‌خبر من برده‌اند»

گفتند: «براست میگویی یا دروغ، اگردروغ می‌گویی سزاوار خلع‌شدنی که‌گفته‌ای بناحق خون مارا بریزند واگر راست میگویی سزاوارخلع‌شدنی، به‌سبب ضعف وغفلت خودت وشرارت اطرافیانت که شایسته نیست کسی برما مسلط‌باشد که به‌سبب ضعف وغفلتش چنین کاری را بی‌خبر اوفیصل دهند.»

وهم به‌اوگفتند: «توبکی از یاران پیمبروکسان دیگر را زده‌ای از اینروکه ترا اندرز میداده‌اند ومی‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابی ستم‌کرده‌ای وباید خویشتن را قصاص کنی که اورا زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند وصواب میکند، من خویشتن را قصاص نمی‌کنم که اگر دربارهٔ هرکس خطاکردم قصاص پس دهم خویشتن‌را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی وچون دربارهٔ آن با توسخن کنند توبه میکنی اماهمان را وامثال آنرا تکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم وتوبه کردی وگفتی سوی حق بازمیگردی ومحمدبن‌مسلمه‌در کار تو ملامت ما کرد وتعهد کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد اورا نداشتی که‌از توبیزاری کرد وگفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازرفتیم تا برای تو حجت نماند وعذری نداشته باشی وخدا را برضد توشاهد کنیم امانامهٔ توبه عاملت ازدنبال

ما آمد که دستور کشتن واعضا بریدن و آویختن داده بودی وپنداری که بی‌خبر تو نوشته‌اند اما نامه همراه غلام تو بود برشتر تو به‌خط دبیر تو و به همین سبب تهمت زشت بر تو مقرر است. بعلاوه از این پیش بی‌عدالتی کرده‌ای و تبعیض در کار تقسیم، وعقوبت ناروای کسان، و تو به و بازگشت به گناه . بکسیار باز رفته‌ایم و دیگر نمی‌رویم تا خلعت کنیم واز یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده‌ایم نکرده باشد و تهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده واز کار ما کناره کن که این، زحمت‌ترا از ما برمیدارد و زحمت ما را نیز از تو برمیدارد.»

عثمان گفت: «هرچه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم واز اویاری میجویم وبسوی ایمان دارم و به وی توکل میکنم وشهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و بیشریك، واینکه محمد بنده و فرستادهٔ اوست که او را با هدایت ودین حق فرستاده تا بر همهٔ دینها غلبه یابد وگرچه مشرکان نخواهند. اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خویشتن را خلع کنم، من پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده و به وسیلهٔ آن عزتم بخشیده واز دیگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی کنم، اما توبه میکنم وبازمی آیم و کارهایی را که مسلمانان عیب گرفته‌اند تکرار نمی کنم که بخدا، محتاج خدایم واز او بیمناك»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می‌باید ازتو بپذیریم واز پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کرده‌ای که میدانی. باربیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که دربارهٔ ما نامه نویسی و این بهانه‌ها را دربارهٔ نامه‌ای که از غلامت گرفته‌ایم نگفته بودی، اینك که دانسته‌ایم که وقتی ازگناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبهٔ ترا بپذیریم. ازپیش تو

نمی‌رویم ناخلعت کنیم ویکی رابجای تو آریم واگرقوم توو خویشاوندانت ویارانت برای دفاع از توجنگ آغازند باآنها جنگ میکنیم تابه نودست‌یابیم‌وخونت‌بریزیم یا جانهای‌ما به خدا واصل شود.»

عثمان‌گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگرمرا بیاویزید بهتراز آنست که‌از کار خدا وخلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع‌از من بجنگد میجنگید من بهیچکس نمیگویم باشماجنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد بی‌دستورمن است. بجان خودم اگر سرجنگ‌شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند ومردان روانه کنند یا به‌یکی از ولایات‌مصر باعراق میرفتم، خدارا، خدارا، اگر جان‌مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگرخون مرا بریزید شمارا رها نمی‌کنند.»

گوید: آنگاه مصریان ازنزد وی برفتند واعلام جنگ کردند. عثمان کس به‌طلب محمدبن‌مسلمه فرستاد وبا وی‌سخن کرد که آنهارا بازگرداند اماگفت: «به خدا دربك سال دوبار به خدا دروغ‌نمی‌گویم.»

ابوحبیبه‌گوید: روزی که عثمان کشته شدسعدبن‌ابی‌وقاص را دیدم که ازپیش وی درآمد وازآنچه بردرمیدید اناللهگفت، مروان بدو گفت: «کارخودت‌راکردی وحالا پشیمان شده‌ای.»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم‌چنین جری‌شوند و بخواهند خونش را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی‌گفت که تووبارانت از آن بی‌خبرید واز همه رفتار ناخوشایند خویش‌بگشت وتوبه‌کرد وگفت درکار خلافت اصرار نمی‌کنم که هرکه در انحراف‌مصرشود، ازراه دورشود، اینك توبه میکنم ودیگر میشوم.»

مروان‌گفت: «اگرمیخواهی ازاو دفاع کنی پیش پسرابی‌طالب‌شوکه مخفی شده ورو نشان نمی‌دهد.»

گوید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قبر و منبر بود و بدو گفت: «ای ابا الحسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیری پیش تو آمده‌ام که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خویشاوندی عموزاده‌ات را رعایت کن درباره او بزرگواری کن و جانشرا حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خلیفه گفته که رفتار پسندیده پیش میگیرد.»

علی گفت: «ای ابو اسحاق خدا از او بپذیرد بخدا من چندان از او دفاع کرده‌ام که اینك بشرم اندرم، امامروان و معاویه و عبدالله بن عامر و سعید بن عاص این وضع را که می‌بینی برای وی پیش آورده‌اند. وقتی نیك خواهی می کردم و به او می گفتم دورشان کند با من دورویی می کرد تا چنین شد که می‌بینی.»

گوید: در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می گفت: «از تو به‌اش چه سود؟»

گوید: بخدا به‌نمانده‌ام نرسیده بودم که بانگ برخاست که عثمان کشته شد. بخدا تا کنون پیوسته دچار شرم بوده‌ایم.

ابو الخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد یکسی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حرکتشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این این گروه چنان و امینمایند که آهنگ چه دارند.

گوید: پیك پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان بر پیشوای خود عیب گرفته‌اند.

گوید: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدو نوشته بود و اجازهٔ رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا بایله رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان بازرفته‌اند و او را محاصره کرده‌اند و محمد ابن ابی حذیفه در مصر است.

گوید: وچون محمد از محاصرهٔ عثمان ورفتن عبدالله‌بن‌سعد خبر یافت بر مصر تسلط یافت که پیرو اوشدند وچون عبدالله‌بن‌سعد به آهنگ مصر آمد ابن‌ابی‌حذیفه تابع اوشد وعبدالله سوی فلسطین رفت وآنجا ماند تا عثمان رضی‌الله‌عنه کشته شد.

گوید: مصریان بیامدند در بازارها جای گرفتند وعثمان را محاصره کردند، حکیم‌بن‌جبله نیز با گروهی از بصره آمد واشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم‌بن‌جبله نیز کناره گرفت وابن‌عدیس ویاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل‌وهفت روزی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد.

عبدالله‌بن‌عباس بن‌ابی‌ربیعه گوید: پیش عثمان رفتم وساعتی به نزد وی سخن کردیم گفت: «ای ابن‌عباس بیابدست مرا گرفت وسخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می‌گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می‌گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد»

گوید: در آن اثنا که من واو ایستاده بودیم طلحة‌بن‌عبیدالله که از آنجا گذر می‌کرد ایستاد وگفت: «ابن عدیس کجاست؟»

گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن‌عدیس بیامد که طلحه با وی آهسته چیزی گفت، آنگاه ابن‌عدیس بازگشت وبه یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی درآید»

گوید: عثمان به من گفت: «این را طلحة‌بن‌عبیدالله به‌او دستور داده» آنگاه گفت: «خدایا شر طلحة‌بن‌عبیدالله را از من بس کن که اینان را او به سر من ریخته و برانگیخته. امیدوارم که سودی از این نبرد وخونش ریخته شود که مرا به ناروا به

بلیه افکند ، از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیدم که می‌گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود، یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود، یا مردی که یکی را ناحق در مورد قصاص، کشته باشد، پس مرا برای چه می‌کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت ومن خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمدبن ابی‌بکر برمن گذشت وگفت: «ولش کنید» ورلم کردند .

عبدالله‌بن‌ابزی گوید : آنروز که به خانه عثمان ریختند حضور داشتم، از خانه عمروبن حزم از دریچه‌ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زدوخوردی شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی‌کنم که سودان‌بن‌حمران برون آمد وشنیدم که می‌گفت: «طلحة‌بن‌عبیدالله کجاست؟ پسر عفان را کشتند.»

ابوحفصهٔ یمانی گوید: من غلام یکی از عربان بادیه بودم واو، یعنی مروان، مرا پسندید، وخرید زنم را نیز خرید ومرد و را آزاد کرد ومن پیوسته با وی بودم وچون عثمان به محاصره افتاد بنی‌امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانهٔ عثمان مقر گرفت من نیز با وی بودم.

گوید: بخدا من جنگ را میان کسان راه انداختم: از بام خانه یکی از مردم اسلم را به‌نام نیارا سلمی به‌تیر زدم و کشتم وجنگ درگرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بردر بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای در آمد ومن اورا برداشتم وبه خانهٔ پیرزنی بردم ودر را بستم. مردم درهای خانهٔ عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت .

عثمان گفت: «در را برای کاری بزرگتر به‌آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من دورتر از همه‌تان باشم ازشما می‌گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی‌گذرند. من چنانکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به من گفته صبوری می‌کنم وچنانکه خدا عزوجل برای من مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به‌خدا تامن جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت وباشمشیر به طرف در رفت.

ابوحفصه گوید : چون روز پنجشنبه درآمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلم‌را که نیار نام داشت کشتم، کس پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست ما بده.

عثمان گفت: «به‌خدا قاتل اورا نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم‌شدید ازما کناره‌گرفتند وصبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کنانة‌بن‌عتاب بود که شعلهٔ آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که ازخانهٔ آل حزم‌در براو گشوده بودند آنگاه از دنبال وی‌شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشتعل باآنها جنگیدیم وشنیدیم که عثمان به یاران خویش‌می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی‌نیست چوبها سوخت، درها نیزسوخت هرکه اطاعت من می کند‌خانهٔ خود را حفظ کند که این قوم‌قصد من‌دارند واز کشتنم پشیمان خواهید شد؛ به‌خدا اگر مرا وامی‌گذاشتند بزندگی علاقه نداشتم که حالاسم بگشته وندانهایم افتاده واستخوانم سستی گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین وبیرون مشو»

اما مروان‌اطاعت‌نکرد وگفت: «به‌خدا تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی‌وبه‌تودست نمی‌یابند»

آنگاه کسان برفتند ومن باخودم‌گفتم نباید مولایم را رها کنم وبامروان برفتم، ماگروهی اندك بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زدوهماورد خواست‌وپایین زره خویش رابرداشت وزیر کمربند جا داد.

گوید: ابن‌نباع سوی مروان تاخت واز پشت ضربتی به‌گردن اوزدکه ازپای

درآمد، گفتی جان داده بود ومن اورا بخانهٔ فاطمه دختر اوس، مادر بزرگ ابراهیم عدی بردم.

گوید: وچنان بود که عبدالملک وبنی امیه برای اینکار از خاندان عدی حق‌شناسی می کردند.

ابوبکر بن حارث گوید: گویی عبدالرحمان بن عدیس بلوی را می بینم که پشت به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن حکم برون آمد و گفت: «همامرد کیست؟»

گوید: عبدالرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی اورفت ودامن زره را بگرفت وزیر کمربند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف اوجست واین عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی اورا می بینم که بهم می پیچید و عبید بن رفاعهٔ زرقی به طرف اورفت که خلاصش کند.

گوید: فاطمه دختر اوس، ومادر بزرگ ابراهیم بن عدی که مروان را شیر داده بود براوجست وگفت: «اگر قصد کشتن این مرد را داری که کشته شد واگر می خواهی باگوشتش بازی کنی اینکار زشت است»

گوید: عبید دست از مروان بداشت وبنی امیه پیوسته سپاس او می داشتند و بعدها ابراهیم را بکار گماشتند.

ابن اسحاق گوید: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعری به این مضمون گفت:

«از بلبس و صعید آمدند

«وسلاح آهنین داشتند

«وحق خدارا طلب میکردند

«وبا آنچه می خواستیم بازگشتند

حسین‌بن‌عیسی به‌نقل‌از پدرش گوید: وقتی ایام‌تشریق برفت خانهٔ عثمان را در میان‌گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطرافیان و یاران خود فرستاد و فراهمشان کرد.

گوید: یکی از یاران پیمبر صلی الله‌علیه‌وسلم به‌نام‌نیاربن‌عیاض که پیری‌فرتوت بود از میان محاصره‌کنان‌برخاست و بانگ زد: «ای عثمان» عثمان‌از بام خانه‌نمودار شد و اورا قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثناکه سخن در میان بودیکی از یاران عثمان تیری بینداخت واورا کشت، پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیربن‌صلت کندی بوده است، به عثمان‌گفتند: «قاتل نیاربن‌عیاض را به ما بده که اورا به‌قصاص بکشیم»

گفت: «شما قصد کشتن من دارید، من کسی را که یاریم کرده به‌کشتن نمی‌دهم.»

گوید: وچون این بدیدند سوی‌در دویدند و آنرا آتش زدند. آنگاه‌مروان‌بن حکم‌باجمعی از خانهٔ عثمان درآمد،سعیدبن‌عاص نیز باجمعی درآمد،مغیرةبن‌اخنس ثقفی، هم بیمان بنی‌زهره، نیز با جمعی درآمد و جنگی سخت درگرفت. چیزی که جماعت را به جنگ‌کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در فرار فرود آمده‌اند که یك منزلی مدینه بود ومردم شام نیز روان شده‌اند، بردرخانه جنگی سخت‌کردند، مغیرةبن‌اخنس ثقفی به جمع حمله‌کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

«دختر زیباکه زیور وخلخال دارد

«داند که من مرد شمشیر زنم

عبدالله بن‌بدیل بن‌ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون میخواند:

«اگر تومرد شمشیر زنی

«در مقابل هماورد
«که با شمشیر صیقلی حمله می کند
«مقاومت کن»
آنگاه عبدالله ضربتی زد واورا بکشت.

گوید: رفاعة بن رافع انصاری زرقی به مروان بن حکم حمله کرد وضربتی بدوزد که از پای درآمد وپنداشت که کشته شده ودست ازاو بداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان هزیمت شدند وبه قصر پناه بردند ودر راپناهگاه کردند و بردر، جنگی سخت شد که زیاد بن نعیم قهری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشته شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری که پهلوی خانهٔ عثمان خانه داشت درخانهٔ خویش را بگشود و به مردم بانگ زد که از خانهٔ وی سوی مدافعان عثمان رفتند وآنها برون شدند ودر کوچه های مدینه گریختند وعثمان با تنی چند ازخاندان ویاران خویش بماند که همه با وی کشته شدند، عثمان نیز کشته شد.

ابوسعید وابستهٔ ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فراز خانه به محاصره کنان نمودار شد وگفت: «السلام علیکم» اما هیچکس از آنها جواب سلام اورانداد جز آنکه کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاه عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید که من چاه رومه را با مال خودم خریدم که کسان آب گوارای آنرا ببرند وآب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید از آن بنوشم ویا آب روده افطار کنم»

آنگاه گفت: «شما را بخدا میدانید که فلان وبهمان زمین را خریدم وبه مسجد افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند ؟ شما را بخدا آیا شنیده‌اید که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین وچنان میگفت !» وچیزهایی را که پیمبر دربارهٔ اوگفته بود یادکرد واینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش ازاو یادکرده بود .

گوید: تعرض آغاز شد وکسان میگفتند به امیرمؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد واشتر بپاخاست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخاست یا روز دیگر وگفت: «شاید با او وشما خدعه کرده است» ومردم اورا پایمال کردند وچنین‌وچنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که برمردم نمایان شدواندرزگفت وتذکارداد اما اندرزگویی درآنهااثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول‌اندرز می‌شنیدند درآنها اثر میکرد وچون مکرر میشد اثر نمی کرد.

گوید: آنگاه در را باز کرد ومصحف را پیش‌خودگشود واین به سبب آن‌بود که شب پیش خواب دیده بودکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بدوگفته بود: «امشب پیش‌ما افطارکن.»

حسن‌گوید: محمدبن‌ابی‌بکر پیش‌وی رفت وریشش‌را بگرفت که‌گفت: «جایی راگرفتی وکاری کردی که اگرابوبکر بود نمی‌گرفت ونمی کرد.»

گوید: پس محمدبرون شد واورا رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که اورا مرگ سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت واورا خفه کرد وپیکرش را بکوفت .

گوید: آنگاه برون شد وگفت: «بخدا چیزی نرم تراز گلوی اوندیده بسودم بخدا گلویش‌را فشردم چندان که نفسش چون نفس‌مار در تنش همی‌پیچید.»

گوید: آنگاه برفت.

درحدیث ابوسعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت واوگفت :

وکتاب خدامیان من وتو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: وامامشمبر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را برید.

گوید: نمیدانم که جدا کردیا برید وجدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که نجیبی پیش او رفت وتیری در گلوگاهش فروبرد که خون بر آیه فسیکفیکهم الله ریخت.

گوید: خون همچنان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده‌اند.

گوید: دختر فرافصه زیور خود را بر گرفت وآنرا در کنار خویش نهاد واین پیش از کشته شدن عثمان بود.

گوید: و چون عثمان کشته شد ـ یا گفت گلوگاهش دریده شد ـ براو زاری کرد وبکیشان گفت: «خدایش بکشد کفلش چه گنده است؟»

گوید: ومن بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی‌خواست.

پدر بن عثمان گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جویید ونداده که بدان بردلزید که دنیا فانی میشود وآخرت باقی میماند. دنیای فانی شما را سرکش نکند واز آخرت باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید. که دنیا بسر میرسد وسوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا سبب مصونیت از عذاب است وتقرب بدو. از دگرگونی‌های خدا بترسید وبجماعت پیوسته باشید ودسته دسته مشوید ونعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهاتان را الفت داد وبه نعمت وی برادران شدید.»

ابوعثمان گوید: وچون در این مجلس آنچه میخواست گفت وخویشتن را دل

داد ومسلمانان‌نیز اورا دل دادند که صبوری کند و با تکیه‌به‌اقتدار خدای مقاومت کند. گفت: «خدایتان رحمت آرد بروید وبردر بمانید وکسانیکه از آمدن پیش من ممنوع شده‌اند با شمافراهم‌شوند.» آنگاه کسی‌پیش‌طلحه‌وزبیروعلی وکسان دیگر فرستادکه بیایندکه فراهم آمدند واز فرازخانه بر آنها نمودار شد وگفت: «ای مردم بنشینید.» پس همه، چه جنگجویان غریب‌وچه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می‌سپارم واز اومیخواهم‌که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی‌روم‌تا خدا قضای خویش را دربارهٔ من بسربرد. اینان و کسانی راکه آنسوی در منند بحال خود میگذارم وتعهدی نمیکنم‌که برضد شما و درکار دین خدایا دنیا دست‌آویز کنند تا خدای عزوجل هرچه میخواهد دربارهٔ من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید»وسرگندشان دادکه همه برفتند بجزحسن ومحمد واین زبیر وامثال آنها که به دستور پدران خویش بردرنشستند و بسیار کس به‌آنها پیوستند وعثمان در خانه بماند.

ابومخنف گوید: محاصره‌چهل روزبودوحضورمخالفان‌مفتاد روزبود. وچون هیجده روز از چهل‌روز گذشت سوارانی از سران قوم بیآمدند و خبر آوردندکه کسانی از ولایات آمادهٔ حرکت شده‌اند: حبیب از شام ومعاویه از مصر وقعقاع‌از کوفه ومجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان وکسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از اومنع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستندامانیافتند. در خانهٔ اوسنگ انداختندکه آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده‌اند واین‌به‌هنگام شب بود. عثمان‌بر آنها بانگ‌زد: «مگر ازخدانمی‌ترسید؟ مگر نمی‌دانیدکه در خانه بجز من نیز کسی‌هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا».

گفت: «دروغ میگویید اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه عثمان از قرازخانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرورا پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته‌اند اگر میتوانید آب برای ما بفرستید، بفرستید. و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد که زودتر از همه علی و ام حبیبه به کمک آمدند. علی سحرگاه بیآمد و گفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان و پارسیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این مرد متعرض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا میدارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده مباد، نمی گذاریمش که بخورد و بنوشد». علی عمامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و باز گشت.

آنگاه ام حبیبه بیآمد، بر استر خویش سوار بود که قمقمه‌ای چرمین بر زین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرش را بزدند. گفت: «وصیت های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش و در این باب از او بپرسم که اموال یتیمان و بیوه زنان تباه نشود.»

گفتند: «دروغ میگوید» و دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر بریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که کج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و اورا به خانه‌اش بردند.

عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «به خدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند میکردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمدبن‌ابی‌بکر آمد و گفت: «ای محمدمادرمؤمنان میخواهد ترا همراه ببرد و نمی‌روی اماگرگان عرب ترابکاری ناروا میخوانند وبه نزدشان میشوی.»

محمدگفت: «ای تسمی‌زاده! ترا با این چکار؟»

گفت: «ای خثعمی زاده! بخدا اگر کاربه‌تسلط‌جویی باشدبنی‌عبدمناف‌بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت وشعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شگفتم

«که میخواهند خلافت بگردد

«اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

«واز پس آن‌بدلتی سخت‌افتند

«ومانند یهودان ونصاری شوند

«که همگی راه‌گم کرده‌اند

گوید: پس از آن‌سوی کوفه رفت.

گوید: عایشه که‌نسبت به‌مردم مصرسخت خشمگین بوددرروان شدبه‌مروان‌بن‌حکم پیش وی آمد وگفت: «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از اینمرد بهتر محافظت می‌کردند.»

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنند که با ام‌حبیبه کردند وکس را نیابم که حفاظتم کند. نه، بخدا تغییر رای نمی‌دهم که نمی‌دانم کار این قوم بکجا می‌کشد.»

گوید: طلحه وزبیر از آنچه برعلی‌وام‌حبیبه گذشته بود خبر یافتند و درخانهٔ خویش بماندند. خاندان حزم‌به هنگام غفلت مراقبان، آب به عثمان میرسانیدند. در این اثنا عثمان‌بر کسان‌نمودار شد وعبدالله‌بن‌عباس را خواست که‌اورا پیش‌خواندند عثمان‌گفت: «برو که‌کار حج با تواست.»

گوید: عبدالله‌بن‌عباس از جمله کسانی بود که بردرخانهٔ عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست‌دارم»

عثمان سوگندش داد که برود و ابن‌عباس آن سال کار حج را به عهده گرفت.

آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد و او برفت.

گوید: دربارهٔ زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا پیش از آن رفته بود.

عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیز آن رسد که به قوم نوح رسید. خدایا میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شو، چنانکه از پیش دربارهٔ نظایرشان شده است.»

عمرو بن محمد گوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمد بن ابی‌بکر و محمد ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را میخورد و به مردم نور میدهد، کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. اینکار که امروز شما میخواهید فردا به دست دیگری میافتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایهٔ حسرتتان شود.»

اما آنها مصر بودند و خشمگین برون شدند و می‌گفتند: «رفتاری را که عثمان با ما کرد فراموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدایتان برده است»

ابوعثمان گوید: وقتی مردم با آنکس پیمان کردند بسلامت بیامد و از مکه خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب حج بیفزایند. وچون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه انداخت و گفتند: «از این ورطه رهایی نداریم جز اینکه اینمرد را بکشیم و مردم به این حادثه از مامشغول شوند.» و راهی بسرای نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ درکردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و مروان بن حکم و سعید بن عاص و دیگر فرزندان صحابه که با آنها بودند مانعشان شدند

ودرهم آویختند وعثمان بانگشان زد: وخدارا، خدارا، شما از یاری من معافید، که نپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود وباسپروشمشیربرون شد که آنهارا دور کند وچون اورا بدیدند مصریان عقب رفتند ومدافعان بدنبالشان رفتند وزورشان کردند که دوگروه بازگشتند وهردو آن نگران بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید وچون نخواسته بودند بروند وارد شدند ودر بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیرة بن اخنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و باگروهی از حج کردگان که باوی بودند باشتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید وشاهد زدوخورد بود وبا مدافعان وارد خانه شد وازدرون بردر نشست و گفت: واگر نرا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت درصورتیکه می توانیم نگذاریمشان تا بمیریم. »

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود وچون مانده میشد می نشست وقرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند وجماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او ودر جای داشتند وچون کس نبود که مصریان را ازدربراندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند ودر وطاقك آنرا آتش زدند که هردو شعله ورشد و چون چوبها بسوخت طاقك بردر افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند وما نع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیرة بن اخنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمد وشعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود ومطلبی راکه خواسته بود یا وی بگوید. ونیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود وبگوید که بسه خانه های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می بالید واز آخرین لحظات در گذشت عثمان

سخن داشت .

ابوعثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سورهٔ طه ماانزلنا علیك القرآن لتشقی را گشوده بود. قرائت وی تند بود به سرعت صدا اعتنا نکرد غلط نخواند و وانماند و پیش از آنکه بدو رسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف نشست و این آیه را بخواند که :

الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل[1]

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده‌اند از آنها بترسید و ایمانشان فزون شد و گفتند: خدا ما را بس که نیکو تکیه‌گاهی است.

گوید: مغیره‌بن اخنس که با یاران خویش درون خانه بود رجز میخواند، در این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آمادهٔ جنگ شدند. ابوهریره با آنها بماند و گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت: «اینك روزیست که ضربت زدن خوش» است و جمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ برآورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی نجات میخوانم و شما مرا سوی جهنم میخوانید.

گوید: در آن روز مروان بیآمد و بانگ زد: مردا مردا یکی از بنی‌لیث بنام نباع بمقابلهٔ وی آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد. مروان به رودر افتاد و یارانش سوی او دویدند. یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند. مصریان گفتند: «به خدا درمیان امت برضد ما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خطر شمارا میکشیم.»

مغیره گفت: «همساورد کیست؟»

یکی به مقابلهٔ او آمد و در هم آویختند . مغیره رجزی به این مضمون میخواند :

۱ــ آل عمران ۳ آیهٔ ۱۷۰

« با شمشیر میزنمشان
«ضربت جوان دلیری
«که در زندگی نومید است
و آن دیگری جواب داد .

گوید: کسان گفتند: «مغیرة‌بن‌اخنس کشته شد.» و آنکس که او را کشته بود ناله گفت.

گفتند: «چه شده؟»

گفت: بخواب دیده بودم که بمن گفتند: «به قاتل مغیرة‌بن‌اخنس بگو که جهنمی است.» و بیاین بلیه افتادم .

گوید: قبات کنانی نیار بن عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانه‌های اطراف به خانهٔ عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که بردر بودند بیخبر بودند. مردم قبایل بیامدند و فرزندان خویش را ببردند که خلیفه به چنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: « از خلافت کناره کن تا ترا رها کنیم»

گفت: «وای تو! در جاهلیت و اسلام بزنی تجاوز نکرده‌ام، خدا نکرده‌ام و آرزوی ناروا نداشته‌ام و از آنوقت که با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام دست به عورت خویش نزده‌ام. بپراهنی را که خداعزوجل به من پوشانیده به در نمی کنم، به جای خودم میمانم تا خدا مردم تیلث روز را حرمت دهد و مردم تیره روز را خوار کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «گیر افتاده‌ایم، بخدا جز با کشتن وی از مردم‌رهایی نداریم اما کشتن وی برما روا نیست »

آنگاه یکی از مردم بنی‌لیث را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «لیثی»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر همان نیستی که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ تو وچند تن دیگر دعا کرد که به روز فلان وفلان محفوظ مانید؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس تباه نمی‌شوی»

گوید: آن شخص بازگشت واز قوم جدا شد.

آنگاه یکی از قریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می‌کشم»

گفت: «ابدا، فلانی تو مرا نمی‌کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فلان روز وفلان روز برای تو مغفرت خواست وخون ناحق نخواهی ریخت.»

اونیز بازگشت واز یاران خویش جدایی گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام بیامدو کسان را از کشتن عثمان منع کرد وگفت: «ای قوم شمشیر خدا را برضد خودتان از نیام در نیارید که بخدا اگر در آید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت جماعت برتازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود، وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته‌اند، اگر بکشیدش اینجا را ترک می‌کنند»

گفتند: «ای یهودی‌زاده! ترا با این کارها چه کار» واو برفت.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت وسوی قوم بازآمد محمد بن ابی‌بکر بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده‌ای؟ چه خطایی لست به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» واوجاخورد وبازگشت.

گوید: وچون محمدبن‌ابی‌بکر برون شد وشکست اورا بدانستند، قتیره و حمران، مردوان سکونی، وغافقی برجستند، غافقی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی باوزد ومصحف را با پابزد که بگشت وپیش روی عثمان قرار گرفت وخون بر آن روان شد. سودان‌بن‌حمران آمد که ضربت بزند، نائله دختر فرافصه روی وی افتاد ودست خویش‌را جلوشمشیر برد وآنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او روی بگردانید وسودان دست به‌لگن‌اوزد گفت: «کفلش گنده است.»

آنگاه عثمان را بزد وبکشت.

تنی چند از غلامان عثمان باکسان بیامدند که او را یاری کنند، وچنان بود که عثمان گفته بود هریك از آنها دست بدارد آزاد است.

وچون دیدند که سودان اورا زده است یکی‌شان روی اوجست و ضربتی به گردنش زد واورا بکشت. قتیره نیز روی غلام جست واورا بکشت.

آنگاه هرچه را در اطاق بود غارت کردند وهرکه راآنجا بود بیرون کردند ودر را برسه مقتول بستند وچون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان روی قتیره جست واورا بکشت.

آنگاه درخانه‌را ببستند وهرچه یافتند برگرفتند تاآنجا که پوشش زنان‌رامی گرفتند، یکیشان جامهٔنائله رابگرفت،نام وی کلثوم‌بن تجیب‌بود وچون نائله دورشد گفت: «مادر مرده چه‌کفلی؟ چه چاقی؟ ویکی از غلامان عثمان اورا بدید وخونش بریخت که اورا نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدند که مراقب پهلوییتان باشید، وهم درخانه بانگ زدند که به‌بیت‌المال برسید که کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت‌المال صدای آنها را شنیدند، درآنجا جزدوجوال نبود .گفتند: «بگریزید که این جماعت دنیامی‌خواهند.»وبگریختند. جماعت‌سوی‌بیت‌المال‌رفتند

وآنجا را غارت کردند، کسان دربارهٔ عثمان گونه‌گون بودند . مقیم اناالله می‌گفت و می‌گریست وآمده، خوشدلی می‌کرد. آنگاه جماعت پشیمان‌شدند.

زبیراز مدینه برون شده بود وبرراه مکه مقرگرفته بودکه بوقت قتل حضور نداشته باشد وچون خبر کشته شدن عثمان همانجاکه بود بدورسیدگفت: «اناالله‌وانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند وانتقام‌وی واسلام رابگیرد.»

بدوگفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده‌اند، اندیشیده‌اند»

آنگاه این آیه را خواند:

«وحیل بینهم و بینمایشتهون- کمافعل با شیاعهم من قبل‌انهم کانوا فی‌شك مریب»[1]

یعنی: میان ایشان وآن آرزوکه دارند حایل افکنند چنانکه بانظایر ایشان‌از پیش کرده‌اندکه آنها درشکی سخت بوده‌اند.

گوید: وقتی طلحه خبردارشدگفت: «خدا عثمان را رحمت کند وبرای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدوگفتند: «این جماعت پشیمانند»

گفت: نابود شوند، واین آیه راخواند :

«فلایستطیعون توصیة ولاالی اهلهم‌یرجعون»[2]

یعنی: که نه‌وصیتی توانند کرد ونه سوی کسان خویش بازگردند.

علی نیز خبر یافت وگفت: «خدا عثمان را رحمت کند وبه جای وی نیکی آرد.»

بدوگفتند: «جماعت پشیمانند»

---

۱ ـ سبا ۳۴آیه ۵۴

۲ـ یس ۳۶آیه۵۰

این آیه را خواند:

«کمثل الشیطان اذقال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بری منک انی اخاف الله رب العالمین»[۱]

یعنی: مانند شیطان، آنگه که به انسان گوید: کافر شو، و چون کافر شود گوید: من از تو بیزارم، که من از خدا پروردگار جهانیان بیم دارم.

به جستجوی سعد رفتند که در باغ خویش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را نبینم» و چون از کشته شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بلبه گریختیم و دچار بلبه شدیم.»

سپس این آیه را خواند:

«الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا»[۲]

یعنی: همان کسان که کوشش ایشان در این زندگی دنیا گم شده اما پندارند که رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: «خدایا پشیمانشان کن، آنگاه مؤاخذه کن.»

مغیرة بن شعبه گوید: به علی گفتم: «این مرد کشته می‌شود اگر کشته شود و تو در مدینه باشی به تو گمان بد برند، برو و فلان و فلانجا بمان که اگر بروی و در یکی از غارهای یمن باشی مردم جویای تو شوند.»

گوید: اما او نپذیرفت. عثمان را بیست و دو روز محاصره کردند آنگاه در را آتش زدند. بسیار کس، و از جمله عبدالله بن زبیر و مروان، در خانه بودند که گفتند: «به ما اجازهٔ دفاع بده.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم دستوری بمن داده که بر آن صبوری می‌کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده‌اند. من کسی را برای جنگیدن به

۱ــ حشر ۵۹ آیه ۱۶

۲ــ کهف ۱۸ آیه ۱۰۳

زحمت نمی‌اندازم.»

گوید: همه کسان برفتند، عثمان قرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به‌نزد وی بود که بدو گفت: «اکنون پدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی.»

گوید: آنگاه عثمان به‌ابو کرب، یکی از مردم همدان، و یکی از انصار گفت بر در بیت‌المال بایستند اما در آنجا جز دو جوال نقره نبود. ابن‌زبیر و مروان با جماعت درآویختند و آتش خاموش شد. محمد بن ابی‌بکر، ابن‌زبیر و مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان درآمد آنها گریختند. محمد بن ابی‌بکر پیش عثمان رفت و ریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر پدرت بود ریشم را نمی‌گرفت.»

پس محمد ریش اورا رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی بیامد که چند تیر همراه داشت و ضربتی به‌گلوگاه او زد که خون بر مصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند. وی فرتوت بود و از خود برفت. چند تن دیگر بیامدند و چون اورا بیخود دیدند پایش را کشیدند. نائله و دختران عثمان شیون زدند. تجیبی بیامد، شمشیر از نیام کشیده بود که در شکم او فرو کند. نائله دست جلو شمشیر برد که دستش ببرید و تجیبی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینهٔ عثمان فرو برد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه باک.» پس همه چیز را غارت کردند. آنگاه سوی بیت‌المال رفتند و آن دو مرد کلیدها را بینداختند و جان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می‌خواستند.»

عبدالرحمان بن محمد گوید: محمد بن ابی‌بکر از خانه عمرو بن حزم، از دیوار،

سوی عثمان رفت، کنانة بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حمق نیز با وی بودند.

عثمان پیش زنش نائله بود و در مصحف سورهٔ بقره را می‌خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعثل! خدایت خوار کرد.»

عثمان گفت: «من نعثل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیر مؤمنان»

محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو نساختند»

عثمان گفت: «برادر زاده! ریشم را ول کن اگر پدرت بود چیزی را که تو گرفته‌ای نمی‌گرفت»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می‌کنی به تو اعتراض می‌کرد، کاری بیشتر از گرفتن ریشت نمی‌کنم»

عثمان گفت: «از خدا برضد تو یاری می‌جویم و از او کمک می‌خواهم» پس از آن محمد بانیزه‌ای که همراه داشت به پیشانی اوزد، کنانة بن بشر تیرهائی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که تا گلوی او فرو رفت، آنگاه با شمشیر بزد و او را بکشت.

ابوعوده گوید: کنانة بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می‌کوفت که برو در افتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت.

عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانة بن بشر بن عتاب تجیبی بود.

گوید: زن منظور بن سیار فزاری می‌گفت: «سوی حج می‌رفتیم و از کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که دوش شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«بدانید که بهترین کسان از پس آن سه کس

«مقتول نجیبی است که از مصر آمده بود»

گوید: عمرو بن حمق، بر عثمان جست و روی سینه‌اش نشست که رمقی داشت

ونه ضربت به سینهٔ وی زدو گفته بود سه ضربت بخاطرخدا زدم وشش ضربت به سبب کینه‌ای که از او به دل داشتم.»

موسی‌بن‌طلحه گوید: به روز حادثهٔ خانه، عروةبن شبیم را دیدم که باشمشیر به گردن مروان زد و یکی از دوپی گردن را ببرید و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان‌بن‌محمد اخنسی گوید: محاصرهٔ عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند وجمعهٔ دیگر اورا کشتند.

یزیدبن حبیب گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبدالله‌بن‌سعد نیز بود. بهران از طایفهٔ بنی‌عبدالدار بود.

ابوعون وابستهٔ مسوربن مخرمه گوید: مصریان از کشتن عثمان وجنگیدن دست بداشته بودند. تاکمك عراق از بصره وکوفه وکمك شام روان شد و چون بیامدند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله‌بن‌سعد حرکت کرده‌اند. عبدالله‌بن‌سعد پیش‌ازآن به‌مصر نبود و به‌فرارسوی شام‌رفته‌بود. مخالفان گفتند پیش‌از آنکه کمك برسد اورا از میان برداریم.

یوسف‌بن‌عبدالله‌بن‌سلام گوید: عثمان از بالا برمخالفان نمودار شد. وی در محاصره‌بود که خانه را از هرطرف در میان‌گرفته بودند. گفت: «شمارا بخداعزوجل می‌دانید که هنگام درگذشت امیرمؤمنان عمربن‌خطاب از خداعزوجل خواستید که برای شما برگزیندوشما رابر بهترین کسان‌مسلط کند، به‌خدا چه‌گمان می‌برید؟ آیا می‌گویید که‌دعای‌شمارا اجابت‌نکرد و به نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ درصورتی که آنوقت ازهمه مخلوق، شمابرحق بودید و کارتان به‌پراکندگی‌نکشیده‌بود. می‌گویید دین خدا به نزد وی حقیر بود واهمیت نمی‌دادکارآن را به‌که سپارد؟ در صورتیکه آنروز این دین وسیلهٔ پرستش خدا بود ومردمش پراکنده نشده بودند. اگر چنین

گویید به وهن وزبونی وعقوبت گرائیده‌اند. یا می‌گویید کار به مشورت نبود که لجاجت کرده‌اید که پندارید خدائیت را به‌سبب نافرمانی به خود واگذاشت ودر کار امام مشورت نکردند وبرای اجتناب از نارضایی خدا کوشش نداشتند. یامی‌گویید خدا نمی‌دانست سرانجام کارمن چیست، من که در بعضی کارهایم نکوکار بودم و مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما خوش نداشتید وخدا به هنگام برگزیدنم که جامهٔ کرامت به من پوشید از آن بیخبر بود؟ شما را به‌خدا آیا سابقه وعمل نیکی از من نمی‌شناسید که خدایم داده باشد که به حق وی قیام کرده باشم وبا دشمنش جهاد کرده باشم که حق مرا بر آیندگان مسلم کند وفضیلت مرا بشناسید؟ آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روا نیست مگر یکی از سه کس را: کسی که زن داشته باشد وزنا کند، یا پس از مسلمانی به کفر گراید، یا کسی را، جز در مورد قصاص، بکشد که به‌عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشید شمشیر به گردنهای خویش نهاده‌اید که تا به روز رستاخیز خدا عزوجل آنرا از شما برندارد. مرا مکشید که اگر بکشیدم از پس من هرگز با هم نماز نکنید و خصما هرگز اختلاف را از میان شما نبرد.»

گفتند: «اما آنچه گفتی که پس از عمر از خدا نیکی می‌خواستیم آنچه خدا کرده نکو بوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان بندگان خویش کرد، اما آنچه از تقدم وسابقهٔ خویش با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفتی، تقدم وسابقه داشتی و شایستهٔ خلافت بودی‌ولی پس از آن، دیگر شدی وکارها کردی که می‌دانی. اما بلیاتی که گفتی اگر ترا بکشیم به مامی‌رسد، روانیست که از بیم فتنهٔ سال بعد حق را برتو روان نکنیم. اینکه گفتی کشتن روا نیست مگر سه کس را ما در کتاب خدا کشتن جز این سه کس را که نام بردی نمی‌یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و کشتن کسی که طغیان کند وبرطغیان خویش پیکار کند وهر که برای حق قیام کند خون وی را بریزد ولجاجت کند. تو طغیان کرده‌ای وحق را بداشته‌ای ومانع آن شده‌ای و

لجاجت کرده‌ای و نمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری و به‌حق خلافت آویخته‌ای و در کار حکومت و تقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاج نکرده‌ای و آنها که بدفاع از تو برخاسته‌اند و میان ما و تو حایل شده‌اند پرداخته‌اند بخلاف فرمان تو جنگ می‌کنند از آنرو جنگ می‌کنند که به خلافت چنگ زده‌ای! اگر خویشتن را خلع کنی از جنگشان دست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی
روشهای عثمان بن عفان

حسن بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان بن عفان را دیدم که بر عبای خویش تکیه داده بود، دوسقا بدعوی آمدند که میانشان داوری کرد.

حسن بصری گوید: عمر بن خطاب سران قریش را که از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه و برای مدت معین، که زبان به‌شکایت گشودند. خبر به‌عمر رسید و به سخن ایستاد و گفت: «بدانید که من اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند و نو سال است، آنگاه دوساله، سپس چهارساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر از کامل بجز کاستن انتظار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که قرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا پسر خطاب زنده است نمی‌شود. من جلو گذرگاه حره می‌ایستم و گلوی قرشیان را و بندشلوارشانرا می‌گیرم که به جهنم نریزند.»

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت و در ولایات بگشتند و چون آنرا بدیدند و دنیا را بدیدند و مردم آنها را بدیدند آنکه مکنت نداشت و در اسلام دارای مرتبت بود، شکسته و دژم شد. مردم به‌آنها پیوستند که از آنها امید می‌داشتند و در این باب سخن کردند و گفتند: «اینان به‌قدرت می‌رسند شناختهٔ آنها باشیم و جزو مقربان و خاصانشان در آییم.» این نخستین وهنی بود که به

اسلام رسید ونخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد وجز این نبود.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمیرد قرشیان از وی به ملالت بودند که عمر در مدینه بازشان داشته بود ومانع رفتنشان بود ومی گفت: «از رفتن شما درولایات بیشتر از همه چیز براین امت بیمناکم» با دیگران که ازمردم مکه بودند چنین نکرده بود، اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازهٔ غزا می‌خواست می‌گفت: «غزاهاکه همراه پیمبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی وترا نبیند.»

گوید: وچون عثمان به‌خلافت رسید آزادشان گذاشت که در ولایات بروند و مردم به‌آنها پیوستند وعثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هرساله حج می کرد بجز سال‌آخر اوئیز همسران پیمبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمان‌بن‌عوف نایب وی بود سعیدبن‌زید را نیز نایب خویش کرد، این در آخر کاروان بود و آن دراول کاروان، ومردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بود که هرساله در موسم حج عاملان وکسانی که از آنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امر به معروف کنید ونهی از منکر کنید. مؤمن، خویشتن رازبون نکند که من پشتیبان ضعیف ستمدیده‌ام برضد نیرومندان، انشاءالله. ومردم چنین بودند واین ترتیب روان بود تا کسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی از قریش درشهرها مالدار شدند ومردم به‌آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هرگروه میخواستند رفیقشان به خلافت رسد. آنگاه ابن‌سودا مسلمان شد وچیزها گفت ودنیا به‌رفاه آمد و بدعت‌ها به دست عثمان پدید آمد واز طول عمروی دلگیر بودند.

عبادبن‌حنیف به‌نقل از پدرش گوید: وقتی دنیا برفاه آمده بود و کارتمکن مردم بالا گرفت نخستین کارنابابی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تفنگ‌اندازی

که عثمان یکی از بنی‌لیث را برآن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفنگها را شکست.

عمروبن‌شعیب گوید: نخستین کس که کبوتربرانی وتفنگها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را برآن گماشت ومردم را از آن بازداشت.

قاسم‌بن‌محمد نیز به‌نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشئه پدید آمد.

گوید: «عثمان یکی را فرستاد که باعصابیان مردم می‌گشت وازاین کارمنعشان می‌کرد آنگاه بیشتر شد وعلنی شد وعثمان این را با کسان بگفت وشکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیذ تازیانه زنند وتنی چند از آنها را گرفتند وتازیانه زدند.»

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی بدعتها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد وهم‌برای اینکه به عربان نزدیک شوند: گروهی به‌بصره رفتند، گروهی به‌کوفه رفتند وگروهی به‌شام رفتند. جمعی‌ازفرزندان مهاجران‌شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی‌آوردند، مگر فرزندان شام، پس ازآن همگی جز آنها که به‌شام بودند به مدینه بازآمدند وخبر آنها را باعثمان‌بگفتند وعثمان میان کسان به سخن ایستاد وگفت:

«ای مردم‌مدینه، شمار بشهٔ اسلامید، مردم ازتباهی‌شماتباه می‌شوند وازصلاح شما به صلاح‌می‌آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بدانم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می‌کنم. هیچکس نباید به تعرض در این‌باب سخنی‌گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده‌اند، اعضایشان بریده می‌شد بی‌آنکه یکیشان‌دراین‌باب چیزی بگوید.»

گوید: عثمان هرکس ازآنها راکه به سبب برانگیختن شریا بکاربردن سلاح یا بالاتر، می‌گرفت تبعید می‌کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شنید که

گفته‌اند عثمان این همه تبعیدمی کند برای آنکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم حکم‌بن‌ابی‌العاص را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبر خدای اورا به طائف تبعید کرد پس از آن بشهرش پس آورد، پیمبر خدا اورا بسبب گناهش تبعید کردوهم پیمبر اورا بخشید وپس آورد، از پس وی، خلیفه وپس از خلیفه، عمر رضی‌الله‌عنه تبعیدمی کردند. بخدا که من بخشش را ازرفتار شما میگیرم واز خوی خویش برآن میافزایم. پیشامدهایی شده که نمی‌خواهم میان ما بماند، بیمناکم ومحتاط. محتاط باشید و عبرت گیرید.»

یحیی بن سعید گوید: «یکی از سعیدبن مسیب دربارهٔ محمدبن حذیفه پرسید که چرا برضد عثمان برخاست؟»

گفت: یتیمی بود زیرسرپرستی عثمان، که عثمان سرپرست یتیمان خاندان خویش بود وعهده‌دار همه‌شان بود. وقتی عثمان به خلافت رسید حذیفه از اوخواست که عاملش کند. گفت: «پسرکم، اگر مورد رضایت بودی وعاملی می‌خواستی ترا عامل می کردم ولی چنین نیستی»

گفت: «پس اجازه بده بروم وچیزی برای معاش خویش بجویم.»

گفت: «هرچه می‌خواهی برو بهر لوازم ومرکب باوداد وچیز بخشید.

گوید: «وچون حذیفه به مصر رفت از جمله مخالفان وی بود که چرا ولایتداری از اودریغ کرده‌است.»

پرسید: «عمار بن یاسر چطور؟»

گفت: میان وی وعباس بن عتبه بن ابی‌لهب گفتگویی بود، عثمان هردو را کتك زد واین، میان خاندان عمار وخاندان عتبه موجب کدورت موروث شد که تاکنون بجاست.

گوید: سعیدبن مسیب سبب کتك را به کنایه گفت.

عبدالله بن سعید گوید: از ابی‌سلیمان بن ابی‌حثمه در این باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منتسب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله دربارهٔ محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز اورا به مخالفت عثمان وادار کرد؟

گفت: «خشم وطمع»

گفتم: «خشم وطمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشت، کسانی مغرورش کردند وطمع آورد، بیباکی کرد وحقی براو مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت وتساهل نکرد وآن با این فراهم آمد واز آن پس که محمد بود مذمم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما استحقاق حق می کرد وحقی را معوق نمی گذاشت، اورا به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عزوجل گردن نهادند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد ومورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در اثنای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتك زد وچون در این باب با وی سخن کردند گفت: «بله، پیمبر صلی الله علیه وسلم عموی خویش را محترم می داشت ومن اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند، پیمبر خدا با کسی که چنین کرده وکسی که بدان رضایت داده مخالف است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که باوی بیعت کردند مرا پیش عباس بن عبدالمطلب فرستاد که اورا پیش عثمان آوردم گفت: «چرا مرا پیش خود کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «پنج چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو به در نرود.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خودداری از کشتن، مردم‌داری، بخشش، مدارا و رازداری»

عمروبن‌امیه ضمری گوید: هریك از قرشیان پیر می‌شد به خوردن‌حلیم‌رغبت می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر از آن پخته‌وپزی‌ندیده بودم،تودلی گوسفند ریخته بودند ومایهٔ آن شیروروغن بود»

عثمان گفت: «غذا چگونه است؟»

گفتیم: «بهترین غذایست که تاکنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا پسرخطاب را رحمت کند. هرگز با وی‌حلیم‌خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی‌لقمه را به دهان می‌بردم فرومی‌ریخت که‌گوشت‌نداشت، مایهٔ آن روغن بود وشیر نداشت»

عثمان گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلق خود را به زحمت انداخت در اینگونه‌کارها روشی داشت که متابعت وی‌آسان نبود. بخدا من این را به خرج مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌خورم، میدانی که من از همهٔ قرشیان مالدارتر بودم‌ودر کار تجارت بیشتر ازهمه می کوشیدم‌وپیوسته غذای نرم‌میخوردم، اینك که پیرشده‌ام غذایی را بیشتر دوست دارم که‌نرمتر باشد. گمان ندارم کسی‌در این باب برمن خرده‌گیرد.»

عبدالله‌بن‌عامر گوید: درماه رمضان با عثمان افطار می کردم. غذایی که‌برای ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هرشب برسفرهٔ عثمان نان خوب وبزغاله شیری بود، اماهرگز ندیدم که عمر آردبیخته مصرف کند. گوشتی که می‌خورد از گوسفند سالخورده بود. در این‌باب باعثمان سخن کردم‌گفت: «خدا عمررا رحمت کند تاب‌چیزهایی داشت که هیچکس‌ندارد.»

عبدالله‌بن‌ابی‌مایب‌بنقل از پدرش گوید: نخستین سرا پرده‌ای که‌در منی‌دیدم از آن عثمان بود، سراپردهٔ دیگر از عبدالله‌بن‌عامربن کریز بود. نخستین کسی که گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان‌بود ونخستین‌خلیفه‌ای که

آرد برای او الملک کردند همو بود رضی‌الله‌عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن‌ذی‌الحبکه به‌نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولیدبن‌عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید اورا بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی است و کاری که شگفتی آرد.

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خبر داد و نامهٔ عثمان را بر آنها فروخواند که «درباره شما به جد عمل می‌کنند، جدی باشید و به‌عزلگران مگرایید.

مردم با نیرنگباز مخالف شدند و از اینکه عثمان از اینگونه اخبار مطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز خشمگین شد و با تنی چند بشورید که همه را کتک زدند و درباره او به‌عثمان نامه نوشتند و چون کسانی را به شام تبعید می‌کرد کعب بن‌ذی‌الحبکه را با مالک‌بن‌عبدالله که روش وی داشت به دنباوند تبعید کرد که آنجا سرزمین جادو بود و ابن‌ذی‌الحبکه خطاب به‌عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا براندی
«گناهی که پنداشتی نداشتم
«ای پسر اروی امید بازگشت دارم.
«و بازگشت من در این روزگار آسان نیست
«غربت من در ولایات و جفا و ناسزا
«در راه خدا چندان نیست
«و چه دعاهای طولانی که
«روزان و شبان در دنباوند به تو می‌کنم.

و چون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس آورد و نیکی کرد و سامان داد، اما

کفران کرد وفسادش بیفزود.

گوید: وچنان بود که ضابی‌بن‌حارث‌برجمی در ایام‌ولیدبن‌عقبه ازیکی از طوایف انصار، سگی بنام قرحان، عاریه‌گرفت ،که‌آموشکارمی‌کرد امـا سگ را پس نداد، وانصاریان با وی‌گفتگوانداختند واز قومش برضد وی کمك خواستند و بسیار کس دعالت کرد که سگ را از اوگرفتند وبه انصاریان دادند، واوبه هجوشان شعری‌گفت که مضمون آن چنین است :

«گروه قرحان برضد من تلاشی کردند

«که شر،از آن‌گمراه وحیران می‌شود

«خرسند وخوشدل شدند که‌گویی

« امیر، خانهٔ مرزبان را بآنها بخشیده بود

«وسگشان را ول نکنید که مادرتان است

«ونارضایی مادران نه‌کاریست‌آسان »

انصاریان‌شکایت پیش عثمان بردند که‌کس فرستاد وتنبیهش‌کرد وبداشت، چنانکه با مسلمان دیگر می‌کرده بود، واین‌کار برای اوسنگین می‌نمود .

گوید: ضابی‌درباز‌داشت‌بودتا درگذشت ودربارهٔ آهنگ‌قتل واعتذار ازیاران خویش‌شعری به‌این مضمون‌گفت :

« قصد کردم اما نکردم

«نزدیك بود وای‌کاش کرده بودم

«وزنان اورا به‌گریه واداشته بودم

«زنی‌گوید: ضابی در زندان بمرد

«اما پس‌از او یکی

«با دشمن دلیروجسورمقابله میکند

«زن دیگرگوید خدا ضابی را دور نکند.

وکه نیکوجوانی است که با وی
«خلوت کنی و اورا بخوانی»
گوید: به همین جهت بود که عمیربن‌ضابی سیائی شد.
مستنیر، بنقل از برادرش گوید: بخدا هیچکس را ندانستم ونشنیدم که به‌جنگ عثمان آمد و صلاحیت کشته نشد. در کسوفه جمعی و از جمله اشتر وزیدبن صوحان و کعب‌بن‌ذی‌الحبکه و ابوزینب و ابومورع و کمیل‌بن‌زیاد وعمیربن‌ضابی فراهم آمدند وگفتند: «بخدا مادام که عثمان خلیفهٔ مردم است کس نمی‌تواند سربردارد.»
گوید: عمیربن‌ضابی و کمیل‌بن‌زیاد گفتند: «ما می‌کشیمش» وبه‌آهنگ مدینه برنشستند، عمیر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت‌آورد وبرراه نشسته بود ومراقب عثمان بود. عثمان بر او گذشت وسیلی بصورتش زد که بسانه به زمین افتادوگفت: «ای امیرمؤمنان اذیتم کردی»
گفت: «مگر تو آدم کش نیستی؟»
گفت: «ای‌امیرمؤمنان! بخدایی که جز او خدایی نیست، نه» وقسم یاد کرد مردم بر او فراهم آمدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان! اورا بکاریم»
گفت: «نه، خداوند سلامت نصیبم کرد ونمی‌خواهم چیزی جز آنچه گفت از او کشف کنم»
آنگاه بدوگفت: «ای کمیل! اگر چنین است که می‌گویی ازمن قصاص بگیر» و زانو زد وگفت: «بخدا پنداشتم قصدمن داری»
ونیز گفت: «اگر راست می‌گویی خدایت پاداش دهد واگر دروغ می‌گویی خدایت زبون کند»
آنگاه بجای نشست وگفت: «بیا قصاص بگیر»
کمیل گفت: «گذشت کردم.»

گوید: وهمچنان بیودند تا مردم دربارهٔ بقای آنها بسیار سخن کردند.

گوید: وچون حجاج بیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است بهمحلی که نوشته‌اند رود وخویشتن را به زحمت نیندازد.»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم ودو پسر نیرومند دارم یکی از آنها را به جای من فرست.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن‌ضابی.»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می‌کرده‌ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان می‌کنم، بخاطر دزدسگ به ناحق خشم آوردی، پدرت خیانت کرد و به بند افتاد، تونیز قصد داشتی و واماندی، من قصد می‌کنم و وا نمی‌مانم.» وگردن او را زدند.

سیف گوید: یکی از مردم بنی‌اسد که جزو غازیان عثمان بود برای من نقل کرد که وقتی حجاج بیامد وبانگ احضار زدند، یکی دیگری را بجای خویش عرضه کرد که از او پذیرفت وچون برفت اسماء بن‌خارجه گفت: «کار عمیر مورد علاقهٔ من بود.»

گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر.»

گفت: «زخمی را که فراموش کرده‌ام به یادمن آوردی، مگر تو جزو کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «جزاو در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل.»

گفت: «عمیر را پیش من آرید وگردن اورا بزنید.»

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد وطایفه را بجای او دنبال کرد واز

مردم نخع مواخذه کرد.»

اسودبن هیثم بدو گفت: «از پسری که سالخوردگی کار او را ساخته چه می‌خواهی؟»

گفت: «بخدا با زبانت رانگهدار یا سرت را باشمشیر آشنا می‌کنم»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: «وقتی کمیل ترس قوم‌خویش را که دوهزار جنگاور بودند بدید گفت: «مرگ از ترس بهتر که دوهزار جنگاور به سبب من ترسان باشند ومحروم.»

آنگاه بیرون شدو پیش حجاج آمد.

حجاج بدو گفت: «تو بودی که قصد کردی اماامیرمؤمنان ترا نکاوید وراضی نشدی تا اورا که از خویش دفاع کرده بود برای قصاص نشانیدی.»

گفت: «مرا به چه سبب می‌کشی؟ بخاطر عفووی؟ یا بخاطر اینکه به‌سلامت مانده‌ام؟»

گفت: «ادهم‌بن‌محرز! اورا بکش»

ادهم گفت: «پاداش آن میان من وتو باشد؟»

گفت: «آری»

ادهم گفت: «پاداش از تو باشد واگر گناهی هست از آن من باشد»

مالک‌بن‌عبدالله که از جمله تبعید شدگان بود شعری دارد به این مضمون:

«پسر اروی دربارهٔ کمیل ستمی کرد

«که کمیل از آن درگذشت

«که تقاص‌گیر را ملامت کنند

«بدو گفت: ای ابوعمرو

«چنین نمی‌کنم که تو پیشوایی

«وعفوما به امانست

«و مردم فضیلت آنرا شناسند
و قصاص گرفتن نیز گناه نیست
و اگر فاروق می‌دانست که چه می‌کنی
«بی گفتگو ترا از آن باز می‌داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربیعة بن حارثة بن عبدالمطلب در ایام جاهلیت شریك عثمان بوده بود، عباس بن ربیعه به عثمان گفت: «به ابن عامر بنویس که یکصد هزار درم به من پیش پرداخت دهد»

گوید: عثمان نوشت و ابن عامر یکصد هزار بداد که بدو بخشید و خانه‌ای را که اکنون خانهٔ عباس بن ربیعه است تبول وی کرد.

موسی بن طلحه گوید: عثمان پنجاه هزار بعهدهٔ طلحه داشت یك روز که عثمان به مسجد آمد، طلحه گفت: «طلب تو حاضر است»

گفت: «ای ابو محمد! به پاداش جوانمردیت همه از آنِ تو باشد»

حکیم بن جابر گوید: علی به طلحه گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز گردان»

گفت: «نکنم تا بنی امیه سوی حق باز آیند»

حسن گوید: طلحة بن عبیدالله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به عثمان فروخت که قیمت را برای او فرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد و در خانه نگهدارد و نداند که از جانب خدا عزوجل چه به او می‌رسد نسبت بخدا دستخوش غرور است»، شبانگاه فرستاده‌ای در کوچه های مدینه همی رفت و آمد تا صبحگاهان که یکدرم پیش وی نمانده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که به جستجوی دینار و درهم بود و بانگفت: «زر و سیم»

در این سال، یعنی سال سی و پنجم ابن عباس سالار حج بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن‌عباس را سالار حج کرد

عکرمه به نقل از ابن‌عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره شد...

گوید: از ابن‌عباس پرسیدم: «مگر در محاصره بود؟»

گفت: «آری، محاصرهٔ اول ده روز بود، مصریان آمده بودند که علی در ذی‌خشب آنها را بدید واز عثمان بازشان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو بود، تا وقتی که مروان وسعید وکسانشان وی را برضد علی تحریک کردند واو پذیرفت وعلی آزرده خاطر شد.»

می‌گفتند: «علی می‌خواهد که هیچکس با تو سخن نکند» و سبب آن بود که علی با او سخن می‌کرد واندرز می‌داد ودربارهٔ مروان وکسان وی سخنان درشت می‌گفت.

به عثمان می‌گفتند: «در حضور تو که پیشوا وعمو زاده وعموزادهٔ اویی چنین سخن می‌کند، نمیدانی که در غیابت چه می‌گوید.»

ابن‌عباس گوید: وچندان بگفتند تا علی مصمم شد از او دفاع نکند.

گوید: روزی که به مکه می‌رفتم پیش علی رفتم وگفتم: «عثمان به من گفته سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی‌خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دغلند که هرکدامشان جایی را گرفته‌اند وخراج آنرا می‌خورند ومردمش را زبون می‌دارند.»

گوید: گفتم: «وی خویشاوند است وحقی دارد، اگر صلاح دانستی از او دفاع کن که اگر نکنی معذور نباشی.»

گوید: تأثر ورأفت نسبت به عثمان را در اودیدم ومیدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن‌عباس می‌گفت: «عثمان به من گفت پیش خالدبن عاص برو که درمکه است و بگو امیرمؤمنان سلامت می‌رساند ومی‌گوید من ازفلان وبهمان روز محصورم وجز آب شور خانه‌ام وانمی‌نوشم ومرا ازچاه رومه که باموال خودم خریده‌ام منع کرده‌اند، مردم از آن می‌نوشند ومن از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه‌دارم نمی‌خورم ونمی‌گذارندم که از چیزهایی که دربازارهست بخورم ومن چنانکه می‌بینی در محاصره‌ام، به او بگو با مردم حج کندونخواهد کرد، اگر نپذیرفت تو با مردم حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالدبن عاص رفتم وآنچه را عثمان با من گفته بود باوی بگفتم.»

گفت: «ناب دشمنی کسانی که می‌بینی نسدارم» سالاری حج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی وخلافت جزاو به کسی نمی‌رسد مقصودش علی بود ــ و تو شایسته‌ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من با کسان حج کردم، درآخر آن ماه بازگشتم وبه مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود ومردمان به‌گردن علی‌بن‌ابی‌طالب آویخته بودند وچون علی مرا دید مردم را رها کرد وسوی من آمد وآهسته‌گویی کرد گفت: «چه می‌بینی؟ چنانکه می‌بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن ندارد.»

گفتم: «چنان می‌بینم که اینك مردم از توصرفنظر نتوانند، اما چنانمی‌بینم که با هر که بیعت کنند به‌خون این مرد متهم شود.» اما نپذیرفت، باوی بیعت کردند وبه خون عثمان متهم شد.

عکرمه گوید: ابن‌عباس گفت: «عثمان به من گفت خالدبن عاص‌بن‌هشام را عامل

مکه کرده‌ام و مردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می‌کنند و بیم دارم اورا در موقف حج راه ندهند و او مقاومت کند و در حرم و امانگاه خدا عزوجل با مردم مکه و جمعی که از هر دره عمیق آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به او واگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج‌گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از محاصره‌کنان بگیرند.»

گوید: ابن‌عباس برفت و در صلصل به‌عایشه گذشت که گفت: «ای ابن‌عباس! ترا بخدا، تو که زبانی رسا داری، کسان را دربارهٔ این مرد سست کن و به تردید انداز که بصیرت یافته‌اند و روشن شده‌اند و از شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحة‌بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت‌المال‌ها و خزینه‌ها کلیدها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسرعموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتم: «مادرجان! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تو مناظره و مجادله کنم»

عبدالمجیدبن‌سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش‌عکرمه نسخه برداشتم و چنین بود:

«بنام‌خدای رحمان رحیم

«از عبدالله عثمان، امیرمؤمنان، به‌مؤمنان و مسلمانان، درود «بر شما، برای شما حمد خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست. اما «بعد: خداجل‌وعز را به یادتان می‌آورم که نعمتان داد و اسلامتان آموخت «و از ضلالت به هدایتتان برد و از کفر نجاتتان داد و آیات نمود و روزیتان «را فراخ کرد و بردشمن نصرت داد و نعمت افزود. خدای‌عزوجل گوید و «گفتار او حق است:

«وان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها ان الانسان لظلوم کفار»[۱]

«یعنی: اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید شماره کردن آن نتوانید «که انسان ستم پیشه و ناسپاس است»

«و او عزوجل گوید:

«یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولاتموتن الا وانتم مسلمون. «واعتصموا بحبل الله جمیعا ولاتفرقوا واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء «فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا حفرة من النار «فانقذکم منها کذلک یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون. ولتکن منکم امة یدعون «الی الخیر ویأمرون بالمعروف وینهون عن المنکر واولئک هم المفلحون. «ولاتکونوا کالذین تفرقوا واختلفوا من بعد ما جائهم البینات واولئک لهم «عذاب عظیم»[۲]

«یعنی: شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از «اوست، بترسید ونمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا «چنگ زنید وپراکنده مشوید وموهبت خدا را برخودتان بیاد آرید، «آنروز که دشمنان بودید ومیان دلهایتان پیوند داد وبموهبت وی برادران «گشتید، برلب مغاکی از آتش بودید وشما را از آن برهانید بدینسان خدا «آیه‌های خویش برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید باید دسته‌ای «از شما باشند که سوی نیکی بخوانند وبه معروف وادارند واز منکر باز «دارند آنها خودشان رستگارانند. و چون آنکسان مباشید که با وجود «حجتها که سویشان آمده بود پراکنده شدند واختلاف کردند، که آنها «عذابی بزرگ دارند»

۱ــ ابراهیم ۱۴، ۳۴

۲ــ آل عمران ۳، آیات ۱۰۲ تا ۱۰۵

«واوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:

«یا ایهاالذین آمنوا اذکروانعمةالله علیکم ومیثاقه الذی واثقکم به «اذقلتم سمعنا واطعنا»[1]

«یعنی: نعمت دادن خدا را به خودتان با پیمان وی که شما را «بدان متعهد کرده بیادآرید آنهم که گفتید شنیدیم وفرمانبرشدیم»

«واوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:

«یا ایهاالذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأفتبینوا ان تصیبوا قوما «بجهالة فتصبحوا علی مافعلتم نادمین. واعلموا ان فیکم رسول الله لویطیعکم «فی کثیر من الامر لعنتهم ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره «الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئك هم الراشدون. فضلا من الله ونعمة «والله علیم حکیم»[2]

«یعنی: شما که ایمان دارید اگر فاسقی خبری نزد شما آورد به «تحقیق پردازید، مبادا گروهی را از روی جهالت آسیب زنید و از آنچه «کرده اید پشیمان شوید بدانید که پیمبر خدا میان شماست اگر در بسیاری «امور اطاعت شما کند به رنج افتند ولی خدا ایمان را محبوب شما کرد «وآنرا در قلوب شما بیاراست وانکار ونافرمانی وعصیان را مکروه شما «کرد که تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم ونعمتی از جانب «خداست وخدا داناوفرزانه است»

«وهم اوعزوجل گوید:

«ان الذین یشترون بعهدالله وایمانهم ثمنا قلیلا اولئك لاخلاق لهم «فی الاخرة ولا یکلمهم الله ولاینظر الیهم یوم القیامة ولایزکیهم ولهم

---

۱ ــ مائده ۵ آیه ۷

۲ ــ حجرات ۴۹ آیات ۶ تا ۸

«عذاب الیم»[1]

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچیز «می‌فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند و روز قیامت خدا با آنها سخن «نمی‌کند و سویشان نمی‌نگرد و پاکشان نمی‌کند و عذابی الم انگیز «دارند.»

«و هم او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«فاتقوا الله ما استطعتم واسمعوا واطیعوا وانفقوا خیرا لانفسکم و «من یوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون»[2]

«یعنی: تا توانید بترسید و گوش فرا دارید و اطاعت کنید و مالی «برای خویش انفاق کنید و هر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خود شان، «رستگارانند»

«و هم او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها وقد جعلتم الله علیکم کفیلا ان الله «یعلم ما تفعلون. ولا تکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا تتخذون «ایمانکم دخلا بینکم ان تکون امة هی اربی من امة انما یبلوکم الله به ولیبینن «لکم یوم القیامة ما کنتم فیه تختلفون. ولو شاء الله لجعلکم امة واحدة ولکن «یضل من یشاء ویهدی من یشاء ولتسئلن عما کنتم تعملون. ولا تتخذوا «ایمانکم دخلا بینکم فتزل قدم بعد ثبوتها وتذوقوا السوء بما صددتم عن «سبیل الله ولکم عذاب عظیم. ولا تشتروا بعهد الله ثمنا قلیلا انما عند الله هو خیر «لکم ان کنتم تعلمون. ما عندکم ینفد وما عند الله باق ولنجزین الذین صبروا

۱ــ آل عمران ۳ آیه ۷۷

۲ــ تغابن ۶۴ آیه ۱۶

«اجرهم با حسن ما کانوا یعملون[۱]»

«یعنی: وقسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن «کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند چه‌می کنید. وچون آن کس که رشتهٔ خود «از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند مباشید که قسمهایتان را مابین خودتان «برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق «اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می کند وروز قیامت مطالبی را که «در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می کند اگر خدا میخواست «شما را یك امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند «وهر که را خواهد هدایت کند واز آنچه می کرده‌اید باز خواستتان «می کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب مکنید که «قدمی از پس استوار شدنش بلغزد وشما را برای بازماندنتان از راه خدا «بدی رسد وعذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا را به بهای اندك مفروشید «وحق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود و آنچه نزد خداست ماندنی «است وکسانی که صبوری کرده‌اند پاداشتان را بهتر از آنچه عمل «می کرده‌اند دهیم»

«وهم او گوید وگفتار او حق است :

«اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم فان تنازعتم فی شیئ «فردوه الی الله والرسول ان کنتم تؤمنون بالله والیوم الاخر ذلك خیر واحسن «تأویلا[۲]»

«یعنی: خدا را فرمان برید وپیغمبر وکارداران خویش را فرمان «برید وچون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا وروز جزا ایمان دارید

---

۱ ـ نحل ۱۴ آیات ۹۰ تا ۹۲

۲ ـ نساء ۴ آیه ۵۹

«و آنرا بخدا و پیغمبر ارجاع کنید که این بهتر و سرانجام آن خوبتر است.»

«و هم او گوید و گفتار او حق است:

«وعدالله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی‌ـ
«الارض کما استخلف الذین من قبلهم ولیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم
«ولیبدلنهم من بعد خوفهم امنا یعبدوننی لا یشرکون بی شیئا و من کفر بعد ذلک
فاولئک هم الفاسقون»[1]

«یعنی: خدا به کسانی از شما که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته
«کرده‌اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلافشان
«را نیز جانشین کرد و دینشان را نیز که برای ایشان پسندیده استقرار دهد
«و از پی ترسشان امنیت بدل آرد که مرا عبادت کنند و چیزی را با من شریک
«نکنند و هر که پس از این کافر شود آنها، خودشان، عصیان پیشگانند و هم
«او عزوجل گوید و گفتار او حق است:

«ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله، ید الله فوق ایدیهم، فمن نکث
«فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما»[2]

«یعنی: کسانی که با تو بیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت می کنند
«و روی دستهایشان دست خداست هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش
«می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او
خواهد داد.»

«اما بعد خدا عزوجل از شما شنوایی و طاعت و پیوستگی به جماعت
«و خواست و از عصیان و تفرقه و اختلاف بیم داد و از اعمال کسانی که پیش از شما
«بوده‌اند خبرتان داد و در بارهٔ آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجت

۱ــ نور ۲۴ آیه ۵۵

۲ــ فتح ۴۸ آیه ۱۰

«برشما تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی «بترسید، که هیچ امتی هلاك نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد وسری «نداشت که آنرا فراهم آرد، اگر چنین کنید نماز به‌جماعت‌نکنید ودشمنان «برشما چیره شوند وحرام یکدیگر را حلال شمارید، و وقتی چنین شود «دین خدای سبحانه به پای نماند، وفرقه‌ها شوید وخداعزوجل به‌پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه گوید:

«ان الذین‌فرقوا دینهم و کانوا شیعالست‌منهم‌فی‌شیئی انمامرهم «الی‌الله‌ثم‌ینبئهم بما کانوا یفعلون»[1]

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه‌گروه «شدند کاری باآنها نداری، کار ایشان فقط باخداست که عاقبت از آنچه «می‌کرده‌اند خبرشان میدهد»

«من نیزشما رابه همان سفارش می کنم که خدا سفارش کرد، «و از عذاب او بیمتان می‌دهم که شعیب صلی‌الله‌علیه وسلم بقوم خویش «گفت:

«ویا قوم‌لایجرمنکم شقاقی ان‌یصیبکم مثل ما اصاب‌قوم‌نوح او «قوم هود اوقوم صالح وماقوم لوط‌منکم ببعید. واستغفروا ربکم‌ثم‌توبوا «الیه‌ان ربی‌رحیم ودود»[2]

«یعنی: ای قوم مخالفت من بیدکاریتان نکشاند که بشما همان «برسد که بقوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسید وقوم لوط از شما «چندان دور نیست. از پروردگار خویش آمرزش بخواهید وتوبه‌بدوبرید «که پروردگار من رحیم مودت‌شعار است.

۱ـ انعام ۶ آیه ۱۶۰

۲ـ هود ۱۱ آیه ۸۹

«اما بعد، جماعتهایی از آنها که در این باب سخن می کردند، به مردم «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می کنند و دنیا و نزاع بر سر دنیا «نمی خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند، «بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی شان حق را «بگذاشتند و از آن گذشتند و می خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به «نظرشان عمر من دراز آمده و آرزویشان خلافت را در نظرشان جلوه داده و «خواسته اند تقدیر را پیش اندازند، به شما نوشته اند که به دستاویز تعهدی که «برای آنها کرده ام باز آمده اند. به یاد ندارم که از تعهدی که برای آنها «کرده ام بازگشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می خواهند. گفتمشان که «آنرا بر هر که می دانید از حدود تجاوز کرده و بر هر کس، از نزدیک و دور، «که با شما ستم کرده اجرا کنید.

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند و غلو نکند و بر خلاف تنزیل «خدا نخواند»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد و مال به مستحق رسد و سنت «نیکو رعایت شود و به خمس و زکات تجاوز نشود و مردم نیرومند و امین «امارت یابند و مظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش زنان پیمبر صلی «الله علیه وسلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمرو بن عاص و عبدالله بن قیس را امارت ده و معاویه را «واگذار که خلیفهٔ پیش از تو وی را امارت داده و سرزمین خود را سامان «داده و ولایتش از او رضایت دارند، عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از «او رضایت دارند و دستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد»

«و این همه را بکردم اما از پی آن برمن تجاوز کردند و از حق
«بگشتند. اینک که به شما می‌نویسم اینان که عنان کار را بدست دارند
«می‌خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته‌اند، میان من و مسجد
«حایل شده‌اند و هرچه توانسته‌اند از مدینه برگرفته‌اند. اینک که این نامه را
«می‌نویسم مرا میان سه چیز مخیر کرده‌اند: یا بعوض هر که بخطا یا صواب
«آسیبی به اوزده‌ام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگذارند، یا از
«خلافت کناره کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش مطیعان
«خویش از ولایت و مردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه
«برای من بر آنها مقرر داشته بیزاری کنند.

به آنها گفته‌ام: «اینکه از خویشتن قصاص پس دهم پیش از من
«خلیفگان بوده‌اند که خطا و صواب کرده‌اند و کس از آنها قصاص نگرفته.
«میدانم که آنها قصد جان من دارند. اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر
«بکشندم بهتر از آنست که از کار خدا عزوجل و خلافت وی بیزاری کنم.
«اما اینکه گویند: کس به ولایتها و مردم مدینه فرستند که از اطاعت من
«بیزاری کنند من گماشتهٔ شما نیستم و از پیش آنها را به اطاعت مجبور
«نکرده‌ام، خودشان باطاعت آمدند که رضای خدا عزوجل و اصلاح میان
«کسان می‌خواستند. هر کس از شما دنیا می‌جوید جز آنچه خدا عزوجل
«برای وی مقرر کرده نخواهد یافت و هر که تقرب خدا و خانهٔ آخرت و
«صلاح امت و رضای خدا عزوجل و سنت نکوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه
«وسلم و دو خلیفه پس از او رضی‌الله‌عنهما می‌خواهد، خدا در مقابل آن
«پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همهٔ دنیا را بشما
«دهم، بهای دین شما نباشد و کاری برای شما نسازد، از خدا بترسید و به
«آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد، من

«رضا نمیدهم، خداسبحانه نیز رضا نمی‌دهد که پیمان وی را بشکنند. اما وچیزها که مرا دربارهٔ آن مخیر می‌کنند خلع ونصب خلیفه است، من «وباتفاق یارانم خویشتن‌داری کرده‌ام ومنتظر حکم خدا مانده‌ام و تغییر نعمت «ازجانب اوسبحانه[1]، که سنت بدو تفرقهٔ امت و خونریزی را خوش ندارم. «شما رابه‌خدا ومسلمانی قسم می‌دهم که جز حق مخواهید که ازجانب من بشما «داده می‌شود رعایت کنید و براهل حق ستم مکنید و میان ما، چنانکه خداعزوجل «فرمانتان داده عدالت کنید، شمارا به‌خدای سبحانه که درست‌پیمانی وهم «آهنگی در کار خدا را برشما مقرر داشته قسم می‌دهم که خدای سبحانه «فرموده وگفتهٔ وی حق است :

«واوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلا، ولعلکم تذکرون.»

«یعنی: به‌پیمان وفا کنید که پیمان بازخواست شدنی است، وشاید «اندرز گیرید.»

«اما بعد من خودم راتبرئه نمی‌کنم که‌نفس، بدی‌را فرمانگو است «مگر آنکس که پروردگارم بر او رحم کند که پروردگارم بخشنده و «رحیم‌است. اگر کسانی‌را عقوبت کرده‌ام، ازاین کار جز قصد خیر نداشته‌ام «واینک به سوی خداعزوجل ازهر کاری که کرده‌ام توبه می‌برم وآمرزش «می‌خواهم که هیچکس جز اوگناهان را نمی‌آمرزد ورحمت پروردگارم «به همه چیز رساست وجز مردم گمراه از رحمت خدا نومیدنمی‌شوند. «واوتوبهٔ بندگان را می‌پذیرد واز بدیها درمی‌گذرد ومی‌داند چه می‌کنند از «خداعزوجل می‌خواهم که من وشما رابیخشد ودلهای این‌امت را به‌نیکی «الفت دهد واز بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان ومؤمنان، درود برشما با «رحمت وبرکات‌خدا.»

۱ـ سورهٔ اسراء آیه ۳۴

ابن‌عباس گوید : این نامه را یك روز پیش از ترویه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله‌بن‌عتبه بنقل از ابن‌عباس گوید: عثمان مرا پیش خواندو بکار حج گماشت ومن سوی مکه رفتم وحج را بپاداشتم ونامهٔ عثمان را برای آنها خواندم و وچون به مدینه آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن عثمان
و کسی که عهده دار دفن
وی بود

ابی‌بشیر عابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند ودفن نمی کردند.پس از آن حکیم‌بن‌حزام‌قرشی، از بنی‌اسدبن‌عبدالعزی ، و جبیربن‌مطعم‌بن‌عدی‌بن نوفل‌بن‌عبدمناف با علی دربارهٔ دفن وی سخن کردند واز اوخواستند که به کسان عثمان اجازهٔ این کار را بدهد علی‌چنین کرد واجازه داد وچون خبرشایع‌شد باسنگ برراه نشستند. تنی چند از کسانش‌جنازه‌را بیاوردند ومی‌خواستند به یکی ازباغهای مدینه برند که آنرا حش‌کوکب می‌نامیدند ویهودان مردگان خویش را آنجا دفن می کردند، وقتی وی را میان مردم‌آوردندتخت وی را سنگسار کردندو می‌خواستند اورا بیندازند وچون علی خبریافت کس فرستاد وقسمشان داد که دست از اوبدارند وچنان کردند.پس او رابیردند ودرحش کوکب‌دفن کردندوچون معاویةبن‌ابی‌سفیان برمردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند وآنرا به بقیع پیوست وبگفت‌تا کسان، مردگان خویش را بدورقبر عثمان دفن کردند تابه قبورمسلمانان پیوست .

یسارین‌ابی کرب به‌نقل ازپدرش که عامل‌بیت‌المال عثمان بوده‌گوید:عثمان‌را ما بین مغرب وتاریك شدن شب دفن کردند وبرجنازهٔ او کسی جز مروان بن‌حکم و سه‌تن از غلامانش ودختربنجمش حاضر نبود. دخترش‌شیون کرد و صدای شیونش

بلند شد و مردم سنگ برگرفتند و گفتند: نعثل، نعثل! و نزدیک بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ اواو را بیرون باغ دفن کردند.

واقدی، بنقل از صالح بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی‌الله‌عنه کشته شد یکی گفت اورا در دیر سلع دفن کنند که مقبرهٔ یهودان بود.

حکیم بن حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان قصی زنده باشد چنین نشود» نزدیک بود شر بپا شود ابن عدیس بلوی گفت: «ای پیر مرد! ترا چه زیان که کجا دفن شود؟»

حکیم بن حزام گفت: «جز در بقیع غرقد دفن نشود» همانجا که با جناق و فرزندان وی دفن شده‌اند.» آنگاه حکیم بن حزام با دوازده کس که زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند و حکیم بن حزام بر او نماز کرد.

واقدی گوید: درست به نزد ما اینست که جبیر بن مطعم بر او نماز کرد.

مخرمة بن سلیمان والبی گوید: عثمان رضی‌الله‌عنه به روز جمعه پس از بر آمدن آفتاب کشته شد و نتوانستند اورا دفن کنند، نائله دختر فرافصه کس به مطلب حوبطب بن عبدالعزی و جبیر بن مطعم و ابی جهم بن حذیفه و حکیم بن حزام و نیار اسلمی فرستاد که گفتند: «نمی‌توانیم اورا به روز بیرون ببریم که این مصریان بردرند» پس آن گروه منتظر ماندند و میان مغرب و عشا بیامدند اما میان آنها و جنازه حایل شدند. ابو جهم گفت: «بخدا هر که میان من و جنازه حایل شود جانم را برسر آن می‌دهم، برش دارید.» پس اورا سوی بقیع بردند.

گوید: نائله با چراغی همراه یکی از غلامان بدنبال آنها بود که در بقیع چراغ را روشن کرد، برفتند تا به نخلستانی رسیدند که دیواری داشت و دیوار را شکستند و وی را در نخلستان دفن کردند و جبیر بن مطعم بر او نماز کرد. نائله پیش رفت، می‌خواست سخن کند اما گروه مانع وی شدند و گفتند: بیم داریم که این خونخواهان قبر تو را بشکافند. و نائله به منزل خویش باز گشت.

عبدالله‌بن‌ساعده گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان بود و نتوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس اورا برداشتند: حکیم‌بن‌حزام و جبیربن‌مطعم و نیاربن‌مکرم و ابوجهم‌بن‌حذیفه. وچون جنازه را گذاشتند که براو نماز کنند کمی چند از انصار بیامدند و نگذاشتند که براو نماز کنند که اسلم بن‌اوس‌بن‌بجره ساعدی و ابوحبیه‌مازنی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابوجهم گفت: «دفنش کنید که خداو فرشتگان براو درود گفته‌اند»

گفتند: «بخدا هرگز در مقبرهٔ مسلمانان دفن نشود» پس اورا درحش کوکب دفن کردند وچون بنی‌امیه به‌قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبرهٔ بنی امیه است.

محمدبن‌موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد مسی‌خواستند سرش را جدا کنند، نایله وام‌البنین براو افتادند و مانعشان شدند وشیون کردند و به صورت زدند وجامه دریدند، ابن‌عدیس بلوی گفت: «وانش کنید.»

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در مسجل جنازه‌ها براو نماز کنند اما انصار مانع شدند و عمیربن‌ضابی بیامد و برعثمان جست که روی دری بود و یکی از دنده‌های اورا بشکست و گفت: «ضابی را بداشتی تا در زندان بمرد.»

ربیع‌بن‌مالک به‌نقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد، من جزو برداران دگان وی بودم جنازه را بردری نهادیم که سرش به‌در می‌خورد بسبب آنکه با شتاب می‌رفتیم که سخت بیمناك بودیم واورا در گورش درحش کوکب زیرخاك کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته شد، نایله کس به‌طلب عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی فرستاد و گفت: «تو از همه به‌من نزدیکتری وشایسته‌تر که به‌کار من پردازی، این مردگان را ازمن دور کن.»

گوید: عبدالرحمان به او ناسزا گفت و خشونت کرد وچون دل شب شد، مروان

به‌خانهٔ‌عثمان آمد، زیدبن ثابت وطلحةبن عبیدالله وحسن‌و کعب‌بن مالك وهمه‌یاران عثمان که‌آنجابودند پیش‌وی‌آمدند، چندکودك‌وچند زن‌نیز به‌محل جنازه‌ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که‌مروان بسراونماز کسرد آنگاه به‌بقیع بردند ودر مجاورت حش‌کوکب دفن کردند، صبحگاهان غلامان عثمان راکه با وی‌کشته شده بسودند بیاوردند و چون‌بدیدندشان‌نگذاشتندوفشان کنند، جنازه‌ها را به حش‌کوکب بردند وچون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند وپهلوی عثمان دفن کردند و باهرکدامشان پنج تن واز جمله یك‌زن، فاطمه مادر ابراهیم‌بن عدی همراه بود. آنگاه بازگشتند و پیش‌کنانةبن بشر رفتند وگفتند: «تو از همهٔ این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جثه راکه درخانه است برون بیارند»

گوید: بشر باآن‌گروه سخن کردامانبذیرفتند.

گفت:«من، فقط خاندان عثمان راازمصریان وپیوستگانشان‌پناه دادم دوجثه رابیرون بیارید وبیفکنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش انداختند که سگان‌آنرا بخورد.

آن‌دوغلام که‌درخانه خانه عثمان کشته شدند، نجیح وصبیح‌نام‌داشتند وبسبب حرمت وهمنشان، نامشان‌از عنوان بردگی‌رایجتر بوده، نام سومی‌راکس بیادنداشت. عثمان‌راغسل ندادند لباس خون آلودش کفنش‌بود، دوغلامش را نیز غسل ندادند.

شعبی‌گوید: عثمان رضی‌الله‌عنه را شبانگاه دفن کردند ومروان‌بن حکم براو نماز کرد، دخترش بانابله دختر فرافصه از دنبال او می‌گریستند.

سخن از وقت کشته شدن عثمان

دراین باب اختلاف کرده‌اند، اتفاق هست که درماه ذی‌حجه بسود. بعضی‌ها گفته‌اند، هیجده روز از ذی حجه رفته بسه سال سی‌وششم هجرت بسود. اما بیشتر

براین رفته‌اند که هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که
گویند بسال سی‌وششم کشته شد

یعقوب‌بن زید به نقل از پدرش گوید: عثمان به‌روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی‌ششم پس از پسینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده روز کم بود ومشتاد ودوسال داشت.

کسان دیگر گفته‌اند: هیجده روز گذشته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

شعبی گوید: عثمان هیجده روز درخانه محاصره شد وصبحگاه روز هیجدهم ذی حجه سال بیست وپنجم از درگذشت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم کشته شد.

ابومعشر گوید: عثمان بـه روز هیجدهم ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد و خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابوعثمان گوید: عثمان به‌روز جمعه هیجده‌روز رفته ازذی‌حجه سال سی‌وپنجم ده سال‌ویازده ماه وبیست و دو روزپس‌از قتل عمر کشته شد.

طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته ازذی حجه، بروز جمعه، آخرین ساعت روز کشته شد.

دیگران گفته‌اند: به‌روز جمعه پس‌از طلوع آفتاب کشته شد.

هشام کلبی گویـد: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت‌روز کم بود.

بعضی دیگـر گفته‌انـد در ایام تشریق کشته شد وایـن را از زهـری روایت کرده‌اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان دراین باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمروی هشتاد ودوسال بود واین را از محمدبن‌عمران روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال‌یا هشتادو هشت سال داشت، واین را از قتاده روایت کرده‌اند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند: وقتی کشته شد هفتادوپنج ساله بود، واین را ازهشام‌بن محمد روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: شصت وسه ساله بود واین را از ابـوحارثه وابوعثمان نقل کرده‌اند.

بعضی دیگـر گفته‌انـد هشتاد وشش سال داشت و ایـن را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از
صفت عثمان

حسن‌بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجدشدم وعثمان‌را دیدم که برعبای خویش تکیه زده بود، دیدمش که مردی‌نکوروی بود، برچهره‌اش آثار آبله بـود وموبش بر شانه‌هایش ریخته بود.

محمدبن عمر گوید: از عبدالله‌بن عنبسه ودوتن دیگراز صفت عثمان پرسیدم که بی‌اختلاف گفتند: «مردی‌بودنه کوتاه،نه بلند،نکوروی ولاغرگون،باریشی انبوه وبلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه باموی انبوه سر، که ریش خود را زرد می‌کرد.»

زهری‌گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکوموی ونکـوروی وطاس بـود با

فاصلهٔ زیاد میان‌دو پا.

سخن از وقت اسلام
وهجرت عثمان

محمدبن‌عمر گوید: اسلام عثمان در ایام‌پیشین بود، پیش ازآنکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم وارد خانهٔ ارقم شود.

گوید: وی در هجرت اول ونیز در هجرت دوم‌ازمکه به سرزمین حبشه‌رفت ودر هردونوبت زنش، رقیه دختر پیمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از
کنیهٔ عثمان

محمدبن‌عمر گوید: عثمان‌بن‌عفان در جاهلیت کنیهٔ ابوعمرو داشت به دوران اسلام رقیه دختر پیمبر خدا برای اوپسری‌آورد که وی‌را عبدالله نام‌کرد ومسلمانان اورا ابوعبدالله کنیه دادند. عبدالله‌شش‌ساله شد وخروسی به چشم اونوک زد که‌بیمار شد ودر جمادی‌الاول سال چهارم هجرت بمرد پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم براو نماز کرد وعثمان وارد قبر اوشد.

هشام‌بن‌محمد گوید: کنیهٔ عثمان ابوعمرو بود

سخن از فرزندان
وهمسران عثمان

رقیه وام‌کلثوم‌دودختر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم همسران‌عثمان‌بودند، رقیه عبدالله را برای وی‌آورد.

فاخته دختر غزوان نیز بود که برای وی‌پسری‌آورد که نامش عبدالله‌شد، وی

عبدالله اصغر بود اما نماند.

ام‌عمرو دختر جندب نیز بود که عمرو وخالد وابان وعمرومریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولیدبن‌عبدشمس نیز بود که ولید وسعید وام سعید را برای وی آورد.

ام‌البنین‌دخترعیینةبن‌حصن فزاری نیز بود که عبدالملك را برای وی‌آورد که نماند.

رمله دختر شیبةبن‌ربیعه نیز بود که عایشه وام ابان‌وام عمروسه دخترعثمان‌از اوبود.

نایله دخترفرافصه نیز بود که مریم دختر عثمان از اوبود.

هشام‌بن کلبی گوید: ام‌البنین دخترعیینةبن‌حصن برای عثمان عبدالملك وعتبه راآورد.

وهم‌او گوید: نایله، عنبسه‌را آورد.

واقدی‌گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام‌البنین که زن‌عبدالله‌بن یزیدبن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رمله دختر شیبه ونائله، وام‌البنین دختر عیینه، و فاخته دختر غزوان در خانهٔ او بودند. اما بگفتهٔ علی بن‌محمد بهنگام محاصره ام‌البنین راطلاق‌داد.

زنانی که در جاهلیت واسلام‌داشته بود وفرزندان ذکور و اناث وی ابنان بودند.

سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت

محمدبن‌عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد عامل مکه عبدالله‌حضرمی بود.

عامل طایف قاسم‌بن‌ربیعه ثقفی بود.

عامل صنعا یعلی‌بن‌منیه بود.

عامل جند عبدالله‌بن‌ربیعه بود.

عامل بصره عبدالله‌بن‌عامربن‌کریز بود که از آنجا درآمده بود، اما عثمان کسی را بر آنجا نگماشته بود.

عامل کوفه سعیدبن‌عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند بازگردد.

عامل مصر عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود که پیش عثمان آمد و محمدبن ابی‌حذیفه بر مصر تسلط یافت. عبدالله‌بن‌سعد مایب بن‌هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود که محمدبن‌حذیفه اورا بیرون کرد.

عامل شام معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود.

ابوعثمان گوید: وقتی عثمان درگذشت، عامل شام معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود و عامل حمص از طرف معاویه، عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید بود.

عامل قنسرین حبیب‌بن‌مسلمه بود.

عامل اردن ابوالاعورین‌سفیان بود.

عامل فلسطین علقمة‌بن‌حکیم کنانی بود.

عامل دریا عبدالله‌بن‌قیس‌فزاری بود.

عهده‌دار قضای شام ابوالدرداء بود.

عطیه گوید: وقتی عثمان درگذشت عامل مغربهای کوفه ابوموسی اشعری

بود.

عامل خراج سواد، جابر بن فلان مزنی بود یا سماك انصاری.
عامل جنگ کوفه قعقاع بن عمرو بود.
عامل قرقیسیا جریر بن عبدالله بود
عامل آذربیجان اشعث بن قیس بود
عامل حلوان عتبة بن فرقد بود
عامل ماه مالك بن حبیب بود
عامل همدان نسیر بود
عامل ری سعید بن قیس بود
عامل اصفهان سایب بن اقرع بود
عامل ماسبذان حبیش بود
عامل بیت المال عقبة بن عمرو بود
عامل قضای عثمان زید بن ثابت بود.

سخن از بعضی
خطبه‌های عثمان

عنبه گوید: عثمان از آن پس که باوی بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:
«اما بعد، خلافت را به گردن من بار کردند و من پذیرفتم، بدانید «که من تابعم نه متبوع، بدانید که شما را بر من پس از کتاب خدا عزوجل «و سنت پیمبر او صلی الله علیه وسلم سه حق هست: اینکه در مسائل مورد اتفاق «شما و روشها که پدید آورده اید از سلف خویش تبعیت کنم و هرجا با اتفاق «روشی پدید نیاورده اید، روش اهل خیر داشته باشم و هرجا ضرورت «نباشد دست بدارم. بدانید که دنیا سرسبز است و مورد رغبت مردم است

«وبسیاری‌شان بدان متمایل شده‌اند، بدنیا تکیه مکنیدوبدان اعتماد نداشته «باشیدکه در خور اعتماد نیست ، بدانیدکه دنیا فقط کسی را رها می کند «که آنرا رها کرده باشد.

بدربن‌عثمان بنقل از عموی خویش گوید: آخرین‌بارکه عثمان درمیان‌جمع سخن کرد چنین گفت:

«خداعزوجل دنیارا به شمادادکه بوسیلهٔ آن آخرت جویید ونداد «که‌بر آن تکیه کنید. دنیا فنا می‌شود وآخرت بجا میماند، آنچه فانیست «گردنفرازتان نکندواز آنچه باقیست‌مشغول ندارد. باقی را برفانی‌مرجح «دارید که دنیا به سر میرود وبازگشت سوی خداست. از خداعزوجل «بترسیدکه ترس خدا وسیلهٔ مصونیت‌از عذاب‌ونفرت اوست. ازتغییرات «خدا حذرکنید وهمآهنگ جماعت باشید ودسته دسته مشوید، نعمت‌خدا «را بیاد دارید که دشمنان بودید ودلهایتان را الفت داد وبه نعمت وی «برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره
عثمان کی در مسجد پیمبر
با مردم نماز می کرد؟

ربیعةبن‌عثمان‌گوید: آنروز مؤذن،سعدقرظ،پیش‌علی‌بن‌ابی‌طالب آمدوگفت:
«کی با مردم نماز کند؟»
علی‌گفت: «بانگ بزن: خالدبن‌زید»
واوبانگ زد وخالدبن‌زید با مردم نماز کرد واین اول‌بار بودکه‌معلوم‌شد نام ابوایوب، خالدبن‌زیداست.
گویند:ابوایوب چند روز با مردم‌نماز می کردپس‌از آن علی‌بامردم نماز کرد،

عبدالله‌بن‌ابی‌بکربن‌حزم‌گوید: مؤذن پیش عثمان آمد واعلام نماز کرد .
عثمان گفت: «من‌برای نماز‌پایین‌نمی‌آیم، بروبه یکی‌بگو نماز کند.»مؤذن‌پیش علی‌آمد واوبه سهل‌بن‌حنیف‌گفت‌که روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد واین به روز اول ذی‌حجه بود وچون روزعید بیامد علی با مردم نمازعید کرد ومسجدنان‌با آنها نماز می کرد تا عثمان کشته شد.
عبدالله‌بن‌نافع‌بنقل از پدرش گوید: ابوایوب چندروز با مردم نماز می کرد ، آنگاه علی به روزجمعه وعید نماز کرد تا عثمان کشته‌شد.

سخن از اشعاری‌که در رثای عثمان‌گفتند

شاعران از پس‌کشته شدن عثمان در مدح وهجاونوحه وسرور بسیار سخن گردند، از جمله مداحان وی‌حسان‌بن‌ثابت‌و کعب‌بن‌مالك، مردوان انصاری، وتمیم‌بن ابی‌بن‌مقبل ودیگران بودند .
از جمله اشعاری‌کسه حسان در مدح و رثای عثمان و هجای قاتلان وی‌گفته اینست:

«غزای مرزها را واگذاشتید
«وبنزد قبر محمد بغزای ما آمدید
«گویی اصحاب پیمبر
«شتران بودند‌که باید بدر مسجد کشته شوند

وهم اوگوید:

«اگر خانه پسراوری از اوخالی مانده
«ودری افتاده ودری سوخته وویران شده
وهنوز طالب‌خیر آنجا حاجت خویش را می‌یابد

«وشهرت و اعتبار آنجاست»

کعب بن مالك انصاری گوید:

«کشتن خلیفه کاری فجیع بود

«وبلای ترس از آن باگرفت

«سرانجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»

«جهنم است»

«فضل بن عباس بجواب شعری که حسان دربارهٔ گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین گوید:

«انتقامی می‌جویی که بتو مربوط نیست

«این ذکوان صفوری را با عمرو چه مناسبت

«بچه خرمادهٔ بهنگام تفاخر

«بمادرش انتساب میگیرد

«وپدرش را از یاد می‌برد

«از پس محمد بهترین کسان

«وصی پیمبر است

«نخستین کسی که نماز کرد

«ونخستین کسی که گمراهان را

«بنزدیك بدراز پای درآورد

«همین عیب بس که از قتل عثمان سخن کنند

«که اورا به حبشیان مصر تسلیم کرده‌اند

جناب بن یزید مجاشعی عموی فرزدق گوید:

«بجان پدرت گریه مکن

«که نیکی برفت بجز اندکی

«مردم در کار دین خویش بسفاهت افتادند
«و پسر عفان شری دراز بجای نهاد
«وای ملامتگر همه کس هلاك شدنی است
«به نیکی سوی خدا رهسپار باش»

خلافت امیرالمؤمنان
علی بن ابی طالب علیه السلام

در همین سال، در مدینه، باعلی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان
و وقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند که یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها و مسلمانان شود و او نپذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت.

محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، برخاست و بخانه خویش رفت، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات بیشتر است و خویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»

گفتند: «نه، بخداوست برنمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: «پس در مسجد باشد که بیعت من نهانی نباشد و به رضای مسلمانان باشد.»

عبدالله بن عباس گوید: خوش نداشتم به مسجد رود که بیم داشتم سروصدا

بسیار شود اما او جز مسجد جایی را نپذیرفت وچون وارد شد مهاجران وانصار وارد شدند و با وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابوبشر هابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد، مهاجران وانصار و از جمله طلحه وزبیر فراهم شدند وپیش علی آمدند وگفتند: «ای ابوحسن بیا بیائو بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من با شمایم و به اورضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»

گفتند: «کسی جز تورا انتخاب نمی کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند وآخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خلیفه سامان نگیرد این کار به‌درازا کشید»

گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید ورفته‌اید و اینک باز آمده‌اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شمارا می‌پذیرم وگرنه بدان حاجت ندارم»

گفتند: «هرچه بگویی می‌پذیریم ان‌شاءالله»

گوید: پس علی بیامد وبه منبر رفت ومردم براوفراهم آمدند، گفت: خلافت شمارا خوش نداشتم اما اصرار کردید که خلیفهٔ شما باشم، بدانید که بی‌نظرشما کاری نمی کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما بامن است اما بی‌نظر شما یك درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدایا شاهد باش» آنگاه به اینقرار باآنها بیعت کرد.

ابوبشیر گوید: من آنروز به نزد منبر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم ایستاده‌بودم وهرچه می گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی موی بازار رفست، واین‌به روز شنبه هیجده روز رفته از ذی حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی‌عمرو بن جندول رفت و به ابی‌عمرة‌بن‌عمرو گفت : « در را ببند . »

گوید: پس مردم بیامدند ودر زدند وواردشدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، وقتی طلحه بیعت می‌کرد حبیب‌بن ابی‌ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دستش چلاق است این کار سر نمی‌گیرد.»

گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنباتی داشت با پلاسجامهٔ بی‌جیب با عمامهٔ خز، پاپوش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن.»

گفت: «بیعت نمی کنم، تا همهٔ مردم بیعت کنند، بخدا مایهٔ زحمت او نخواهم شد.»

علی گفت: «بگذارید برود.»

گوید: پس از آن ابن‌عمر را آوردند و گفتند: «بیعت کن.»

گفت: «بیعت نمی کنم تا همهٔ مردم بیعت کنند.»

گفت: «کفیلی بیار.»

گفت: «کفیل ندارم.»

اشتر گفت: «بگذار گردنش را بزنم.»

علی گفت: «دخالت نکنید، من کفیل او هستم، آنچه می‌دانم تو در کوچکی و بزرگی بدخوی بوده‌ای.»

حسن گوید: زبیربن‌عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت کرد.

زهری گوید: مردم با علی‌بن‌ابی‌طالب بیعت کردند، آنگاه کسی به طلب طلحه وزبیر فرستاد و آنها را به بیعت خواند که طلحه تعلل کرد.

گوید: مالک‌بن اشتر شمشیر از نیام برآورد و گفت: «بخدا یا بیعت کن یا سرت را باشمشیر می‌زنم»

طلحه گفت: «مفری نیست» و بیعت کردند آنگاه زبیر و کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه و زبیر خواستند که امارت کوفه و بصره را به آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بمانید که به حضور شما خوشدل باشم که از دوریتان ملول می‌شوم.»

زهری گوید: شنیده‌ایم که به آنها گفت: «اگر می‌خواهید با من بیعت کنید و اگر می‌خواهید من با شما بیعت کنم»

گفتند: «ما با تو بیعت می‌کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آنرو بیعت کردیم که برجان خویش بیمناک بودیم. می‌دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» و چهارماه پس از کشته شدن عثمان سوی مکه رفتند.

محمدبن حنفیه گوید: هنگامی که عثمان را کشتند با پدرم بودم ناشبانگاه که وارد خانه شد و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته شد و مردم را امامی باید»

گفت: «با شوری باشد.»

گفتند: «بتو رضایت می‌دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت و کسانی که بیعت کردنی بودند با وی بیعت کردند. انصار بجز چند کس با علی بیعت کردند. طلحه گفت: «ما از این کار بیش از آنچه سنگ بومیکشد نصیب نداریم»

عبدالله‌بن حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس و از جمله حسان‌بن ثابت و کعب‌بن مالک و مسلمة‌بن مخلد و ابوسعید خدری و محمدبن مسلمه و

نعمان‌بن‌بشیر و زیدبن‌ثابت و رافع‌بن‌خدیج و فضالة‌بن‌عبید و کعب‌بن‌عجره که عثمانی بودند، با وی بیعت کردند.

یکی به‌عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی سرباز زدند و عثمانی شدند؟»

گفت: «حسان شاعری بود که اهمیت نمی‌داد بچه می‌کند، زیدبن‌ثابت را عثمان به دیوان و بیت‌المال گماشته بود و چون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابوایوب گفت: «باریش می‌کنی از اینرو که برای تو سودمند بوده است»

گوید: کعب‌بن‌مالك را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت و هرچه را از آنها به خود او واگذاشت.

زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند و با علی بیعت نکردند.» بعضی‌ها گفته‌اند که طلحه و زبیر تا بدلخواه با علی بیعت کردند. بعضی دیگر گفته‌اند: زبیر باوی بیعت نکرد.

هشام‌بن‌ابی‌هشام وابستهٔ عثمان به‌نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی عثمان محاصره شد علی به خیبر بود و چون بیامد، عثمان کس فرستاد و او را پیش‌خواست علی بسرفت و من با خود گفتم با وی بروم و گفتگوی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، مرا برتو حقوقی هست، حق اسلام و حق برادری، دانسته‌ای که وقتی پیمبر میان یاران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم و حق پیمان و قرار، که به گردن گرفته‌ای بخدا اگر هیچیك از اینها نبود و چنان بودیم که گویی در جاهلیتیم برای بنی‌عبدمناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد گفت: «اما بعد، همهٔ آنچه دربارهٔ حقوق خویش گفتی چنانست که گفتی اما اینکه گفتی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی‌عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی‌تمیم ملکشان را بگیرد، راست گفتی و

خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد و وارد مسجد شد، اسامه را دید که نشسته بود، او را بخواند و به بازویش تکیه داد و برون شد و سوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال اورفتم و وارد خانهٔ طلحة بن عبیدالله شدیم که غلغله بود و طلحه برای او برخاست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حسالا که کار از کسار گذشته!»

علی چیزی نگفت و برون شد و سوی بیت‌المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد و گفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این مال برون آرید» و بناکرد بمردم بدهد و آنها که در خانهٔ طلحه بودند از کار علی خبر یافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند و چون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد و به خانهٔ عثمان رفت و چون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌برم، کاری می‌خواستم کرد که خدا میان من و آن حایل شد»

عثمان گفت: «بخدا سر توبه نداری بلکه مغلوب آمده‌ای ای، طلحه خدا حساب ترا می‌رسد»

محمدبن سعدبن ابی‌وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرش بود یانه، اما میدانم که ناپدلخواه بیعت کرد.

گوید: همهٔ مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظر ماندند و بیعت نکردند: سعدبن ابی‌وقاص و ابن‌عمر و صهیب و زیدبن ثابت و محمدبن مسلمه و سلمةبن وقش و اسامةبن زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی باز نماند.

گوید: آنگاه پیش عبدالله‌بن‌عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتظامی دیگر است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را جز من بجویید» جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

«و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه رفت از خانه‌ای که در فیحان است

«و معامله‌گرانش گروهها را سوی تو می‌کشانند

«بارخواهی بست؟

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعتم می‌کردند

«کاری به آنها می‌گفتم که دشمنان را در هم کوبد»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمیخاستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست ببار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شتاب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

گوید: آنگاه پیش عبدالله‌بن‌عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتظامی دیگر است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را جز من بجویید» جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

«و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه رفت از خانه‌ای که در فیحان است

«و معامله‌گرانش گروهها را سوی تو می‌کشانند

«بارخواهی بست؟

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعتم می‌کردند

«کاری به آنها می‌گفتم که دشمنان را در هم کوبد»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمیخاستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست مبارک را تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شتاب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فراهم آیند ومشورت کنند» کسان از پیش علی برفتند، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خبر قتل عثمان به شهرهایشان بازگردند و خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم وتباهی امت درامان نخواهیم. بود بازپیش علی رفتند،اشتر دست اورا بگرفت وعلی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟»

اشتر گفت: «بخدا اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت» وهمه با وی بیعت کردند، گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.

ابوعثمان گوید: وقتی روز پنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشته بود مردم مدینه را فراهم آوردند، سعد وزبیر برون رفته بودند. طلحه را دربیاغش یافتند. بنی امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولیدوسعید بانخستین روندگان، سوی مکه گریخته بودند، مروان نیز از پی آنها رفته بود وکسان دیگر از پی رفته بودند. وچون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده اید، امامت برقرار می کنید وفرمانتان برامت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیروشماییم»

همه گفتند: «علی بن ابی طالب که ما بدورضایت داریم»

حوف گوید: شهادت می دهم که از محمدبن سیرین شنیدم که می گفت: «علی بیامد وبه طلحه گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم»

طلحه گفت: «توشایسته تری که امیرمومنانی، دست پیش آر»

گوید: علی دست پیش آورد وطلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت می دهیم بخدا اگر کار را بسر نبرید فردا علی وطلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را می کشیم»

پس مردم سوی علی رفتند و گفتند: «با تو بیعت می کنیم، می بینی که براسلام

چه می‌گذرد واز این گروه خویشاوند، چه می‌کشیم.»

علی گفت: «مرا بگذارید ودیگری را بجویید. کاری در پیش داریم که صورتها ورنگها دارد، دلها برای آن قرار نگیرد وعقول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگر فتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم جنان جواب دارم، اگر گفتهٔ شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعیین می‌کنید شتوانرم ومطیع‌تر.»

گوید: آنگاه متفرق شدند ووعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند وگفتند: «اگر طلحه وزبیر بیایند، کار قوام گیرد.»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند وبدو گفتند «متوجه باش یا او شل نگیری». فرستادهٔ آنها حکیم‌بن‌جبله عبدی بود باگروهی دیگر که زبیر را باتهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند وگفتند: «متوجه باش یا اوشل نگیری» فرستاده اشتر بود باگروهی دیگر که اورا با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه وبصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اهل مدینه خوشدل بودند. مردم کوفه وبصره دلگیر بودند از اینکه پیرومصریان وفرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان برطلحه وزبیر بیفزود.

گوید: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی‌بیامد وبه منبررفت وگفت: «ای مردم با موافقت واجازه، این کار شماست وهیچکس بی‌دستورشما حقی بدان ندارد، دیشب برقراری جدا شدیم، اگر خواهید به کار شما بنشینم وگرنه از کسی دلگیر نیستم.»

گفتند: «ما برهمان قراریم که دیروز از هم جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند وگفتند: «بیعت کن.»

گفت: «تا بدلخواه بیعت می‌کنم‌دستش‌چلاق بود وپیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثربینی می‌کرد واز دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کس بود که بیعت کرد گفت: « انالله وانا الیه راجعون، نخستین دستی که با امیرمؤمنان بیعت کرد چلاق بود، این کار سرنمی‌گیرد.»

آنگاه زبیررا آوردند وچنان گفت که طلحه گفته بود وبیعت کرد. در مورد زبیر اختلاف هست، آنگاه گروهی را که از بیعت بازمانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می‌کنیم که کتاب‌خدا دربارهٔ نزدیك ودور وعزیز وذلیل روان» شود.»علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخاستند وبیعت کردند.

عبدالرحمان‌بن‌جندب بنقل ازپدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد ومردم‌دربارهٔ علی متفق شدند، اشتر برفت وطلحه را بیاورد که گفت: «بگذار ببینم مردم چه می‌کنند» اما نگذاشت واورا به سخنی کشید وبیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث والبی گوید: حکیم‌بن‌جبله زبیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زبیر می‌گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس‌مرا بیاورد وبیعت کردم درحالی که شمشیر برگردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم‌بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده‌بودند از برندگان خویش‌چیزی بدل نگرفتند، کسار به دست مردم مدینه افتاده بسود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند، اما اوباش و غوغاییان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت
علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روز مانده از ذی‌حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می‌کنند ، نخستین خطبه‌ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمد ثنای خدا کرد و گفت :

«خدا عزوجل کتابی هدایتگر فرستاد و نیك و بدرا در آن بیان کرد «نیکی را بگیرید و بدی را واگذارید، فرایض خدا سبحانه را بجای آرید « که شما را به بهشت می‌رساند، خدا چیزهای معین را حرام کرده و حرمت « مسلمان را بالای همهٔ محرمات نهاده و مسلمانان را به اسلام و توحید «نیرو داده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند، «مگر بحق. آزار مسلمانان جز با قضای واجب روا نیست. به کار عامه برسید، «مرگ به همه میرسد، کسان پیش از شما رفته‌اند و رستاخیز که از این پس «می‌رسد شما را بتلاش می‌خواند. سبکبار باشید تا به مقصد برسید که کسان « در انتظار دنباله روان خویشند. بندگان خدا، در کنار بندگان از خدا « بترسید، شمارا حتی از مکانها و جنبنده‌ها خواهند پرسید، خدا عزوجل را « اطاعت کنید و نافرمانی او مکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنرا بگیرید و «چون به بدی رسیدید آنرا واگذارید، بیاد آرید که گروهی اندك بود بدو در « زمین زبون بودید»

پس از آنکه علی به خانه رفت، طلحه و زبیر و جمعی از صحابه پیش وی فراهم آمدند و گفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده‌ایم ، این جماعت در خون آن مرد شریك بوده‌اند و خون خویش را حلال کرده‌اند»

گفت: «ای برادران، من از آنچه شما می‌دانید بی‌خبر نیستم ولی با جماعتی

که بر ما تسلط دارند و بر آنها تسلط نداریم چگنیم، غلامان شما با اینان بپاخاسته‌اند و بدوبانان به آنها پیوسته‌اند و همه‌در میان شمایند و هرچه بخواهند دربارهٔ شما می‌کنند. به‌پندار شما این کار که میخواهید شدنیست؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم، ان‌شاءالله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه‌دارند، از آنروکه وقتی شیطان روشی پدید آرد پیروان آن ازجهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم دربارهٔ آن چندگونه شوند، گروهی چنین رای دارند که شما دارید و گروهی رأی دیگر دارند، و گروهی نه چنان رأی دارند و نه چنین، صبوری باید تا مردم آرام گیرند و دلها بجای خویش آید و حقها گرفته شود، آرام گیرید و بنگرید چه پیش می‌آید آنگاه بیایید.»

علی با قرشیان سخت گرفت و از رفتنشان مانع شد، انگیزهٔ وی فراوانی امیه بود.

جماعت از پیش علی برفتند بحضیشان می‌گفتند: «بخدا اگر کار دنباله پیدا کند از این امر از انتقام نتوانیم گرفت. واگذاشتن این کار بترتیبی که علی می‌گوید بهتر است.» بعضی دیگر می‌گفتند: «آنچه را برعهده داریم انجام میدهیم و تأخیر نمی‌کنیم، علی به رای و کار خویش از ما بی‌نیاز است و با قرشیان بیشتر از همه سخت خواهد گرفت.»

وچون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از فضیلت قوم سخن آورد و گفت که به‌آنها نیاز دارد و با آنها نظر دارد و از آنها حفاظت می‌کند و از قدرت آنها جز این نمی‌خواهد و خدا پاداش می‌دهد.

آنگاه ندا داد که هر غلامی که سوی مالکان خویش بازنگردد خونش هدر است. سبالیان و بدویان بفریدند و گفتند: «فردا ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حجتی نتوانیم آورد.»

طلحه گوید: علی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویان سوی آبهای خودتان روید.» بسبائیان نپذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیمبر خدا پیش وی رفتند.

گفت: «اینک خونی خویش را بگیرید و بکشید.»

گفتند: «در این قضیه بینا نیستیم.»

گفت: «بخدا آنها کورتر و بیخبرترند.»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و بسرعت با سپاهی باز آیم.»

گفت: «تا ببینم.»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و بسرعت با سپاهی بازآیم.»

گفت: «تا ببینم.»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پیش علی آمد و گفت: «ترا حق نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد و با تباهی امروز کار فردا را تباه خواهی کرد. معاویه را برسر کسانش نگهدار، همهٔ عاملان را برسر کارشان نگهدار و چون اطاعت آوردند و از سپاهها بیعت گرفتند تغییرشان بده یا واگذار.»

گفت: «تا ببینم.»

گوید: و مغیره از پیش وی برفت و روز بعد بیامد و گفت: «دیروز نظری داشتم اما نظر درست اینست که زودتر بر شان داری و کسان بشنوند و کارترا گران نهند.»

گوید: و آنگاه برفت و هنگامی که بیرون می‌رفت ابن عباس که می‌آمد با او برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تو می‌رفت برای چه آمده بود؟»

گفت: «دیروز آمده بود و چنین و چنان می‌گفت و امروز آمد و فلان و بهمان می‌گفت.»

ابن‌عباس گفت: «دیروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده».

گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رای صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی وسوی مکه می‌رفتی ودرخانه خویش می‌نشستی ودر می‌بستی که عربان آشفته بتکاپو از پی‌تو بودند. ولی امروز بنی‌امیه تلاش می‌کنند که چیزی از حادثه را برتوافکنندومردم را به شبهه اندازند؛ می‌خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند وتوقدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به‌دست آنها افتد وقدرت یابند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به‌شبهه».

گوید: وچون مغیره بیرون‌شد گفت: «به‌خدا اندرزش گفتم وچون نپذیرفت دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون‌شد وسوی مکه‌رفت.

عبدالله‌بن‌عتبه بنقل از ابن‌عباس گوید: عثمان مرا خواست وسالار حج کرد سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم ونامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود برآنها فروخواندم آنگاه به مدینه آمدم که با علی بیعت کرده بودند ودر خانه‌اش پیش اورفتم، مغیرة‌بن‌شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می‌گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله‌بن‌عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست وآنها را درکارشان نگهدار که برای تواز مردم بیعت‌گیرند وولایات را آرام کنند ومردم را ساکت کنند. این را از اونپذیرفتم وگفتم: به‌خدا اگر فقط لختی از روز بیاشم به رأی خویش کار می‌کنم واین جمع وامثال آنها را به‌کار نمی‌گمارم. آنگاه از پیش من برفت ودانم که پنداشت من بخطا می‌روم. امروز پیش من آمده بودوگفت: نوبت اول چیزی بما توگفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رای دیگر آورده‌ام، رای من این است که چنان کنی که رأی تو بود وآنها را برداری

ومعتمدان خویش را بگماری که خدا کار را سامان داده و شوکت اینان کمتر از آنست که بود.»

ابن‌عباس گوید: به‌علی گفتم: «بار اول نیکخواهی کرده بود و این بار دغلی کرده است.»

علی گفت: «چگونه نیکخواهی کرده؟»

گفتم: «میدانی که معاویه و یاران وی دنیا طلبند و چون بجایشان نگهداری اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست و چون معزولشان کنی گویند خلافت را بی‌شوری گرفته و عثمان را کشته و کسانی را برانگیزند و مردم شام و مردم عراق برضد تو برخیزند، از طلحه و زبیر نیز اطمینان ندارم که برضد تو قیام نکنند.»

علی گفت: «اینکه گفتی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست و بصلاح است، اما تکلیفی که به‌گردن دارم و معرفتی که از حال عمال عثمان دارم ایجاب می‌کند که هیچکدامشان را به‌کار نگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است و اگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می‌کنم.»

ابن‌عباس گفت: «برای مرا به‌کار بند و به خانهٔ خویش بسرو یا به ینبع‌رو، در ملک خویش بمان و دربه روی خویش ببند که عربان لختی بگردند و آشفته شوند و کس جز تو نیابند که بخدا اگر اکنون با اینان هماهنگ نشوی فردا مردم خون عثمان را بر تو بار کنند.»

گوید: اما علی نپذیرفت و به ابن‌عباس گفت: «سوی شام حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام.»

ابن‌عباس گفت: «این رأی صواب نیست، معاویه یکی از بنی‌امیه است، عمو زادهٔ عثمان است و عامل وی برشام بوده است بیم دارم به‌انتقام عثمان گردن مرا بزند یا دست کم بزندانم کند و اسباب دسم کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خویشاوند توام وهرچه به‌گردن تو نهند به‌گردن‌من نیز نهند، به معاویه نامه‌نویس ومنت بنه‌ووعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت وگفت: «بخدا هرگز چنین نخواهد شد»

ابن‌هلال گوید: ابن‌عباس می‌گفت: «پنج روز پس از قتل‌عثمان ازمکه‌به‌مدینه رسیدم وپیش علی‌رفتم، گفتند: مغیرة‌بن‌شعبه پیش اواست. بردر نشستم تامغیره‌درآمد وبه من‌سلام کرد و گفت: «کی آمده‌ای؟»

گفتم: «هم‌اکنون»

گوید: «آنگاه پیش‌علی رفتم وبه اوسلام کردم وبه من گفت: «زبیروطلحه را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بود؟»

گفتم: «ابوسعیدبن‌حارث با جمعی از قریش»

گفت: «آنها برون شده‌اند ومی‌گویند به‌خونخواهی عثمان می‌رویم، به‌خدا می‌دانم که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن‌عباس گفت: «ای امیرمؤمنان، از کار مغیره بامن‌بگوی‌که برای چه باتسو خلوت کرده بود؟»

گفت: «دوروز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد وگفت: خلوت کنیم. و من چنان کردم وگفت: نیکخواهی کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه توام، رای من اینست‌که امسال عاملان عثمان را به‌کارشان بازگردانی به‌آنها نامه نویسی‌که براعمال خویش باشند وچون با توبیعت کردند وکار برتوقرارگرفت، هرکه را خواهی برداری وهرکه را خواهی بجا نهی»

گفتم: «به‌خدا در کار دین تساهل نمی‌کنم و درکار خویش زبونی‌روا نمی‌دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار ومعاویه را بگذار که مردی جسور است ومردم شام مطیع‌اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمربن‌خطاب همه شام را به‌اوداده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را دوروزهم به‌کار نمی‌گذارم»

گوید: آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس بیامدو گفت: «چیزی با توگفتم که نپذیرفتی و چون نیک نگریستم حق با تواست و روانیست که درکار خویش به خدعه توسل کنی که تدلیس از نوروا نباشد»

ابن‌عباس گوید: گفتم: «آنچه اول‌گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تودغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با توبیعت کرد، به‌عهدهٔ من که اورا ازجای‌بکنم»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به اونمی‌دهم»وشعری به تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عار نیست که با شجاعت بمیرم

«وتلاش خویش راکرده باشم»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان تومردی شجاعی اما به‌تدبیرجنگ نپردازی،مگر نشنیدی که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد»

علی گفت: «چرا»

ابن‌عباس گفت: «به‌خدا اگر رای مراکاربندی به‌آبگاهشان برم و پس‌آرم و بگذارمشان که پس ازگذشت‌کارها بنگرند وندانند که صورت‌کار چه بود بی‌آنکه نقصانی درکار تورخ دهد وگناهی برتوباشد»

گفت: «ای ابن‌عباس من از خرده‌کاریهای تو وخرده‌کاریهای معاویه بنورم چیزی به من می‌گویی ودرآن می‌نگرم اگر بخلاف رأی توکردم مطیع من‌باش»

گفتم: «چنین می‌کنم، آسانترین تکلیفی که نسبت به‌تودارم اطاعت است.»

حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، چنانکه و اقدی آورده با هزار کشتی به آهنگ قلمرو مسلمانان حرکت کرد و خداعزوجل طوفانی کوبنده بر آنها مسلط کرد و همه را غرقه کرد، قسطنطین پسر هرقل نجات یافت و سوی سقلیه رفت، حمامی برای او بساختند که وارد آن شد و در حمام اورا بکشتند و گفتند: «مردان ما را کشته‌ای»

آنگاه سال سی‌وششم درآمد.

فرستادن علی عمال خویش را به ولایات

وچون سال سی‌وششم درآمد علی عمال خویش را بولایات فرستاد.

طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.

عمارة بن شهاب را به کوفه فرستاد، وی سابقهٔ مهاجرت داشت.

عبیدالله بن عباس را به یمن فرستاد.

قیس بن سعد را به مصر فرستاد.

سهل بن حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهل برفت وچون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «ولایتدارم»

گفتند: «ولایتدار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا واگر دیگری ترا فرستاده باز گرد.»

گفت: «مگر نشنیده‌اید چه شده؟»

گفتند: «چرا.»

گویند: ومهل سوی علی باز گشت.

گویند: قیس‌بن‌سعد نیز چون به ابله رسید سوارانی را بدید که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «از باقیماندگان عثمانم و کسی را می‌جویم که به‌او پناه برم و از او کمک گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس‌بن‌سعد»

گفتند: «برو»

گوید: واو برفت و وارد مصر شد، مردم مصر گروهها شدند گروهی پیرو جماعت بودند و با وی شدند و فرقه‌ای مرده بودند که سوی خربتا رفتند و گفتند: «اگر قاتلان عثمان کشته شدند ما با شماییم وگرنه بجای خویش هستیم تا پیرو نمان کنند یا بمنظور خویش برسیم.» گروهی نیز می‌گفتند: «اگر علی از برادران ما قصاص نگیرد با وی هستیم.» واز اینرو پیرو جماعت بودند.

گوید: قیس قصه را برای امیرمؤمنان نوشت.

گوید: عثمان‌بن‌حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن‌عامر رأی و تدبیر نداشت و کار جنگ نیاراست و مردم آنجا گروهها شدند. گروهی با گروه مخالف بودند، گروهی پیرو جماعت بودند، گروهی نیز می‌گفتند: «ببینیم مردم شهر چه می‌کنند، ما نیز چنان کنیم.»

گوید: عماره نیز برفت وچون به زباله رسید طلیحه بن‌خویلد با او برخورد که وقتی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بودند، قیام کرده بود و کسان را به

خونخواهی وی می‌خواند ومی‌گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشتم»

گوید: وقتی قعقاع با پیروان خویش از کمك رسانی عثمان بازگشت وبه کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می‌آمد قعقاع به اوگفت: «بازگرد که مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی‌خواهند واگر نپذیری گردنت را می‌زنم.»

گوید: عماره بازگشت ومی‌گفت: «از خطر بپرهیز که بدی‌را باز ندارد مگر بدی بدتر از آن» وباخبر پیش علی بازگشت واین مثل از آنوقت که کار برعماره پیچیده شد تاوقتی که درگذشت با نام وی قرین بود

گوید: «عبیدالله‌بن‌عباس سوی یمن رفت، یعلی‌بن‌امیه خراج را فراهم آورد و یمن را ترك کرد وحاصل خراج را همراه برد وبانگهبانان سوی مکه رفت و با مال آنجا رسید.

گوید: وچون سهل‌بن‌حنیف از راه شام برگشت وخبرها به‌علی رسید وعاملان رفته‌بازگشتند، طلحه وزبیر را پیش خواند وگفت: «ای قوم! چیزی که شما را از آن می‌ترسانیدم رخ داد. برای جلوگیری از این اتفاقات باید به‌سر کوب آن پرداخت. که این فتنه است وهمانند آتش هرچه مشتعلتر شود بالاگیرد وورشتر شود»

گفتند: «به ما اجازه بده که از مدینه بیرویم یا غلبه می‌کنیم یا از ما بچشم بپوشی.»

علی گفت: «کار را تامی‌توان داشت، نگه می‌دارم وچون چاره‌نماند به‌علاج آخر متوسل می‌شوم.»

آنگاه علی به معاویه وابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به اونوشت که مردم کوفه به طاعت آمده‌اند وبیعت کرده‌اند واز ناخوشدلان وخوشدلان نشان وآنها که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیك بدانست.

فرستادهٔ امیرمؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود وفرستادهٔ اوسوی معاویه

سبره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت وجواب نداد وفرستاده را پس فرستاد وهروقت جواب می‌خواست معاویه اشعاری می‌خواند که به کشته‌شدن عثمان وجنگ اشاره داشت وپیش از آن نمی‌گفت ، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی‌عبس راکه از تیرهٔ بنی‌رواحه بود وقبیصه نام داشت پیش خواند وطوماری مهرزده بدوداد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی» بدو گفت: «وقتی به مدینه رسیدی پایین طومار رابگیر.» آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت وفرستادهٔ علی را نیز روانه کرد که هردو برون شدند ودرغرهٔ ماه ربیع‌الاول به مدینه رسیدند ووارد شهر شدند ، مردعبسی چنانکه معاویه دستورداده بود طومار را رایلند کرد ومردم برون شدند واورا می‌نگریستند آنگاه سوی خانه‌های خویش رفتند وبدانستند که معاویه مخالف است .

مرد عبسی همچنان برفت تا پیش علی رسید وطومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت ونوشته‌ای درآن نبود. آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری، فرستادگان در امانند وکشته نشوند.»

گفت: «خبر اینست که قومی را بجاگذاشتم که جز به قصاص رضایت ندهند.»

گفت: «از کی؟»

گفت: «از خودتو، وشصت‌هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان می‌گریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده‌اند وبرمنبر دمشق کشیده‌اند.»

گفت: «خون عثمان را از من می‌خواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باخته نیستم، خدایا در پیشگاه تو از خون عثمان بیزاری می‌کنم ، به‌خدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگر خدا بخواهد که وقتی اوعزوجل کاری را اراده کند آنرا به‌انجام می‌برد ، برو!»

گفت: «درامانم؟»

گفت: «در امانی»

آنگاه عیسی برون شد سپاهیان بانگ زدند و گفتند: «این سگ است، این فرستادهٔ سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل‌مضر، ای قیسیان اسب‌وتبر، بخدا قسم که چهار-هزارخواجه این را تلافی خواهند کرد، بنگرید دلیری وسوار چند است.»

مضریان براو بانگ زدندوماتع اوشدندو گفتند: «خاموش باش» واومی گفت: «نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شدکه وعدهٔ خدا سوی ایشان آمده»

باومی گفتند: «خاموش باش» ومی گفت: «دچسار چیزی شدیدکه ازآن بیم داشتید بخداکارهایشان بسر رسید ونیرویشان برفت، بخدا پیش ازآنکه‌شب‌درآید زبونی برآنها نمودارشود.»

اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی

محمدگوید: طلحه‌وزبیراز علی اجازهٔ عمره خواستند، اجازه داد و آنهاسوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می‌خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه ومخالفت وی چیست وبدینوسیله رای وی را دربارهٔ جنگ با اهل قبله بدانندکه‌آیا جرئت‌این‌کار دارد یا ازآن بازمی‌ماند. شنیده بودندکه حسن پیش علی رفته بود وگفته‌بودبجای بنشیند و دست از مردم بدارد.

گوید: به همین منظور زیادبن‌حنظلهٔ تمیمی راکه از خواص‌علی بودبرای‌این کار فرستادندکه پیش وی رفت ووواردشد ولختی نزد وی بنشست آنگاه‌علی‌بسدو گفت: «ای زیادآماده شو»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «به غزای شام می‌روی.»

زیاد گفت: «تأمل و مدارا بهتر است.» و شعری خواند به این مضمون:

«هر که در خیلی کارها مدارا نکند

«با دندانها دریده شود و به سمها کوبیده شود.»

علی بن اراده شعری به تمثیل خواند، به این مضمون:

«وقتی دل هوشیار و شمشیر و مغز با حمیت

«فراهم آیدترا از مظالم دور می‌دارد.»

آنگاه زیاد پیش مردم بازگشت که در انتظار وی بودند، گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «ای قوم! شمشیر» و بدانستند که علی چه خواهد کرد.

آنگاه علی محمد بن حنفیه را پیش خواند و پرچم را بدو داد، عبدالله بن عباس را به پهلوی راست گماشت و عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد را به پهلوی چپ گماشت. ابولیلی بن عمر بن جراح، برادرزادهٔ ابوعبیدة بن جراح، را پیش خواند و بر مقدمهٔ خویش گماشت. قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچکس از کسانی را که برضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت، به قیس بن سعد نوشت که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به بن حنیف و ابوموسی نیز چنین نوشت و به تجهیز و آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد و آنها را دعوت کرد که برای جنگ تفرقه جویان بپا خیزند و گفت که خدا عزوجل پیمبری هدایتگر و هدایت آور فرستاد با کتابی ناطق و کاری استوار که جز اهل هلاکت از آن منحرف نشدند... بدعتها و شبهه‌ها مایهٔ هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کار شما به قدرت خدا وابسته است، بی انحراف و تردید مطیع او باشید، به خدا اگر چنین نکنید قدرت اسلام را از شما ببرد و هرگز بازتان ندهد تا کار بدو بازگردد، سوی این قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیلهٔشما آنچه راکه مردم آفاق به تباهی افکنده‌اند به صلاح آرد وتکلیفی راکه به‌عهده دارید انجام دهید.»

دراین حال بودند که از مردم مکه‌خبر دیگر آمد که همه دل به‌مخالفت‌داده‌اند و به سخن ایستاده‌اند گفت: «خداعزوجل برای ستمگر این امت‌عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود وباستقامت باشد رستگاری ونجات نهاده، هرکه ازحق به تنگ آید به‌باطل گراید، بدانید که طلحه وزبیرومادر مؤمنان به نارضایی ازخلافت من همدل شده‌اند وکسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بردوام جماعت شما بیمناک نباشم صبوری می‌کنم واگر دست بدارند وبه همین که شنیده‌ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به ستیزه‌جویی ودعوی صلح آهنگ بصره دارند وبرای مقابلهٔ آنها تجهیز آغاز کردند گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زحمتی داشت، نه ناخوش بود ، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و ملغره می‌رفتند.

علی کمیل‌نخعی را به‌طلب عبدالله‌بن‌عمر فرستاد که وی‌را بیاورد وبدو گفت: «با من‌بیا»

گفت: «من با مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم واز آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها برون شدند من‌نیز برون‌می‌شوم واگر بجاماندند من نیز بجا میمانم»

گفت: «ضامنی بده که برون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نمیدهم»

گفت: «اگر بدخویی‌ترا در کودکی وبزرگی نمی‌دانستم، حیرت می‌کردم ولش کنید، من ضامن اوهستم»

آنگاه عبدالله‌بن‌عمر سوی مدینه بازگشت وشنید که کسان می‌گفتند: «به‌خدا نمی‌دانیم چه کنیم که در این کار به‌شبهه افتاده‌ایم میمانیم. تا کار روشن شود وابهام برخیزد»

همانشب عبدالله برفت وآنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام‌کلثوم دختر علی خبرداد وگفت که بقصد عمره برون می‌شود ومطیع علی است بمجرد کارقیام، وراست می‌گفت.

آنشب عبدالله پیش ام‌کلثوم بماند، صبحگاهان به‌علی گفتند: «شبانگاه حادثه‌ای رخ داده بدتر از کار طلحه وزبیر ومادر مؤمنان ومعاویه.»

گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن‌عمر سوی شام رفته»

علی به‌بازار آمد ومرکب خواست ومردان را سوار کرد وبرای سرراهی جستجوکنان معین کرد ومردم مدینه بجنبیدند.

ام‌کلثوم ماجرا را بشنید واستر خویش را خواست وبرنشست وپیش علی آمد که در بازار ایستاده بود ومردان به جستجوی ابن‌عمر می‌فرستاد وبدو گفت: «از این مرد خشمگین مباش، قضیه برخلاف آنست که به تو خبرداده‌اند وگفته‌اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد وگفت: «دنبال کار خودتان بروید بخدا ام‌کلثوم دروغ نمی‌گوید، ابن‌عمر نیز دروغ نگفته، من به او اعتماد دارم»، پس کسان برفتند.

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایهٔ نصرت او توانست شد چنانکه می‌خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد وبه سخن ایستاد وچنین گفت: «این کار در آخر به‌همان وسیله سامان می‌یابد که در اول یافته بود، نتیجهٔ قضای خداعزوجل را دربارهٔ رفتگان خویش دیده‌اید، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند وکارتان را به صلاح آرد»

دوتن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالهیثم‌تیهان که بدری بود وخزیمه‌بن‌ثابت، واین بجز خزیمه ذوالشهادتین‌بود که‌ذوالشهادتین درایام‌عثمان درگذشت.

در روایت عبدالله‌نیز هست که به حکم گفتند: «خزیمه‌بن‌ثابت‌ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن‌عفان درگذشته بود.

مجالد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جزاوخدایی نیست در این فتنه‌بیشتر از شش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند یا هفت بدری که هشتمی نداشتند.

عمروبن‌محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جزاوخدایی نیست در این کار جزشش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف‌از آنجاست که شعبی در کار ابوایوب تردید کرده بود که آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین اورا پیش علی فرستاد، ولی به‌هرحال وقتی علی در نهروان بود پیش وی رفته بود.

سعیدبن‌زید گوید: هرگز چهارتن از یاران پیمبر فراهم نیامدند که برای‌مردم مایهٔ خیری شوند، مگر علی یکی ازآن جمله بود. وقتی‌زیادبن‌حنظله دید که مردم از همراهی علی طفره می‌روند پیش وی رفت وگفت: «هرکه طفره رود ما با تو می‌مانیم ودر جلوروبت جنگه می کنیم، هنگامی که علی در کوچه‌های مدینه‌می‌رفت شنید که زینب دختر ابوسلمان می‌گفت: «مظلمه ما پیش مذمم است وپیش مکحله» گفت: «می‌داند که‌هیچکدام ازآنها خوبی او نیستند.»

طلحه گوید: عثمان درماه‌ذی‌حجه، هیجده روز ازماه‌رفته، کشته‌شد، درآنوقت عامل مکه عبدالله‌بن‌عامر حضرمی بود وکار حج با عبدالله‌بن‌عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه برفتند و با ابن‌عباس حج کردند وپس از کشته‌شدن عثمان وپیش ازبیعت علی به‌مدینه بازآمدند،

بنی‌امیه فرار کردند وسوی مکه رفتند. بیست علی به روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی‌الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شدند، عایشه نیز آنجا بود وقصد عمرهٔ محرم داشت وچون فراریان بیامدند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عثمان کشته شد وکس به خلافت نن‌داد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص پس از این گفتگوها که دربارهٔ صلح میان شما هست»

گوید: وچون عمرهٔ خویش را به سر برد وحرکت کرد وبسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفهٔ بنی‌لیث بنام عبیدبن‌ابی‌سلمه که باخاندان ابوبکر رفت وآمد داشت ونسبت به آنها رئوف بود، بدو برخورد که گفت: «خبر چیست؟»

واوخاموش ماند ومن ومن کرد؟

عایشه گفت: «وای تو به! ضرر ماست یا به نفع ما؟»

گفت: «نمی‌دانی، عثمان کشته شد وهشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که دربارهٔ علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه غلبه داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی‌گفت وچیزی از اومعلوم نمی‌شد تا بردر مسجدالحرام فرودآمد وسوی حجر رفت ودرآن جای گرفت. وچون مردم براوفراهم آمدند سخن کرد وگفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت وبدویان و بندگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده‌ای که غوغاییان براین مقتول می‌گرفتند، کتبک زدن بود وبه‌کار گرفتن جوانان، که ازپیش مردم مسن را به‌کار میگرفته بودند، و بعضی جاها که فرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت وبجز آن صلاح نبود اما از آنها تبعیت کرد واز آن چشم پوشید مگر بصلاحشان آرد، وچون حجت‌وعذری نیافتند به‌جنبش

آمدند و لعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خون حرام را ریختند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگرفتند و رعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از بگدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آیید تا مردم این قوم را براند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به‌دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاك شد چنانکه مثلا از آلودگی پاك می‌شود و جامه از چرك، که وی را پاك کردند چنانکه جامه با آب پاك می‌شود»

عبدالله‌بن حضرمی گفت: «اینك من اولین خونخواهم. وی نخستین پذیرنده دعوطلب بود.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام الحضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟»

گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده‌اند، می‌کشند، ما بدین رضایت ندهیم»

گوید: آنگاه دیگری بیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب الحضر پنداشت که مقتول قاتل است» و این مثل شد که دروغگوتر از الحضر.»

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کارکار خونخایان است.»

گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا بازگردانید»

گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبدالله‌بن عامر حضرمی که عامل عثمان بر مکه بود بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه بازگشتی؟»

گفت: «برای این باز گشتم که عثمان به ستم کشته شد و تا غوغاییان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیز دارید»

گوید: نخستین کسی که دعوت اورا پذیرفت، عبدالله‌بن‌عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند. سعیدبن عاص و ولیدبن‌عقبه و دیگر مردم بنی‌امیه بپاخاستند، عبدالله بن‌عامر از بصره آمد و یعلی‌بن‌امیه از یمن آمد وطلحه وزبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدتی در کار خویش نگریستند دربارهٔ بصره اتفاق کردند

عایشه گفت: «ای‌مردم! حادثه‌ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و برضد آن قیام کنید، خدا مردم‌شام را آماده کرده، شاید خداعزوجل انتقام عثمان ومسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله‌بن‌عامر حضرمی وبنی‌امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به جنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله‌بن‌عامر بیامد، پس از آن یعلی‌بن‌امیه بیامد ودر مکه بهم رسیدند، یعلی‌صیصد شتروسیصد هزارهمراه داشت ودرابطح اردو زد، طلحه وزبیر نیز به‌آنها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغاییان وبدویان از مدینه گریختیم از قومی جداشدیم که سرگردان بودند، نه حق می‌شناختند ونه از باطلی روی‌گردان‌بودند»

گفت: «تدبیری کنید وبرضد این غوغاییان بپا خیزید»

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله‌بن‌عامر گفت: «معاویه بر آنجامسلط است.»

طلحه وزبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟»

گفت: «بصره که من آنجا برآوردگان دارم ومردم دل باطلحه دارند»

گفتند: «خدایت زشت بدارد که‌نه‌صلحجویی، نه جنگاور، چرا تو نیزهمانند

معاویه به‌جای‌خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی وما سوی کوفه رویم وراهها را براین جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله‌بن‌عامر جواب درستی نداد، وچون رای بربصره قرار گرفت گفتند: «ای مادرمؤمنان! از مدینه درگذر که کسان ما با خونخواهانی که آنجا هستند برنیایند، با ما به‌بصره بیاکه به‌ولایتی بی‌صاحب می‌رویم، وچون بیعت علی‌بن‌ابی‌طالب را برضد ما حجت کنند آنها را به قیام واداری چنانکه مردم مکه راواداشتی، سپس آنجا بنشینی، اگر خداکار را سامان داد چنان شود که خواهی وگرنه صبوری کنیم ودر کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هرچه خواهد کند.»

گوید: وچون چنین گفتند وکار بی‌وی سرنمی‌گرفت گفت: «خوب.» همسران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم با وی بودند وآهنگ مدینه داشتند وچون رأی اوبگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: «رای من تابع رأی عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی‌همراه‌نداریم که مردم را باآن مجهز کنیم؟»

یعلی‌بن‌امیه گفت: «من ششصدهزار وششصد شتر همراه دارم برآن نشینید.»

ابن‌عامر نیز گفت: «من فلان وبهمان دارم» که بوسیلهٔ آن مجهز شدند.

آنگاه منادی نداداد که مادر مؤمنان وطلحه وزبیر روسوی بصره دارند، هرکه سرعزت اسلام وجنگ منحرفان وانتقامجویی عثمان دارد ومرکب ندارد ولوازم ندارد، اینک لوازم واینک خرجی. ششصد کس را برششصد شتر برنشاندند، بجز آنها که مرکب داشتند وهمه هزار کس شدند وبوسیلهٔ مال، لوازم آماده کردند و ندای رحیل دادند وبرفتند.

گوید: حفصه نیز می‌خواست حرکت کند اما عبدالله‌بن‌عمر پیش وی آمد و گفت که به جای ماند واوبماند وکس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا عبدالله را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهینه را به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامهٔ ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابوقتاده به علی گفت: «ای امیرمؤمنان! پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم این شمشیر را به من آویخت که آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که برضد این قوم ستمگر که با امت، دغلی کرده اند برهنه شود، اگر می خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر عصیان خدا عزوجل نبود و می پذیرفتی با تو حرکت می کردم. اینک پسرم عمر که بخدا پیش من از جانم عزیزتر است، با تو حرکت می کند که در جنگها بت حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوسته با وی بود» علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عرف گوید: یعلی بن امیه چهارصد هزار به زبیر کمک کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را برشتری نشاند عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود، و چون روان می شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگریست و گفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایهٔ برکت طالب خیر و فراوانی از شر باشد.»

محمد گوید: مغیره و سعید بن عاص تا یک منزل مکه با آنها بودند، آنگاه سعید با مغیره گفت: «رأی درست چیست؟»

مغیره گفت: «رأی درست کناره گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا اورا ظفر داد پیش وی آییم و گوییم دل ما با تو بوده پس کناره گرفتند و به جای ماندند، سعید به مکه رفت و آنجا بماند. عبیدالله بن خالد بن اسید نیز با آنها

بازگشت.

زهری گوید: طلحه و زبیر چهارماه پس از کشته شدن عثمان به‌مکه آمدند، در آنوقت ابن‌عامر سخت متلاش بود، یعلی‌بن‌امیه بیامد که مال بسیار همراه داشت و بیش از چهارصد شتر، همه در خانه عایشه فراهم آمدند ورای زدند وگفتند: «سوی علی می‌رویم وبا او جنگ می‌کنیم»

یکیشان گفت: «شما تاب مردم مدینه ندارید، میرویم و وارد بصره وکوفه می‌شویم که طلحه درکوفه پیروان وعلاقمندان دارد وزبیر در بصره علاقمندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی بصره وکوفه روند، عبدالله‌بن‌عامر مال و شتر بسیار به‌آنها داد، با هفتصد کس از مردم مدینه ومکه برون‌شدند ومردم به‌آنها پیوستند تا سه‌هزار کس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت وسهل‌بن‌حنیف انصاری را برمدینه گماشت و سوی ذی قار رفت، هشت روزه به‌آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

علقمة‌بن‌وقاص لیثی گوید: وقتی طلحه و زبیر وعایشه رضی‌الله‌عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند وعروة‌بن‌زبیر وابوبکربن‌عبدالرحمان را کوچک یافتند و بپشان فرستادند.

عتبة‌بن‌مغیرة‌بن‌اخنس گوید: سعیدبن‌عاص مروان‌بن‌حکم و یاران وی را در ذات عرق بدید وگفت: «کجامی‌روید که خونی شما برپشت شتران است بکشیدشان وبه خانه‌های خویش برگردید وخودتان را به‌کشتن مدهید»

گفتند: «می‌رویم شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعیدبا طلحه وزبیر خلوت کرد وگفت: «اگرظفر یافتید، خلافت را به‌کی میدهید؟ با من راست بگویید»

گفتند: «به یکی از مادوتن، هرکدام را مسلمانان انتخاب کنند.»

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او روان شده‌اید.»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندانشان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌کوشم تا خلافت را از بنی‌عبدمناف بیرون برم؟» این بگفت و بازگشت و عبدالله‌بن‌خالدبن اسید نیز با وی بازگشت.

گوید: مغیرةبن‌شعبه گفت: «رای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از تعقبان اینجاست بازگردد.» و بازگشت.

پس از آن قوم روان شدند، ابان‌بن‌عثمان و ولیدبن‌عثمان نیز با آنها بودند در راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زبیر با پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمةبن‌وقاص‌لیثی خلوت کرد که اورا برفرزندان خویش مزیت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو.» دیگری گفت: «سوی عراق رو.» و هریك با دیگری تندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق کردند.

اخر گوید: وقتی بنی‌امیه و علی‌بن‌امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به مشورت پرداختند و همسخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن مبائیان برخیزند و انتقام بگیرند. عایشه رضی‌الله‌عنها گفت: «سوی مدینه روید.» اما جمع دربارهٔ بصره همسخن شدند و برای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به عثمی پیوسته، علی مارا به بیعت خویش مجبور کرده، همین را برضد ما حجت کنند و مارا واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی.»

گوید: آنگاه یکی بانگزد که عایشهٔ آهنگ بصره دارد اما با این شصت شتر نمی‌توان سوی غوغاییان و بدویان و غلامان رفت که همه‌جا ریخته‌اند و دست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به‌جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن‌عمر اورا قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه وزبیر نیز همسراه وی بودند، عبدالله‌بن‌عتاب‌بن‌اسید را به‌کار نماز گماشت که در راه ودربصره بامردم نمازمی کرد تا وقتی که کشته شد. مروان ودیگر مردم‌بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند ، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاس به سمت راست پیچید. همراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد وسمت‌راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیك ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر وواسط وقلع نزدیك نشد تا به‌بصره رسیدند وسالی پرحاصل‌بود.

ابن‌عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند،عبدالرحمان ابن‌ابی‌بکر وعبدالله‌بن‌صفوان جمحی از آن جمله‌بودند وچون ازچاه میمون‌گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود وخون آن همی ریخت وابنرا به فال بدگرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان‌گفت آنگاه بیامد وپیش‌طلحه وزبیر ایستاد و گفت: «به کدامتان بعنوان خلیفه سلام کنم وبنام وی اذان‌گویم؟»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «به‌ابو عبدالله»

محمدبن‌طلحه گفت: «به ابو محمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد وگفت: «چه میکنی؟ می‌خواهی درکار ما تفرقه‌افکنی؟ خواهرزادهٔ من پیشوای‌نماز شود»

پس،عبدالله‌بن‌زبیر بامردم‌نمازمی کرد تاوقتی که به‌بصره‌رسیدند. معاذبن‌عبدالله می‌گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به‌فتنه‌افتیم که زبیر طلحه را به خلافت‌نگذارد و طلحه زبیر را بخلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف ربذه به‌آهنگ بصره

قاسم بن‌محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن‌عباس را بر مدینه گماشت و ثم بن‌عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، می‌خواست راهشان را ببندد، اما در ربذه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. این خبر را عطاء بن رباح و ابسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسخن شده‌اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و باهمان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، برون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه عضد کس بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن سلام به او رسید و عنانش بگرفت و گفت: ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی‌گردی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید.»

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: و کارش نداشته باشید که نیک مردی از یاران پیمبر است.»

آنگاه برفت تا به ربذه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست نیافت در ربذه بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن‌شهاب گوید: «وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به‌آهنگ عمره برون شدیم و چون به‌ربذه رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همه‌بگر را پس می‌زنند. گفتم: «چیست؟»

گفتند: «امیرمؤمنان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه‌وزبیر با وی مخالفت کرده‌اندو آمده که راهشان‌را بگیرد وخبر یافته که‌گذشته‌اند ومی‌خواهند از دنبالشان بروند»

گفتم: «انالله وانالیه راجعون پیش علی روم وهمراه وی بااین دومرد بجنگم یا مخالفت وی کنم؟کاری مشکل است»

گوید: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز بپاشد، علی بیامد ونماز کرد و چون برفت پسرش حسن‌پیش‌وی‌آمد وبنشست وگفت: «به‌تو گفتم ونشنیدی، فردابه مخمصه افتی‌وکس یاریت نکند.»

علی‌گفت: «پیوسته مانند زن ناله می‌کنی، چه‌گفتی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره‌کردند گفتمت از مدینه بیرون‌شوی که وقتی اورا می‌کشند آنجا نباشی، پس از آن روزی که‌کشته شدگفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات وقبایل بیایند وبیعت هرشهر بیاید، پس از آن وقتی‌این دومرد چنان‌کردند گفتم در خانه‌ات بنشین‌تا توافق کنند و اگر فسادی شد بدست دیگری باشد، اما به‌من‌گوش ندادی»

گفت: «پسر کم، اینکه‌گفتی چرا وقتی عثمان را محاصره‌کردند ازمدینه برون نشدی، بخدا مارا نیز چون اومحاصره کرده‌بودند، اینکه‌گفتی‌بیعت‌نمی‌کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست‌مردم مدینه بود ونخواستم‌کار تباه شود آنچه‌دربارهٔ خروج‌طلحه وزبیرگفتی، این برای مردم اسلام وهن‌بود، بخدا ازوقتی خلیفه شدم پیوسته برمن چیره بودند واختیارم نبود وچنانکه باید تسلط نداشتم. اینکه گفتی در خانه می‌نشستم، با تکلیف خود چه می‌کردم وباکسانی‌که پیش من می‌آمدند؟ می‌خواستی‌مثل گفتار باشم که محاصره‌اش کنند و گویندنیست نیست، اینجانیست، تا باهایش‌رابیندند وبیرون‌بکشند. اگردرتکالیف خلافت که‌بعهدهٔ منست تنگرم،پس کی

بنگرد، پسر کم‌پس کن»

خرید شتر برای عایشه
وخبر سگان حوءاب

هرثی شتردار گوید: برشتری می‌رفتم که سواری‌را هم راگرفت وگفت: وای شتردار شترت را می‌فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به‌چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه‌ای، شتری هست که به‌هزار درم بیرزد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته‌ام که به او نرسیده باشم، ولی‌بر آن بوده‌ام وکسی به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می‌دانستی آنرا برای کی می‌خواهیم، بهتر معامله می‌کردی»

گفتم: «برای کی می‌خواهی؟»

گفت: «برای مادرت»

گفتم: «مادرم را درخانه‌گذاشته‌ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرمؤمنان می‌خواهم»

گفتم: «مال نواسته بیایی‌قیمت ببر»

گفت: «نه، با ما به‌کاروان بیا تا یك شتر مهری به‌تو بدهیم ودرهمهایی اضافه کنیم.»

گوید: بازگشتم شتر مهری عایشه را به من دادند بعلاوه چهارصد یا ششصد

درم .

آنگاه به من گفت: «ای برادر عربی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم»

گفت: «پس مارا بمراه ببر»

گوید: «با آنها برفتم و به هرده و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا به آب حوءب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زدند»

گفتند: «این چه آبیست؟»

گفتم: «آب حوءب»

گوید: عایشه باصدای بلند فریاد زد آنگاه به‌شانهٔ شتر خود زد و آنرا بخوابانید و گفت: «بخدا قصهٔ سگان حوءب مربوط به من است» برم گردانید» واین را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدینحال بودند وعایشه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همانوقتی که از راه مانده بودند .

گوید : زبیر بیامد و گفت: «فرار ، فرار که بخدا علی بن ابی‌طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من ناسزا گفتند و من بازگشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوار» سوی او رفتم که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان وبهمان جا واین شتر اوست ومن شترم را به‌او فروختم»

گفت: «شتر را سوار شدی؟»

گفتم: «آری ومن با آنها برفتم تا به آب حوءب رسیدیم وسگان آنجا به ما بانگ زد وعایشه چنین وچنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم بازگشتم و آنها برفتند»

گفت: «ذوقار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم.»

گفت: «با ما بیا.»

گوید: برفتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی‌بن ابی‌طالب گفت: دو جوال بیاوردند و پهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از یك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدید که این قوم و این زن چه کردند؟»

گوید: وحسن برخاست و بگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به مخمصه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند.»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به بیعت نگشایی تا عربان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم جنان کردند گفتمت در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی.»

علی گفت: «بخدا راست می‌گوید ولی بخدا من چون کفتار نیستم که بصدا گوش کنم، وقتی پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر درگذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه عمر درگذشت و کسی برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم قرار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و اورا

کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیروی کرده‌اند یا مخالفانم جنگ میکنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه محکم‌کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون عثمان را میگیرم و رفتن او با طلحه و زبیر سوی بصره

احمد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسید عبید ابن ام کلاب را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشتند و هشت روز بماندند.»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و در بارهٔ علی ابن ابی طالب همسخن شدند.»

گفت: «اگر کار خلافت بر یار تو قرار گیرد ای کاش آسمان به زمین افتد بازم گردانید، بازم گردانید.» و سوی مکه بازگشت و می‌گفت: «به خدا عثمان به ستم کشته شد، بخدا انتقام خون او را می‌گیرم.»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفتهٔ خویش را تغییر داد تویی، تو بودی که می‌گفتی نعثل را بکشید که کافر شده.»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز از تو بود تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود و باران هم از تو بود

«تو گفته بودی که پیشوا را بکشند

«و به ما گفته بودی که کافر شده
«ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم
«فائل وی به نزد ما کسی است که دستور داده»
«ولی آسمان از بالای ما نیفتاد
«و آفتاب و مهتابمان نگرفت
با کسی بیعت کرده‌اند که
«و کارها را به نظام می‌آورد
«و کار جنگ را سامان می‌دهد
«و کسی که درست پیمان باشد
«و همانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حجر رفت و آنجا پردگی شد و کسان براو فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان به‌ستم کشته‌شد، بخدا انتقام خون اورا می‌گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی‌دانست کجا خواهند رفت، می‌خواست سوی بصره روند و چون یقین کرد که راه بصره گرفته‌اند خرسند شد و گفت: «مردان و خاندانهای عرب در کوفه‌اند.»

ابن‌عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد، کوفه خیمه‌گاهی است که سران عرب آنجایند و گنجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که نگران چیزی است که بدان نمی‌رسد و چون چنین باشد برضد کسی که بدان دست یافته آشوب کند تا اورا بشکند و همدیگر را تباه کنند»

علی گفت: «کار چنان می‌نماید که گویی، برتری و حق مردم مطیع از روی سابقه و تقدم است، اگر به استقامت بودند معاشان داریم و تلافی کنیم، اگر بدین بس کردند، نیکی بینند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم و این برای کسی که

بیدی افتد بدشود.»

ابن‌عباس گفت: «این کار را جز به تحمل ورضا حاصل نتوان کرد.»

سیف گوید: وقتی طلحه وزبیر ومادرمؤمنان ومسلمانان مکه متفق شدند که سوی بصره روند واز قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر وطلحه پیش ابن‌عمر رفتند و خواستند که او نیز بیاید.

ابن‌عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدند که قیام کنند، من نیز قیام می‌کنم واگر همسخن شدند که به جای ماندند، من نیز بجای می‌مانم» واز او چشم پوشیدند.

ابوملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد ویا بعضی وداع کرد وبعضی را همراه برد، دو پسر اسمارا برد، گفت: «فلان بسمان، عمرو بسمان»

وچون عبدالله بن زبیر این بدید گفت: «عروه بسمان، منذر بسمان»

زبیر گفت: «وای تو، می‌خواهم و پسرم را همراه داشته باشم که به کارم آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر واگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را نیز به جای گذار واز میان زنان خویش اسمارا به خطر مرگ فرزند میندازه.»

گوید: زبیر بگریست و آن دو را نیز واگذاشت، آنگاه بیرون شدند وچون به کوههای اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند وراه بصره را به سمت چپ‌شان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکدر گذشتند.

وهم ابوملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر وطلحه روان شدند، عایشه نیز روان شد وهمران پسر از پی وی تا ذات عرق آمدند کس روزی ندیده بود که بیش از آن بر اسلام گریسته باشند و آنرا روز گریه نام دادند. عایشه عبدالرحمان بن عتاب را گفت

پسا مردم نماز کند که عادل بود.

یزیدبن‌معن‌سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح‌بن‌هرف سلمی گذشتند که در ملک خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابوعبدالله چه شده؟»

گفت: «بر امیرمومنان تاخته‌اند و بی‌سبب و جهتی او را کشته‌اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغاییان ولایات و اوباش قبایل، بدویان و غلامان نیز از آنها پشتیبانی کرده‌اند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود و معوق نماند که معوق ماندنش سلطهٔ خدا را در میان مابه‌سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی نماند مگر اینگونه کسانش بکشند.»

گفت: «بعقدا رها کردن این، وحشت‌آور است و معلوم نیست به کجا خواهد کشید.»

گوید آنگاه یکدیگر را وداع گفتند و ازهم جدا شدند

ورود جمع به بصره و جنگ با عثمان بن‌حنیف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمیر بن‌عبدالله تمیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می‌دهم، پیش کسانی که بکی را برای مهیا کردنشان فرستاده‌ای وارد مشو.»

گفت: «رأی درست آوردی و مژدهٔ پارسایی.»

گفت: «به ابن‌عامر بگوی با شتاب برود که در بصره برآوردگان دارد.»

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس تو بروی که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»

عایشه، این عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه. نیز به‌نبی چند از سران بصره نامه نوشت، به‌احنف‌بن‌قیس نوشت و صبرة‌بن‌شیمان‌وامثالشان، آنگاه روان شد وچون به حفیر رسید در انتظار جواب وخبر ماند.

وچون خبر به مردم بصره رسید عثمان‌بن‌حنیف، عمران‌بن‌حصین‌را که از عامه بود پیش خواند ویا ابولاسود دوئلی که از خواص بود همراه کرد وگفت: پیش‌این زن روید وکار وی وهمراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند ودرحفیر به عایشه وهمراهان‌رسیدند و اجازه خواستند، عایشه اجازه داد که وارد شدند وسلام کردند وگفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب آمدنت بپرسیم، آیا به‌ما خبر میدهی؟»

گفت: «بخدا کسی همانند من به‌کارنهانی نمی‌رود وخبر را از فرزندان‌خود مکتوم نمی‌دارد. غوغاییان ولایات‌واوباش قبایل به حرم پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجوم آوردند ودر آنجا حادثه‌ها پدید آوردند وحادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند ودر خور لعنت خدا ولعنت پیمبر خدا شدند به‌سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی‌آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال‌دانستند وبریختند و مال حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام وماه حرام را رعایت نکردند، حرمت عرض‌ها وتن‌ها را نداشتند، در خانهٔ کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت مقاومت نداشتند ودر امان نبودند، ضرر زدند وسود ندادند واز خدا نترسیدند، من آمده‌ام که کار این جمع ومحنت مردمی را که آنجا هستند وآنچه را که‌برای‌اصلاح این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم واین آیه را بخوانند:

«لاخیر فی کثیر من نجواهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین‌الناس[1]»

یعنی: در غالب آهسته گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به‌صدقه‌دادن‌یا نکویی

---

۱ ــ نساء ۴ آیه ۱۱۴

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می‌کنیم و به تغییر آن ترغیب می‌کنیم.»

محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه برون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان.»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا، امّا شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایل نشود بر کناری او را نمی‌خواهم.»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان.»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا، امّا شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایل نشود بر کناری او را نمی‌خواهم.»

آنگاه آندو کس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند.» و این آیه را خواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط[1]

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید.

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کرد و شعری خواند به این

۱ــ مائده ۵ آیه ۱۱

مضمون :

«ای ابن‌حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

«با آنها مقاومت کن و پایمردی کن »

عثمان گفت: «انا لله‌وانا الیه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد وچندان چیزی از شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی تو چیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم تو نیز چنین کن»

گفت: «جلوشانرا می‌گیرم تا امیرمؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا هرچه‌می‌خواهد کند» وسوی خانه خود رفت.»

آنگاه عثمان به‌کار خویش پرداخت، هشام بن‌عامر پیش وی آمد وگفت: «ای عثمان این کار که تو می‌کنی مایهٔ شر می‌شود، این دریدگی رفو نمی‌گیرد و این شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، بااین جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید وبا آنها مخالفت مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد ودستور داد که آماده شوند که سلاح برگرفتند ودر مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد وبه خطبه پرداخت تا اندیشهٔ مردم را بداند ودستور آمادگی داد. آنگاه یك مرد کوفی قیسی را مأمور کرد ومیان مردم فرستاد که به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم! من قیس پسر عقدیه حمیسیم، این قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سر ترس آمده‌اند، از جایی آمده‌اند که پرندگان در آ... امانند، اگر به‌خونخواهی عثمان آمده‌اند ما که قاتلان عثمان نیستیم، دربارهٔ آنها به رأی من کار کنید و به‌جایی که آمده‌اند برشان گردانید»

اسود بن‌سریع سعدی برخاست وگفت: «آنها می‌دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شود؟»

گوید: مردم ریگ به طرف او پرانیدند وعثمان بدانست که آمدگان در بصره یاران وهمدستانی دارند وشکسته خاطر شد.

عایشه وهمراهان بیامدند تا به مربد رسیدند واز بالا درآمدند و آنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد واز مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند ودر مربد فراهم شدند وهمچنان آمدند تا مربد از مردم پرشد. طلحه درسمت راست مربد بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند واو حمد وثنای خدا کرد واز عثمان وفضیلت وی ومدینه و کار ناحقی که شده بود سخن آورد وعمل را سخت نارو شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین وسلطهٔ خدا را نیرو می‌دهد که خونخواهی خلیفهٔ مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد واگر نکنید قدرت نماند ونظم نپاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که درسمت راست مربد بودند گفتند: «راست ونیکوست، حق گفتید وسوی حق خواندید.»

وآنها که درسمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست وخباثت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند وچنین سخن می‌کنند.» مردم خاك به هم افکندند وریگ انداختند وگردوخاك کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه جا می‌رسید، حمد خدا عزوجل کرد وثنای او برزبان راند و گفت: و چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند وعاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند ودربارهٔ خبرها که از عمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیکو دربارهٔ اصلاح فیمابین میشنیدند وما می‌نگریستیم و عثمان را بیگناهی پرهیزکار ودرست پیمان می‌یافتیم وآنها را بدکاران خیانتکار دروغگو میبافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند وچون نیرویشان بیشتر شد به خانهٔ اوریختند وخون حرام و مال حرام وشهر حرام را بدون دلیل وقصاص، حلال دانستند، بدانید که برشماست وجز این روانیست که قاتلان عثمان را بگیرید وکتاب خداعزوجل را روان دارید وایـن آیه را خـواند:

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یدعون الی کتاب الله لیحکم بینهم ثم یتولی فریق منهم وهم معرضون[1]

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

یاران عثمان بن حنیف دو گروه شدند: گروهی گفتند: وبخدا راست گفت و نکو گفت وبمنظور نیل آمده، گروه دیگر گفتند: وبخدا دروغ می‌گوید، نمی‌دانیم چه می‌گوید، وبهمدیگر خاک افکندند وریگ پرانیدند وگرد وخاک کردند.

گوید: وچون عایشه چنین دید سرازیر شد ومردم سمت راست نیز سرازیر شدند ودر مربد در محل دباغان جای گرفتند ویاران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان بردهانه کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و بردهان کوچه مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند ودهانهٔ کوچه را گرفتند.

قاسم بن محمد گوید: جاریة بن قدامهٔ سعدی بیامد وگفت: ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر از کارتو است که از خانهٔ خویش درآمده‌ای وبراین شتر

---

1 ـ آل عمران ۳ آیه ۲۳

ملعون‌آماج سلاح شده‌ای در پرده وحرمت خدای بودی، پردهٔ خویش دریدی و حرمت خویش ببردی ، هرکه جنگ ترا روا داند کشتنت را نیز رواداند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد واگر ناچار نابدلبخواه آمده‌ای از مردم کمك بخواه.»

گوید: نوجوانی از بنی‌سعد سوی طلحه وزبیر رفت وگفت : «ای‌زبیر! تو حواری‌پیمبرخدا بوده‌ای وای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادرتان را نیز با شما می‌بینم، آیازنانتان را نیز آورده‌اید؟»

گفتند: «نه»

گفت:«پس مرا با شماچه کار؟» وکناره‌گرفت.

جوان سعدی شعری به این مضمون‌گفت:

«حلیله‌کان خویش را محفوظ داشته‌اید

«ومادر خویش راکشانیده‌اید

«حقاکه این ازکم انصافی است

«فرمان داشت که در خانهٔ خویش بماند

«اما راه بیابانها گرفت وهدف شد

«که فرزندانش درمقابل‌او

«با تیروتیزه وشمشیر جنگ کنند

«این حمایتگر طلحه وزبیر

«بخاطر آنها

«پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبیلهٔ جهینه پیش محمدبن‌طلحه آمدکه مردی عابد بودوگفت: «از خون عثمان بامن سخن‌گن»

گفت: «بله، خون عثمان سه‌پاره‌است، پاره‌ای به‌گردن صاحب هودج است،

یعنی عایشه، پاره‌ای به‌گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، و پاره‌ای به‌گردن علی‌بن‌ابیطالب است.»

جوان بخندید و گفت: «بگمراهی نیفتم» و به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون:

«از پسر طلحه دربارهٔ مقتول مدینه

«که دفن نشد، پرسیدم:

«گفت: سه گروه بودند که

«پسر عفان را به‌کشتن دادند

«یك سوم به‌گردن آن کسی است که در پرده است

«و یك سوم به‌گردن سوار شتر سرخ است

«و یك سوم به‌گردن پسر ابی‌طالب است

«گفتم: دربارهٔ دوتن اولی راست گفتی

«اما دربارهٔ سومی، به‌خطا رفتی»

محمد گوید: ابوالاسود و عمران برون شدند، حکیم بن‌جبله با گروهی سوار بیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگهداشتند که جنگ نشود اما حکیم بس نکرد و بازنگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست بداشته بودند مگر برای دفاع از خویشتن، حکیم سواران خویش را تحریك می‌کرد و تشویق می‌کرد و می‌گفت: «ایشان فرشیانند که ترس و غرورشان نابودشان می‌کند» آنگاه برـ دهانهٔ کوچه بجنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به بام آمدند و سنگ سوی گروه دیگر می‌افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سمت چپ گرفتند و به قبرستان بنی‌مازن رسیدند و لختی آنجا بماندند و مردم به‌آنها تاختند که شب از هم جداشان کرد. عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی‌عثمان‌بن‌مالك پیش عایشه وطلحه‌وزبیر آمدو گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی‌مازن حرکت کردند واز سمت قبرستان از آب بندبصره گذشتند ونا زابوقه رفتند واز آنجا به قبرستان بنی‌حصن رسیدند که به دارالرزق می‌رسید. شبانگاه به‌آمادگی‌پرداختند؛ مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصهٔ دارالرزق آماده بودند وعثمان‌بن‌حنیف به‌مقابله آمد؛ حکیم‌بن‌جبله ناسزاگویان بیامد ونیزه به دست داشت. یکی از مردم‌عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسزایش می‌گویی واین سخنان که می‌شنوم دربارهٔ او ادا می‌کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث‌زاده، با مادرمؤمنان چنین می‌گویی؟»

حکیم نیزه را میان دوپستان وی نهاد واورا بکشت؛ آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسزای عایشه می‌گفت.

زن گفت: «این کیست که ترا به ناسزاگفتن واداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث‌زاده به مادر مؤمنان چنین‌می‌گویی؟»

حکیم‌ضربتی میان دوپستان وی زد وخونش بریخت وبرفت.

گوید: «وچون‌فراهم‌آمدند، با یاران عایشه روبروشدند ودر دارالرزق‌جنگی سخت کردندکه از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیارکس از یاران عثمان ابن‌حنیف کشته‌شد وزخمی، از دوطرف بسیاد بود.

منادی عایشه ندا می‌داد وقسم می‌دادکه بس کنید؛ اما نمی‌پذیرفتند و چون به سختی افتادند، یاران عایشه را به صلح‌خواندندکه‌پذیرفتند ومتارکه کردند ومکتوبی در میانه نوشتندکه پیکی سوی مدینه فرستند ودست‌بدارند تا پیك‌بازآید، اگر معلوم

شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند. عثمان برود و بصره را به آنها واگذارد و اگر مجبور نبوده‌اند طلحه و زبیر بروند. مکتوب چنین بود:

«این قراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهشان «مطابق آن با عثمان بن‌حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی قرار کرده‌اند «که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر «همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دو گروه و پیکشان، «کعب‌بن‌سور از مدینه بیاید هیچیك از دو گروه در مسجد و بازار و راه و «آبگاهی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید «و اگر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر را به کار بیعت مجبور کرده‌اند، دستور «دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصد خویش رود و اگر خواهد «با آنها بماند. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده‌اند دستور دستور عثمان «است. اگر طلحه و زبیر خواستند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر «خواهند سوی مقصد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی «کنند.»

گوید: کعب برفت تا به مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این به روز جمعه بود. کعب به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دو مرد را به بیعت علی مجبور کرده‌اند یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟»

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامة‌بن‌زید که برخاست و گفت: «بیعت نکردند مگر به اجبار.»

سهل‌بن‌حنیف و کسان به طرف اسامه جستند. صهیب‌بن‌سنان برجست و به اتفاق ابوایوب‌بن‌زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمدبن‌مسلمه از بیم آنکه مبادا اسامه کشته شود گفت: «بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید.»

اورا رها کردند صهیب دستش بگرفت واز مسجد ببرد وبه خانه‌اش رسانیدو گفت: «مگر نمی‌دانستی که ام عامر احمق بود، نمی‌توانستی مانند ما خاموش بمانی؟»

گفت: «نه بخدا نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد که حادثه‌ای سخت بود.»

کعب بازگشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه وزبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمدبن‌طلحه که نماز بسیار می‌کرد درجایی نزدیک عثمان‌بن‌حنیف بایستاد وبعضی از قوم‌زط وسیابجه‌بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد واورا از آن محل دور کردند طلحه وزبیر کس پیش عثمان فرستادند که این یکی‌علی از ماجرای مدینه خبریافت ونامه‌ای به عثمان نوشت واورا بی‌کفایت خواند ونوشت: «بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری ازتفرقه بود که به اجبار به جماعت وفضیلت پیوستند، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینم وببینند»

وقتی این نامه به عثمان بن‌حنیف رسید کعب نیز بیامد وکس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما اونامه را حجت کرد وگفت: «این مطلب تازه است جز آنچه گفته‌ایم»

پس طلحه وزبیر شبانگاهی سرد و تاریک طوفانی و بارانی، کسان را فراهم آوردندوسوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که نماز عشا را دیرمی کردند، عثمان بن‌حنیف تأخیر کرده بود وعبدالرحمان بن‌عتاب‌را پیش‌صف نهاده بودند، جماعت‌زط وسیابجه شمشیر کشیدند ودر جمع یاران طلحه و زبیر نهادند. آنها نیز مقابله کردند ودر مسجد به جنگ پرداختند وپایمردی کردند و همه راکه چهل کس بودند از پای درآوردند وکسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه وزبیر آرند وچون‌پیش آنها رسید انگد کوبش کردندو یك موی در چهرهٔ وی بجانگذاشتندواین را سخت‌مهم شمردند و ماجرا را به عایشه خبر دادند ورأی او را خواستند، عایشه پیغام داد: «ولیش

کنید که هرجا می‌خواهد برود، به‌زندانش مکنید»

آنگاه کشیک‌بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند وچنان بود که هرروز وشب بطور متناوب، چهل کس کشیک‌بانی عثمان می‌کردند. عبدالرحمان‌بن عتاب نماز عشاونماز صبحدم را باکسان بکرد.

گوید: فرستاده میان عایشه وطلحه وزبیر عبدالرحمان بود که خبرسوی‌عایشه برد واز پیش وی جواب‌آورد وفرستاده قوم بود.

ابومخنف گوید: وقتی عثمان بن‌حنیف را گرفتند،ابان‌بن‌عثمان را پیش‌عایشه فرستادند ورای وی را خواستند.

عایشه گفت: «بکشیدش.»

زنی به‌او گفت: وای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان که صحبت پیمبر خدا داشته چنین مکن»

عایشه گفت: «ابان را پس آرید»

وچون اورا بیاوردند گفت: «عثمان را بدارید،نکشید»

گفت: «اگر می‌دانستم که مرا برای این، بار پس خوانده‌ای نمی‌آمدم.»

مجاشع‌بن‌مسعود گفت: «عثمان را بزنید وموی ریشش رابکنید، چهل تازیانه به‌اوزدند وموی ریش وسرو ابروان وپلکانش را بکندند وبداشتند.»

زهری گوید: وقتی طلحه وزبیر خبریافتند که علی درذی‌قار فرودآمده سوی بصره رفتند واز منکدر عبور کردند وعایشه بانگ سگان شنید وگفت: «این چه آبی است؟»

گفتند: «آب حوءب»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، من همانم، از پیمبر خدا وقتی که زنانش پیش وی بودند شنیدم که می‌گفت: ایکاش می‌دانستم سگان حوءب به‌کدامتان‌بانگ می‌زنند»

عایشه می‌خواست بازگردد اما عبدالله‌بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «کسی که گفته اینجا حوءب است دروغ گفته» و چندان بگفت تا عایشه روان شد.

گویند: وقتی به بصره رسیدند عثمان‌بن‌حنیف که عامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت شما با علی چیست؟»

گفتند: «او که چنین و چنان کرده برای خلافت شایسته‌تر از ماست.»

عثمان گفت: «علی مرا به اینجا گماشته، نامه می‌نویسم و به او خبر می‌دهم که به‌چه‌کار آمده‌اید و با کسان نماز می‌کنم تا نامهٔ او بیاید.»

گویند: آنها موافقت کردند و او نامه نوشت، اما دوروز نگذشت که بسر او تاختند و در زابوقه نزدیک مدینة‌الرزق با عثمان بجنگیدند و غلبه یافتند و او را بگرفتند، می‌خواستند بکشندش اما از خشم انصاریان بیم کردند و به موی و تن وی آسیب نزدند، آنگاه طلحه و زبیر میان مردم بصره به‌سخن ایستادند و گفتند: «ای مردم بصره گناه را تو به باید، ما نمی‌خواستیم رفتار امیرمؤمنان عثمان دیگر شود، کشتن او را نمی‌خواستیم اما سفیهان برخرد مندان غلبه یافتند و او را کشتند.»

مردم به طلحه گفتند: «ای ابومحمد! نامه‌های تو که به ما می‌رسید جز این بود.»

زبیر گفت: «درباره وی نامه‌ای از من پیش شما آمد؟» آنگاه از کشته شدن عثمان و رفتاری که با وی شده بود سخن آورد و از علی خرده گرفت.

گویند: یکی از مردم عبدالقیس برخاست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم.»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «ترا با سخن کردن چکار؟»

مرد عبدی گفت: «ای گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بوده‌اید که دعوت پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را پذیرفته‌اید، و این فضیلت شما بود، مردم نیز همانندشما به اسلام روی آوردند، وقتی پیغمبر خدا درگذشت با یکی از خودتان بیعت کردید

ودر این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم وپیروی شما کردیم وخدا در ایام خلافت وی مسلمانان را برکت داد آنگاه، او، رضی‌الله‌عنه، درگذشت ویکی از شما را بخلافت گماشت، دراین مورد نیز با ما مشورت نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. وچون خلیفه درگذشت کار را بهشش کس محول کرد که بی‌مشورت ما عثمان را انتخاب کردید و با او بیعت کردید آنگاه بی‌مشورت ما به وی اعتراض کردید وخونش بریختید، پس از آن بی‌مشورت ما با علی بیعت کردید، اینک چیه اعتراضی باوداریدکه با وی جنگ کنیم؟ آیا غنیمی به تبعیض داده یا کاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما برضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟»

گوید: خواستند اورا بکشند که عشیره‌اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانش تاختند وهفتادکس را بکشتند.

محمد گوید: وقتی عثمان بن‌حنیف را بگرفتند، صبحگاهان بیت‌المال با کشیک‌بانان در تصرف طلحه وزبیر بود، مردم نیز باآنها بودند و هرکه باآنها نبود مغلوب وگوشه‌گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم بن‌جبله با گروهی بجاست. عایشه پیغام داد که عثمان را بزندان نکنند، وکشی کنند. چنان کردند، عثمان رها شد و به دنبال کار خود رفت. حکیم بن‌جبله با سواران خویش و کسانی از مردم عبدالقیس که پیروی اومی کردند و کسانی از پراکندگان طایفهٔ ربیعه که به آنها پیوسته بودند آماده بود که سوی دارالرزق رفتند حکیم می‌گفت: «اگر یارانش نکشم برادرش نیستم» و به عایشه ناسزا می‌گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم، سخنان اورا شنید و گفت: «ای خبیث زاده این سزاوار تو است» که ضربتی زد واورا بکشت ومردم عبدالقیس بجز آنها که کمتر نام بودند خشم آوردند و گفتند: «دیشب چنان کردی، اکنون نیز از سرگرفتی بخدا می‌گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد» و برفتند و او را ترک کردند و کسانی ز

براکندگان قبایل که همراه عثمان بن‌حنیف به غزای عثمان رفته بودند ودرمحاصرهٔ وی‌شرکت داشته بودند ودانستند که دربصره جای‌ندارند براوفراهم آمدند که آنهارا سوی زابوقه بنزدیك دارالرزق برد .

عایشه‌گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنکه با شما جنگ‌کند بانك‌زنید که هرکس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بدارد که ما جز با قاتلان‌عثمان کار نداریم وبه هیچکس نمی‌تازیم »

گوید: اما حکیم جنگ‌آغاز کرد وبه بانك اعتنا نکرد.

طلحه‌وزبیز گفتند: « حمد خدای که خونی‌های مارا از مردم بصره فراهم آورد. خدایا هیچکدامشان رایافتی مگذار وازآنها قصاص بگیر وهمه رابکش»

آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بجنگیدند، چهار سربودند: حکیم‌مقابل طلحه بود، دریح مقابل زبیر بود، ابن‌محرش مقابل عبدالرحمان‌بن‌عتاب بود و حرقوص‌بن‌زهیر مقابل عبدالرحمان بن‌حارث.

طلحه‌به‌حکیم تاخت که سیصدمرد داشت،وی‌شمشیر می‌زد ورجزی‌می‌خواند به این مضمون :

«با شمشیر می‌زنمشان

«همانند مردی عبوس

«که از زندگی مأیوس است

«وبهشت می‌جوید»

یکی پای اورا بزد وقطع کرد واوخود راکشید وپارا برگرفت‌وسوی‌حریف افکندکه بدوخورد واز پای درآمد وپیش رفت واورا بکشت وبرپیکرش تکیه‌کرد وشعری به این مضمون خواند :

«ای رانا بیم‌مدار

«که بازویم بجاست

«وبا آن، بالای زانویم را حفظ می‌کنم»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«این ننگ نیست که من بمیرم،

«ننگ آنست که کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی‌برد»

یکی پیش وی آمد که سر خویش را بر پیکر کشتهٔ دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم چه شده؟»

گفت: «کشتندم»

گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکایم»

گوید: پس اورا برداشت و به یاران پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بر یکپا ایستاده بود و شمشیرها بر ضد آنها به کار بود بی‌لکنت سخن کرد و گفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطاعت وی در آمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و خونخواهی عثمان بن‌عفان آمدند و میان ما مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خبیث! اکنون که انتقام خدا به تو رسید به سخن پرداخته‌ای کی تو و یارانت را واداشت که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمیع مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا کنید، اینك عذاب و انتقام خدا را بچش و همینجور باش»

گوید: ذریح و یارانش کشته شدند، حرقوص بن‌زهیر با قی چند از یارانش جان به دربرد و به قوم خویش پناه بردند. منادی طلحه و زبیر ندا داد که در هر یك از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیاورید، آنها را بیاوردند چنانکه سگان را می‌برند و همه را کشتند و میان بصریان از آن جمع کس نماند مگر حرقوص بن‌زهیر

که بنی‌سعد به حمایت اوبرخاستند که وی از بنی سعد بود ، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد وبنی‌سعدیان را که طرفدار عثمان بودند،چندان آشفته کردند که گفتند: بکناره می کنیم »

مردم عبدالقیس نیز پس از جنگ وقتی خشم بنی‌سعدیان را بدیدند در مورد مقتولان و پناهندگان خویش به خشم آمدند که عبدیان به اطاعت علی دلبسته بودند.

طلحه وزبیر مقرری کسان را بدادند ومردم مطیع را بیشتر دادند، مردم عبدالقیس و بسیاری از بکربن وائل که پیشترشان ندادند سوی بیت‌المال تاختند اما مردم به آنها حمله بردند واز آنها بکشتند که برفتند وبرراه علی جای گرفتند .

در این موقع در بصره بجز حرقوص خونی‌ای نمانده بود. طلحه وزبیر از کار ووضع خویش به مردم شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلوگیری کنیم و کتاب خدا عزوجل را بیاداریم وحدود خدا را دربارهٔ شریف ووضیع وبسیار وکم روان کنیم مگر آنکه خدا مارا از آن بازدارد. نیکان و نجیبان مردم بصره با ما بیعت کردند واشتر واویاش به مخالفت برخاستند ودست به اسلحه بردند واز جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنان را به گروگان می گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود وترغیب کرده بود خدای عزوجل روش مسلمانان را مکرر به آنها رانمود وچون حجت ودستاویز نماند قاتلان امیرمؤمنان دلیری نمودند که از پسای درآمدند و کسی از آنها جان نبرد مگر حرقوص بن زهیر که خدا سبحانه اگر خواهد اورا نیز گرفتار کند وهمگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده‌ایم که ماوشما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده‌ایم.

نامه را با سیار عجلی فرستادند.

نامه‌ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی‌عمرو بن اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم یمامه نیز که سبرة بن عمرو عنبری حامل آنجا

بود نامه نوشتند و با حارث سدوسی فرستادند.

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با ابن‌قدامه قشیری فرستادند که نهانی به‌مردم مدینه رسانید.

«عایشه نیز با فرستادهٔ طلحه و زبیر برای مردم کوفه نوشت:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را بیادتان می‌آورم. کتاب خدا را «بوسیلهٔ روان کردن احکام آن به‌پا دارید، از خدا بترسید و همگی به «دربسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید، ما به‌بصره آمدیم و مردم «را دعوت کردیم که بوسیلهٔ روان کردن حدود خدا کتاب وی را به‌پادارند، «صلحا پذیرفتند و آنها که از خیربری بودند با سلاح بمقابله ما آمدند و «گفتند شما را نیز از پی عثمان روانه می‌کنیم که حدود را معوق بدارند، «دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ناروا به ما گفتند و ما این آیه قرآن را «برایشان خواندیم:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبامن الکتاب یدعون الی کتاب «الله لیحکم بینهم»[1]

«یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که بکتاب خدا «خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«بعضیشان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد و به‌همین حال «واگذاشتیشان اما این مانع گروه اول نشد که سلاح در یاران من نهند، «عثمان بن حنیف سوگندشان داد که با من بجنگند. خدا بوسیلهٔ صلحای «قوم مرا حمایت کرد و مکرشان را به خودشان بازگردانید. بیست و شش «روز بماندیم و به کتاب خدا و روان کردن حدود دعوتشان کردیم که از «خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه خونش حلال باشد، اما نپذیرفتند و

۱ ـ ۲۳/۳

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بترسیدندوخیانت «کردند وفراهم آمدند وخدا خونیهای عثمان رایکجاکرد واز آنهاقصاص «گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد وبوسیلهٔ عمیربن‌مرثد ومرثدبن‌قیس «وتنی چند از قیسیان وتنی چند از طایفهٔ رباب وازد از ما حمایت کردو «از آنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن‌عفان چشم نپوشید تاخداحق «خویش را بگیرد، از حمایتان حمایت و طرفگیری مکنید و از کسانی که «مشمول حدود خدا شده‌اند خشنود مباشید که ستمگر شوید، تمام «اینان را برای کسانی نوشته‌ام، مردم را از حمایت و یاری آنها بدارید و «در خانه‌های خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن‌عفان کردند و «تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند ومخالفت کتاب وسنت کردند، پس «نکردند وما را به سبب آنکه گفته بودیم وترغیبشان کرده بودیم که کتاب «خدا را بپادارندوحدود وی را روان کنند، کافر شمردند وناروا گفتند. صلحا «این کار را نپسندیدند و گفتارشان راوحشت آور دانستند و به آنها گفتند که «بدین بس نکردید که بیشوا را کشتید واینک بر صدد مسر پیمبرتان برخاسته‌اید «که چرا شما را به حق خوانده ومی‌خواهید اورا با اصحاب پیمبر خداو «پیشوایان اسلام بکشید. پس آنهاوعثمان بن‌حنیف، پیروان خونخواهی وجاهل «خویش را بازطلبها وسیاهچه بکار انداختند وما از آنها به جمعی از مردم «خیمه‌ها پناه بردیم. بیست وشش روز چنین بود، دعوتشان می کردیم که به «حق گرایند ومیان ما وحق حایل نشوند اماخیانت آوردند ونامردی کردند «وما مقابله نکردیم. بیعت‌طلحه وزبیر را حجت آوردند وپیکی فرستادند «که با حجت بیامد اما حق را نشناختند وتحمل آن نکردند و در تاریکی «هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ می کرد «من نبودم. از پای ننشستند تا به آستان خانهٔ من رسیدند، بلدی همراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بردرخانهٔ من یافتند که «عمیربن مرثدومرثدبن قیس ویزیدبن عبدالله‌بن مرثد از آن جمله‌بودندباتنی «چند از قیسیان وتنی چنداز طایفهٔ ربابهوازد. آسیای جنگ‌بر آنهابگشت «ومسلمانان دورشان راگرفتند وخونشان را بریختند وخداعزوجل مردم «بصره راباطلحه وزبیر همدل ومتفق کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته‌ایم «معذوربوده‌ایم واین حادثه پنج روز مانده از ربیع‌الآخر سال سی وشش «بود.»

عبدالله‌بن کعب، نوشت درماه‌جمادی.

عامربن‌حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضخیم‌گردن حکیم‌بن‌جبله‌رابزد که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود وصورتش بطرف پشت بود.

مثنی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزیدبن‌اسحم‌حدانی بود، حکیم را میان یزیدبن اسحم وکعب‌بن‌اسحم یافت‌که هردو کشته شده بودند.

ابوالملیح گوید: وقتی حکیم‌بن‌جبله کشته شد خواستند عثمان بن‌حنیف را بکشند، گفت: «مرجور می‌خواهید اما سهل‌بن‌حنیف، ولایتدار مدینه است، اگرمرا بکشید انتقام می‌گیرد واورا رها کردند. درکار نماز اختلاف کردند، عایشه رضی‌الله‌عنها به‌عبدالله‌بن‌زبیر گفت که باکسان نماز کند. زبیر می‌خواست مقرری مردم را بدهد وآنچه راکه دربیت‌المال بود تقسیم کندعبدالله پسرش گفت: «اگرمردم‌مقرری بگیرندپراکنده می‌شوند.»دربارهٔ‌عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر توافق کردند و اورا بربیت‌المال گماشتند.

جارودبن‌ابی سبره‌گوید: «شبی که عثمان‌بن‌حنیف راگرفتنددر عرصهٔ‌مدینه‌الرزق غذایی بودکه مردم می‌خوردند. عبدالله خواست‌آنرا به یاران خویش دهد حکیم‌بن‌جبله از رفتاری که باعثمان‌بن‌حنیف کرده بودند خبر یافت وگفت: «اگر او را یاری ندهم خدا ترس نیستم» ویا جماعتی از عبدالقیس وبکربن‌وائل که قیسیان

بیشتر بودند به مدینةالرزق پیش ابن‌زبیر رفت که گفت: «حکیم چه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که از این غذا بخوریم و مطابق نوشتهٔ قبایین عثمان را رها کنید که در دارالاماره بماند تا علی بیاید، بخدا اگر برضد شما یارانی داشتم که در همتان بکوبم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تادر مقابل کسانی که کشته‌اید یکشمنان که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته‌اید خونتان حلال است، مگر از خدای عزوجل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا میدانید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه»

گفت: «اینها که کشتید شان عثمان را کشته بودند آمگر از دشمنی خدا نمی‌ترسید؟»

عبدالله بن‌زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان ابن‌حنیف را رها نمی کنیم»

حکیم گفت: «خدایا تو داور عادلی، شاهد باش»

آنگاه به یاران خویش گفت: «من دربارهٔ جنگ با اینان تردید ندارم مگر که تردید دارد برود.»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت وجنگی سخت در میانه راست. یکی ضربتی به ساق پای حکیم زد و آنرا قطع کرد. حکیم ساق پای خویش را بگرفت و بوی زد که به گردنش خورد واز پای درآمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی رفت و یکشتش و برانو تکیه داد، یکی برانو گذشت و گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکایم.»

هذلی گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

دبپایم گفتم ای پای ابیم مدار

«که دست نیرومندم با من است»

عامر گوید: «اشرف پسر حکیم و برادرش رحل بن‌جبله نیز با وی کشته شدند.

عوف اعرابی گوید: یکی درمسجد بصره پیش طلحه وزبیر و آمد گفت: «شما را بخدا آیا پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم دربارهٔ این سفرتان چیزی به شما گفته است؟»

گوید: «طلحه برخاست وپاسخ نداد واوزبیر را قسم داد که گفت: «نه‌ولی شنیدیم که پیش شما در مهابی‌هست که آمده‌ایم شریك شما شویم.»

ابن‌عمر وابستهٔ زبیر گوید: «وقتی مردم بصره با طلحه وزبیر بیعت کردند زبیر گفت: «هزار سوار نیست که باآنها سوی علی روم یا شبیخونی بزنم یاصبحگاهی حمله‌برم شاید اورا پیش ازآنکه به‌ما برسد بکشیم؟»

گوید: «اما کسی جواب نداد»

زبیر گفت: «این فتنه‌ایست که از آن سخن می‌گفتم»

وابستهٔ او گفت: «این را فتنه می‌نامی و بسبب آن جنگ می‌کنی؟»

گفت: «وای برتو می‌نگریم اما نمی‌بینیم، هیچ کاری نبود که جای پایم را در اثنای آن ندیده باشم، جز این کار که نمی‌دانیم رویه اقبال داریم یا به‌ادبار»

علقمة‌بن‌وقاص لیثی گوید: وقتی طلحه وزبیر وعایشه رضی‌الله‌عنهم روان‌شدند طلحه را دیدم، اومجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که‌ریش خود را به‌سینه می‌مالید، گفتمش: «ای ابا محمد می‌دانم که مجلس‌خلوت را بیش‌از همه چیز دوست‌داری ومی‌بینم که ریشت را به سینه‌ات میمالی اگر از چیزی آزرده خاطری بنشین»

گفت: «ای علقمه ماکه برضد دیگران همدل بودیم اینك دوگروه آهن‌شده‌ایم که همدیگر را می‌جوییم، دربارهٔ عثمان کاری از من سرزده که باید به‌توبهٔ آن‌خونم را در راه خونخواهی اوبریزم»

گفتم: «تو که ملک وعیال‌داری محمدبن‌طلحه را پس‌بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانشین تو باشد.»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»

گوید: «پیش محمدبن‌طلحه رفتم و بدو گفتم: بهتر است بجای من روی و اگر برای طلحه حادثه‌ای برد به کار عیال و ملک او پردازی.»

گفت: «نمی‌خواهم دربارهٔ او از دیگران بپرسم.»

مجالدبن‌سعد گوید: وقتی عایشه به‌بصره آمد به زیدبن‌صوحان چنین نوشت:

«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان ومحبوب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به فرزند صمیمی وی زیدبن‌صوحان. اما بعد: وقتی این نامهٔ من به تو رسید بیاور مارا در کارمان یاری کن؛ اگر چنین نمی‌کنی کسان مرا از علی بازدار.»

گوید: زید بدو نوشت:

«از زیدبن‌صوحان به عایشه دختر ابی‌بکر صدیق رضی‌الله‌عنه ومحبوب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم. اما بعد: اگر از این کار کناره کنی و به خانهٔ خویش بازگردی من فرزند صمیمی توام، وگرنه نخستین کسی هستم که ترا رها می‌کنم.»

سخن از رهسپار شدن علی‌بن‌ابی‌طالب سوی بصره

یزید ضخم گوید: علی در مدینه بود که از کار عایشه وطلحه وزبیر خبر یافت که آنها سوی عراق رفته‌اند و با شتاب برون شد و امید داشت که به آنها برسد و بازشان گرداند اما چون به‌ربذه رسید خبر یافت که دور شده‌اند وروزی چند در ربذه بماند وخبر یافت که آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: «مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینك در راهم.

عبدالرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما «اقامت می گیرم که می دانم خدا عزوجل و پیمبر او را دوست دارید، هر که «پیش من آید و بارم کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیف خویش را انجام «داده است»

طلحة بن اعلم گوید: علی، محمد بن ابی بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت دربارهٔ حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خود دانید.»

گوید: گفتهٔ ابوموسی به دو محمد رسید و از او دوری گزیدند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگ کنیم، جنگ نمی کنیم تا همهٔ قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع الاول سال سی و ششم از مدینه برون شد و خواهر علی بن عدی که از تیرهٔ عبدشمس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شتر علی را پی کن

«و حمل او را برای شتر مبارك مکن

«بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید: وقتی علی در ربذه فرود آمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینك جماعتی از مردم طی آمده اند که بعضی شان می خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می خواهند به تو سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیك دهد، خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگ.»

گوید: آنگاه به نزد وی درآمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده‌اید؟»

گفتند: «همه نیك و دلخواه.»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد که به دلخواه اسلام آوردید و با مرتدان جنگ کردید و زکات خویش را بتمام به مسلمانان دادید.»

گوید: آنگاه سعیدبن عبیدطایی برخاست و گفت: «ای امیرمومنان! کسانی هستند که زبانشان آنچه را در دل دارند بیان می‌کند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی‌تواند کرد، کوششی می‌کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه توام و همه جا با دشمنت می‌جنگم و برای توحقی قایلم که برای هیچیك از مردم روزگارت قایل نیستم به سبب فضیلت و قرابت که داری.»

علی گفت: «خدایت پاداش زبانت آنچه را در خاطرت نهان است ادا کرد.»

گوید: سعید در صفین کشته شد، خدایش رحمت کند.

محمد گوید: وقتی علی به ربذه رسید آنجا بماند و محمدبن ابی‌بکر و محمدبن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده‌ام و به‌سبب این‌حادثه که «رخ داده از شما کمك می‌خواهم. یاران دین خدا باشید و مارا کمك کنید «و به پاخیزید. اصلاح این است که ما می‌خواهیم که همه امت برادرشوند «هر که این را خواهد و مرجح شمارد حق را خواسته و مرجح شمرده و «هر که از این بیزار باشد از حق بیزاری کرده و آنرا حقیر شمرده.»

گوید: آندو برفتند و علی در ربذه بماند که آماده شود و کس سوی مدینه فرستاد که آنچه می‌خواست از مرکب و سلاح بدو بپیوست و دستور خویش بداد و در میان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خدای عزوجل ما را از پس ذلت و کمی و دشمنی و دوری که بود، به اسلام عزت داد و رفعت بخشید و برادران کرد و مردم چندان که خدا خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود و حق در میانشان بود و قرآن پیشوایشان بود تا این شخص به دست این قوم که شیطان تحریکشان کرده بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار پراکنده می‌شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، از شر آنچه شدنی است بخدا پناه می‌بریم»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«ناچار آنچه شدنیست باید بشود، بدانید که این امت هفتاد و سه فرقه می‌شود که از همه بدتر فرقه‌ایست که به من انتساب گیرد اما به عمل من پای‌بند نباشد، دانسته‌اید و دیده‌اید، بدین خویش پای بند باشید از هدایت پیمبرتان صلی الله علیه وسلم بهره گیرید و از سنت وی پیروی کنید و هرچه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید و هرچه را رد کرد، رد کنید خدای عزوجل را پروردگار خویش دانید و اسلام را دین، و محمد را پیمبر، و قرآن را داور و پیشوای خویش»

و هم محمد گوید: وقتی علی می‌خواست از ربذه سوی بصره رود، پسر رفاعة بن رافع پیش وی به‌پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان چه می‌خواهی و ما را کجا می‌بری؟»

گفت: «آنچه می‌خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و دعوت ما را اجابت کنند»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «باصبر شان رها شان می‌کنیم و حقشان را می‌دهیم و صبر می‌کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند؟»

گفت: «ما بماکاری نداشته باشند باآنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می کنیم»

گفت: «نیکو است»

گوید: ونیز حجاج‌بن‌غزیه انصاری بپاخاست و گفت: «ترا به کردار خشنود میکنم چنانکه به‌گفتار خشنودم کردی»وشعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،

«پیش از آنکه فرصت برود

«مارا به طرف این صدا ببر

«جانم نماند اگراز مرگ بترسم»

سپس گفت: «بخدا عزوجل راکه ما را انصار نام داده، نصرت می‌دهم»

گوید: امیرمؤمنان روان شد. ابولیلی‌بن‌عمروبن حزام برمقدمهٔ وی بود، پرچم به‌دست محمدبن‌حنفیه بود، عبدالله‌بن‌عباس برپهلوی راست بود،عمروبن ابی سلمه یا عمروبن‌سفیان‌بن‌عبدالاسد برپهلوی چپ بود علی با مقتصدوشصت کس حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به‌این مضمون می‌خواند :

«برستوان بروید وشتاب کنید

«که وقت رفتن است

«نگوگویند تابه لیکی برسید

«ویا طلحه وزبیر بجنگید.»

رجز خوان، پیشا پیش علی می‌رفت، علی برشتر سرخ رنگ خویش بود و اسب قبره رنگی را یدك می کشید.

گوید: در قبیله‌جوانی از بنی‌سعدبن‌ثعلبه بنام مره به جمع برخورد وگفت :

وایشان کیانند؟»

گفتند: «امیرمومنان»

گفت: «سفر بست فالی، پراز خون نفوس فالی»

علی این را بشنید واورا پیش خواند وگفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مره»

گفت: «خدا معاشت را تلخ کند، کاهن قومی؟»

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرود آمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشتن را بر او عرضه کردند.

گفت: «به جای خویش بمانید که مهاجران بسند.»

گوید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فید آمد که بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «عامر بن مطر لیثی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می‌گفت تا دربارهٔ ابوموسی از او پرسید.

گفت: «اگر صلح می‌خواهی ابوموسی مرد این کار است واگر جنگ می‌خواهی ابوموسی مرد این کار نیست.»

گفت: «به خدا جز این نمی‌خواهم که صلح به ما بازگردد.»

گفت: «خبر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مرد شیبانی خاموش ماند وعلی نیز خاموش ماند.

محمد بن حنفیه گوید: عثمان بن حنیف که موی سر وریش و ابروان وی را کنده بودند در ربذه پیش علی آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان! مرا با ریش فرستاده بودی و بی‌ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده‌دار شدند ومطابق قرآن عمل کردند، پس از آن سومی عهده‌دار شد و گفته‌ها بود وعمل‌ها پس از آن با من بیعت کردند، طلحه وزبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را برضد من برانگیختند. عجیب است که از ابوبکر و عمر اطاعت می‌کردند ومخالفت من می‌کنند، بخدا می‌دانند من از گذشتگان کمتر نیستم، خدایا قصدشان را بی‌اثر کن ومنظورشان را بسر مبر واعمالشان را کیفر ده»

محمد گوید: وقتی علی به اهلبه رسید ازسرگذشت عثمان بن حنیف و نگهبانان وی خبر یافت وبه‌سخن ایستاد وخبر را با قوم در میان نهاد وگفت: «خدایا مرا از بلیهٔ کشتن مسلمانان که طلحه وزبیر بدان دچار شده‌اند مصون دارو همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «وچون به اساد رسید از سرنوشت حکیم بن جبله و قاتلان عثمان خبر یافت وگفت: «الله‌اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته‌اند کی مرا از آنها خلاص می‌کند و این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلکم علی الله یسیر[1]»

یعنی: هر مصیبتی در زمین افتد یا بجانهاتان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است.

وچون به ذی‌قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش مو نبود وچون علی اورا بدید به یاران خویش نگریست وگفت: «این وقتی از پیش ما رفت پیر بود واینک که پیش ما باز آمده جوان است.»

گوید: وهمچنان در ذی قار بماند که در انتظار محمد ومحمد بود. از سرنوشت قوم ربیعه واینکه عبدالقیس برون آمده وبرراه مانده‌اند خبر یافت وگفت:

۱ـ حدید ۵۷ آیه ۲۲

عبدالقیس نیکوترین تیرهٔ ربیعه است ودر همهٔ ربیعه نکویی هست. آنگاه شعری به این مضمون خواند:

«دریغ از ربیعه
دربیعه شنواومطیع
«که حادثه پیش از من به آنها رسید
«علی دعوتی شنیدنی کرد
«که بسبب آن منزلتی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکربن وائل نیز می‌خواستند با وی حرکت کنند و به آنها همان جواب داد که به مردم طی واسد داده بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامهٔ امیرمومنان را به ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند وجوابی نشنیدند، شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند: «دربارهٔ رفتن چه رای داری؟»

گفت: «دیروز رای می‌باید داشت نه امروز، آن سستی که درگذشته کرده‌اید این وضع را پیش آورد که می‌بینید، دوجیزمانده: بجای ماندن راه آخرت است و رفتن، راه دنیاست، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند و با ابوموسی درشتی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان به گردن من و گردن یار شماست، اگر ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی کنیم تا کار قاتلان عثمان هر کجا باشند یکسره شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند ودر ذی‌قار بدو رسیدند و خبر را باوی بگفتند. علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابوموسی را تو ترتیب‌داری که در همه‌چیز دخالت می‌کنی سپرده‌است، تو و عبدالله‌بن‌عباس بروید و آنچه را به تباهی افکنده‌ای سامان بده.»

گوید: عبدالله‌بن‌عباس با اشتر برفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمک خواستند. ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جرعه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم.»

آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم که در جنگها همراه وی بوده‌اند کار خدا عزوجل و کار پیمبر را از آنها که با وی نبوده‌اند، بهتر دانند، شما را بر ما حقی هست که اینک ادا می‌کنیم، رای درست آن بود که سلطهٔ خدا را سبک نشمارید و بر خدا عزوجل جرات نیارید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیرید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار نشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینک که چنین شده فتنه‌ایست گران، که در اثنای آن خفته از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مایه‌ای از مایه‌های عرب باشید، شمشیرها را در نیام کنید، و سر از نیزه‌ها برگیرید و زه کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان برخیزد.»

محمد گوید: چون ابن‌عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عمار بن‌یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به تباهی داده‌ای اصلاح کن.»

گوید: «هر دو برفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق‌بن‌اجدع بود که روبه‌روی عمار آمد و گفت: «ای ابوالیقظان برای چه عثمان را کشتید؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می‌گفت و کتکمان می‌زد.»

گفت: «بخدا این عقوبت که کردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابوموسی بیامد و حسن را بدید و پیش خود نشانید و روبه عمار کرد و گفت: «ای ابوالیقظان تو نیز جزو کسان بر امیرمؤمنان تاختی و خویشتن را بابدکاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»

حسن گفتگوی آنها را بدید و روبه ابوموسی کرد و گفت: «ای ابوموسی چرا مردم را از ما بازمیداری، بخدا ما بجز صلح نمی‌خواهیم و از کسی همانند امیرمومنان نگران نباید بود.»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، راست گفتی اما منصورت گوی امانتدار است از پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که در اثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از رونده بهتر و رونده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

«یا ایها الذین آمنوا لاتأکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة عن تراض منکم و لاتقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما»[1]

یعنی: شما که ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق مخورید مگر معامله‌ای باشد بتراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است و هم او عزوجل گفته:

«و من یقتل مؤمنا متعمدا فجزائه جهنم خالدا فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعد له عذابا عظیما»[2]

یعنی: و هر که مؤمنی را بعمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن

---

۱ ـ نساء ۴ آیه ۳۳

۲ ـ نساء ۴ آیه ۹۲

باشدوخدا براوغضب آرد ولعنتش کند وعذابی بزرگ برای اومهیا دارد.»

عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست وگفت: «ای مردم! این سخن را خاص اوگفته که تودر اثنای فتنه نشسته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی.»

یکی از مردم بنی تمیم برخاست وبه عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با عوغاییان بودی واینک با امیرما مقاومت می کنی؟»

زیدبن صوحان وگروه وی برجستند وکسان برجستند، ابوموسی مردم را از همدیگر بداشت، آنگاه برفت تابه منبر رسید، مردم آرام شدند، دراین وقت زید که برخری نشسته بود بدر مسجد آمد ودونامهٔ عایشه راکه به اوومردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامهٔ مردم را جسته بود وبه نامهٔ خویش پیوسته بود و هردورا آورده بودکه نامه خاص ونامه عام با وی بودکه چنین بود:

«اما بعد، ای مردم، بجای مانید ودر خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای وتعقیب قاتلان عثمان.»

وچون نامه را بسربردگفت: «به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری داده‌اند، باودستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگ کنیم تافتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته بما دستور داده وکاری راکه ما دستور داشته‌ایم پیش گرفته.»

شبث بن ربعی برخاست وگفت: «ای عمار، سزید از مردم عبدالقیس بود واز مردم بحرین نبود ـ در جلولا دزدی کردی که دستت را بریدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم صلح آرید، چنین گفتی، اما قسم بپروردگار کعبه، مردم را بهم می ریزی.»

آنگاه ابوموسی بپاخاست وگفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایه‌ای از مایه‌های حرب شوید که سندیده به شما پناه آرد وترسان میان شما امان یابد، مایاران

محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم آنچه را شنیده‌ایم بهتر می‌دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه‌انگیزد وچون برود روشن شود، این فتنه، رنج‌آور است چون دردشکم که با باد شمال و جنوب وصبا ودبور آید و ناگهان آرام شود و کس نداند از کجا آمد و مرد مسکین را چنان واگذارد که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه‌ها را کوتاه کنید، تیرها را بگذارید وزه‌ها را پاره کنید ودر خانه‌هایتان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشند که از خانه هجرت درآیند واز مردم واقف باامور خلافت دوری کنند بخودشان واگذاریدشان که در بدگی خویش را رفو کنند وشکاف خود را پر کنند، اگر چنین کنند به سود خویش کوشیده‌اند واگر نکنند برای خودشان بلیه آورده‌اند روغنشان در مشك خودشان می‌ریزد. از من اندرز خواهید نه دغلکاری، اطاعت من کنید تا دین ودنیاتان بسلامت ماند وهر که این فتنه را پدید آورد به آتش آن بسوزد.»

زید برخاست ودست بریدهٔ خویش را بلند کرد وگفت: «ای عبدالله‌بن‌قیس! فرات را از راه خود بازگردان، از آنجا که می‌آید برش گردان تا به آنجا که آمده پس رود، اگر این کار توانی کرد توان این کار نیز خواهی داشت، از کاری که توان آن نداری دست بدار آنگاه این دو آیهٔ قرآن را خواند:

الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین[1].

یعنی: «الف. لام. میم، مگر این مردم پنداشته‌اند به (صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته‌اند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس گفت: «سوی امیرمؤمنان وسرور مسلمانان روید، همگان سوی او حرکت کنید که کار درست کرده باشید.»

۱ـ عنکبوت ۲۹ آیات ۱ و ۲

قعقاع بن عمرو برخاست و گفت: «من خیرخواه و دلسوز شمایم و میخواهم که راه صواب گیرید و سخنی درست با شما می گویم، کار درست همانست که امیر می گوید اگر میسر باشد، اما آنچه زید می گوید، زید در این کار بوده و نسبت بخصم خود از او مجروحیت، کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه باز نمی دارد، گفتار درست اینست که ناچار زمامداری باید که کار مردم را به نظام آرد و ظالم را بداود و مظلوم را نیرو دهد، اینک علی زمامدار است و دعوت منصفانه می کند که به صلح می خوانند، حرکت کنید و کار را از نزدیک ببینید و بشنوید.»

سبحان گفت: «ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند و مردم را به جماعت آرد، اینک زمامدار شما دعوتتان می کند که در کار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و بکار دین داناست، هسر که آمد نیست بیاید که ما به سوی وی رواییم.»

عمار از پس تندی نرم شد و چون سبحان سخن بسر برد، وی به سخن آمد و گفت: «این پسر عم پیمبر خداست و شما را برای مقابله با همسر پیمبر خدا و عایشه و زبیر دعوت می کند. شهادت میدهم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیمبر است، در کار حق بنگرید و باز بنگرید و همراه آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابوالیقظان! حق با کسی است که می گویی اهل بهشت است و برضد کسی که نمی گویی اهل بهشت است.»

حسن بن علی گفت ای عمار بس کن که از هر کسی کاری ساخته است.

آنگاه حسن برخاست و گفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گویید و سوی برادرانتان حرکت کنید باید کسانی برای این کار روان شوند بسخط اگر خردمندان بدان پردازند برای حال و بعد بهتر است دعوت ما را بپذیرید و ما را در بلیهٔ مشترک کمک کنید.»

مردم به نرمی گرایبدند و پذیرفتند. در این هنگام گروهی از مردم علی پیش عدی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینم مردم چه می کنند؟»

وچون سخنان حسن ودیگران را با وی بگفتند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده‌ایم وما را بسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثهٔ بزرگ بنگریم، برویم وببینیم.»

هندبن‌عمرو برخاست و گفت: «امیرمؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده وپس وی پیش ما آمده، بگفتهٔ او گوش دهید ودستور وی را کاربندید وسوی خلیفهٔ خویش روید وبا وی در این کار بنگرید وبا رای خویش اورا کمک دهید.»

حجربن‌عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیرمومنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»

آنگاه اشتر برخاست واز سختی جاهلیت ورفاه اسلام سخن آورد وازعثمان یاد کرد.

مقطع‌بن‌هبیم عامری بگانی برخاست وبدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت بدارد سگی را ول کرده‌اند که عوعو کند» ومردم برجستند واورا بنشانیدند.

مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به‌خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان مابیدی یاد کند. بنظر ما صلی با کفایت است، بخدا، این شایسته نیست که کسی درمجالس مازبان درازی کند بکاری که دعوتتان می کنند رو کنید.»

حسن گفت: «پیر راست می گوید.»

وهم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هرکه می‌خواهد برمرکب همراه من بیاید وهرکه می‌خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه‌هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند وبعضی دیگر

از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند و دو هزار و هشتصد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابوموسی رفت و گفت: «ای ابوموسی آیا این دو مرد، یعنی طلحه و زبیر، با علی بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را رواکند»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «هرگز ندانی ماولت می‌کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می‌نامی برکنار مانده است. چهار گروه شده‌اند: علی بیرون کوفه است، طلحه و زبیر در بصره‌اند، معاویه بشام است و گروهی دیگر در حجاز مانده‌اند که در آنجا غنیمت نمی‌گیرند و به جنگ دشمن نمی‌روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه‌اند و این فتنه است»

عبدخیر گفت: «ای ابوموسی دغلی برتو چیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیش نبرد. این دو تن شایستهٔ آنند که کارها به دست آنها بدلخواه تو انجام گیرد. اما نمی‌دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می‌کنند و اگر سوی آنها روم امیدوارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر برفت تا به کوفه رسید، مردم در مسجد اعظم فراهم آمده بودند. اشتر به هر قبیله که می‌گذشت و جمعی از آنها را در انجمنی یا مسجدی میدید دعوتشان می‌کرد و می‌گفت همراه من بطرف قصر بیایید، پس با گروهی از مردم به قصر رسید صلاح می‌دانی

ویزود وارد آنجا شد ، ابوموسی در مسجد ایستاده بسود و سخن می کرد ومردم رابازمی‌داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست کورو کر که سر برداشته ودرائنای آن‌خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رونده بهتر، رونده از دونده‌بهتر ودونده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که‌چون درد‌شکم محنت‌آور است که از محل‌امان آمده و خسردمند را چون کسودك خردسال حیران می کند . ما گسروه یاران محمد صلی‌الله علیه‌وسلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه آرد وچون برود روشن شود.»

عمار با ابوموسی‌سخن می کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کارما کناره کن واز منبر ما دورشو»

عمار بدومی‌گفت: «این را از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌ای؟»

ابوموسی گفت: «اینك دستم درگرواین سخنان است.»

عمارگفت: «پیمبر خدا این سخنان را خاص توگفته، گفته تودر اثنای‌فتنه‌خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمارگفت: «خدا کسی راکه با وی درافتد ومکابره کند زبون کند.»

ابومریم نخعی‌گوید: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی ایسن سخنان می‌گفت که غلامان ابوموسی پیش دویدند وبانگ می‌زدند که ای ابوموسی! اینك اشتر که به‌قصر آمد ومارا بزد وبرون کرد.»

گوید: «ابوموسی فرود آمد و وارد قصرشد ،اشتر به اوبانگ زدکه بی‌مادر! از قصر به‌درروکه خدا جانت را بدر کندکه از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلتم ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت.»

گوید: مردم درآمدند وبه غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشترمنعشان

کرد واز قصر بیرونشان کرد وگفت: «بیرونش کردم» ومردم دست از او بداشتند.

توقف امیرمؤمنان در ذی‌قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به‌ذی قار رسیدند علی با جماعتی وازجمله ابن‌عباس بدیدنشان بخوش آمدگفت وگفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت عسجمان و شاهانشان را ببردید وجماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید وناحیهٔ خویش را توانگر کردید ومردمان را برضد دشمنانشان یاری دادید، دعوتتان کرده‌ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر بازآمدند همین است که می‌خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می‌کنیم واز آنها کناره می‌گیریم تا تجاوز آغاز کنند وکاری راکه موجب اصلاح باشد برتباهی مرجح می‌داریم انشاءالله که نیرویی جز به‌کمک خدا نیست.»

گوید: هفت‌هزار ودویست کس در ذی‌قار فراهم آمدند، مردم عبدالقیس بتمامی در راه‌میان علی ومردم بصره بودندوانتظار وی را داشتند، ابنان چندهزار کس بودند، دوهزاروچهارصد کس نیز برآب بودند

محمد گوید: وقتی جمیع آمده از کوفه به ذی‌قار رسیدند، علی، قعقاع را پیش خواند واورا سوی بصریان فرستاد، قعقاع از جمله یاران پیمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو مرد را ببین وبه الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به‌آنها بگوی.»

آنگاه بوی گفت: «دربارهٔ مطالبی که گویند و دستوری دربارهٔ آن نداده‌ام چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه راگفته‌ای باآنها می‌گویم وچون‌چیزی پیش‌آورند که رای‌ترا دربارهٔ آن ندانیم ، دربارهٔ آن بنگریم و باقتضای آنچه می‌شنویم و مناسب می‌بینیم

عایشه گفت: «می‌گویی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گرایید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عافیت را مرجح دانید تا از آن بهره‌ور شوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده‌اید به‌معرض بلیه‌مروید و مارا به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای درآرد، بخدا قسم این سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیابد تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی را کشته باشد یا گروهی یکی را یا قبیله‌ای یکی را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی و صواب آوردی، بازگرد، اگر علی بیاید و رای وی نیز همانند تو باشد این کار به اصلاح گراید.»

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که پسندید و قوم در راه صلح بودند: کسانی به تارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی‌قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیلهٔ تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانستند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریر بن شرش دربارهٔ طلحه وزبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند باین مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکر فرست

«که سوی بتی کعب راه نیست
«وبگو که منم شما به خودتان بازمی گردد»
علی نیز به تمثیل شعری خواند به این مضمون:
«مگر ابوسمعان نداند که ما
«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم
«که عقابش از جنگ خیره شود
«چنانکه بپاخیزد و بیهوده بانگ زند
«جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد
«اما توای سراقه مدافع نداری»

ابوجعفر گوید: زیادبن ابوب، کتابی پیش من آورد که روایتها در آن بود از مشایخی که می‌گفت از آنها شنیده و پاره‌ای از آنرا به نزد من خواند و پاره‌ای را نخواند، ازجمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلیب جرمی گوید: در ایام عثمان‌بن‌عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود بربستر خویش بیمار بود و به نزدیک سراوزنی بود و کسان سوی اومی‌رفتند و قصد وی داشتند، اگسر زن کسان را بازداشته بود بس می کردند، اما نکرد و بیمار راگرفتند و کشتند. من این خواب را در سفرو حضر بسرای کسان نقل مسی کردم که شگفتی می کردند وتعبیر آن را نمی‌دانستند که چیست. وچون عثمان کشته شد، از غزا بازمی گشتیم که خبر یافتیم ویاران ما گفتند: «کلیب خواب تو»

گوید: وچیزی نگذشت که گفتند: «اینك طلحه وزبیر که مادر مؤمنان نیز همراهشان است» ومردم از این به وحشت افتادند وشگفتی کردند، آنها می گفتند که به خونخواهی عثمان آمده‌اند وتوبه از اینکه وی را یاری نکرده‌اند

عایشه می‌گفت: «در مورد سه چیز برعثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن جوانان، فرق وکتك‌زدن با ناروا وقصاص، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرتکب شده‌اید خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه وشهر وخون»

مردم گفتند: «مگر باعلی بیعت نکردید وپیرو او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر بر گردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «اینک علی نزدیک شماست. «قوم ما به من ودوتن دیگر گفتند پیش علی وباران اورویم ودر بارهٔ این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنیم.»

گوید: وما برفتیم وچون به‌اردوگاه نزدیک شدیم، مردی نکو منظر نمودار شد که براستری بود به‌یارم گفتم: «یاران هست که از زنی با شما سخن کردم که نزدیک سرزمامدار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از او سخن داریم وچون نزدیک ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: ما منکر شدیم واو بانگ زد که «نابه من نگویید نخواهید رفت. مهابت اومارا گرفت وبا وی بگفتیم، او برفت ومی گفت: «بخدا خوابی شگفت دیده‌ای.»

بیکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفتم: «این کیست؟»

گفت: «محمدبن ابی بکر» وما بدانستیم که آن زن نیزعایشه بوده و کار وی را بیشتر ناخوش داشتیم.

گوید: آنگاه پیش علی رفتیم وبه اوسلام گفتیم ودربارهٔ وضع، ازاوپرسش کردیم، گفت: «من گوشه‌گیر بودم، مردم براین مرد تاختند واورا بکشتند، آنگاه مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم واگر در کار دین بیمناک نبودم نمی‌پذیرفتم آنگاه دوکس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم واز آنها پیمان گرفتم سپس اجازه دادم به عمره بروند وآنها پیش مادر خودشان، همسر پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم رفتند و کاری را که به زنان خود نمی‌پسندیدند به اوروا داشتند و او را به معرض کاری آوردند که حق نداشتند وسزاوار نبود» من از پی ایشان آمدم که «دراسلام شکاف نیارند وجماعت را پاره نکنند.»

گوید: یاران علی نیز گفتند: «به‌خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه باما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، ودویار من بیعت کردند، اما من دست بداشتم و گفتم: «قومم مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کردتا پیش آنها بازگردم.»

علی گفت: «واگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی‌کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می‌گشتی واز علف و آب خبر می‌بردی اما به جای خشك وبی‌آب رومی کردند چه می کردی؟»

گفتم: «رهاشان می کردم وسوی علف و آب می‌رفتم»

گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امتناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با اوبیعت کردم.»

می‌گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من‌گفت: «از طلحه و زبیر چه شنیدی؟»

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به‌گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از شعر مثل میآرد ومی‌گوید:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست

«بگوی که سنم شما به خودتان باز می‌گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم

«که عقلش از جنگ خیره شود

«چنانکه بپاخیزدوبیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواستند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم و سر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دو اردو برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه غلامان دو اردو بیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که به‌مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن برون شدند. علی بانگ زد که فراری را تعقیب مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای مشوید و چون کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی از مال خود را می‌شناسد بگیرد و چنان شد که در دو اردو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیلهٔ قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجایند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران تو اما چنین است»

و چون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تا کار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانبهاترین شتر بصره را برای او ببرم و من چنان کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه ببر و از جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را ببردم و عایشه اشتر را تقریس کرد و گفت: «شتر را پیش او

ببر.»

وچون پیش وی رفتم گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده وی تاخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن عباس را بربصره گماشته وخشمگین شد وگفت: «پس ما پیره مرد را بسرای چه کشتیم؟ یمن از عبیدالله وحجاز از قثم و بصره از عبدالله وکوفه از علی، سپس مرکب خویش را خواست وسوار شد وراه بازگشت گرفت.

گوید: وچون علی خبر یافت ندای رحیل داد وشتابان برفت تا به اشتر رسید امانگفت که گفته‌های اورا شنیده وگفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟» وبیم داشت که اگر اورا رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند وقعقاع ازپیش عایشه وطلحه وزبیر بازآمد وگفت که رای آنها نیز چون رأی مردم بصره بود علی برروی جوالها ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او بسزایان راند وبرپیمبر صلوات گفت واز جاهلیت وتیره روزی‌های آن یاد کرد واز اسلام ونیکروزی ونعمت‌هندای که خداوند پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوسیلهٔ خلیفه و خلیفهٔ بعدی وخلیفهٔ بعدی به امت داده بود سخن آورد وگفت: «پس این حادثه رخ داد وتحرک آن مردمی بودند که طالب دنیا بودند وبه کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بسود حسد می‌بردند ومی‌خواستند کارهارا به‌حال اول باز برند اما خدا کار خویش رابسرمی‌برد و آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنید ولی هیچکس ازآنها که برضد عثمان کمک کرده‌اند نیاید وسفیهان، زحمت خویش را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی ازآنها واز جمله علباءبن‌هیثم وعدی بن‌حاتم وسالم‌پسر ثعلبه‌عبسی وشریح‌بن‌اوفی‌بن‌ضبیعه واشتر که‌سوی عثمان رفته بودند با به‌کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند واز جملهٔ مصریان، ابن‌سودا وخالدبن‌ملجم باآنها شدند ومشورت کردند وگفتند: «رأی درست چیست؟ علی که بیشتر از خون‌خواهان عثمان به‌کتاب خدابصیرت دارد وبهتر از همگان بدان عمل می‌کند اینک که بجز جمع ما واندکی از دیگران سوی اونیامده‌اند چنین می‌گوید، اگر همه جماعت به‌وی‌نزدیک‌شوند‌واو به‌آنهانزدیک‌شودوببینند که مادر کثرت آنها اندکیم، چه‌خواهد گفت؟ بخدا قصد شماکنند و خلاصی‌نیابید.»

اشتر گفت: «حال طلحه وزبیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان دربارهٔ ما یکسان است واگر با علی‌صلح کنند‌برسر خون ماست، بیایید به علی بتازیم واورا از پی عثمان بفرستیم و فتنه‌ای شود که در اثنای آن به‌آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله‌بن‌سودا گفت: «ای‌قاتلان‌عثمان! رای نادرست‌آوردید، دوهزاروپانصد یا ششصد کس از مردم کوفه در ذی قارند وابن‌حنظلیه با پنجهزار یارانش‌درراسواق بسر می‌برند تا برای‌جنگ شما دستاویز بجویند، کار به قدر توان خویش باید کرد.»

علباءبن‌هیثم گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را واگذارید که چون کم‌شوندودشمنشان‌نیرو‌گیرد واگر بسیارشوند آسانتر برضد شماصلح کنند. بگذاریدشان وبروید ودر یکی از ولایات بمانید تاکسانی پیش شما آیند که‌بوسیلهٔ آنهامصون مانید واز مردم محفوظ‌باشید.»

ابن‌سوداء گفت: «رأی نادرست‌آوردی، بخدا مردم می‌خواهند یکسو باشید و بامردم‌بیگناه نباشید واگر چنین شود که‌تومیگویی همه چیز برضدشماشود.»

عدی‌بن‌حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم ویدم نیز نیامد، حقاکه از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده‌اند در شگفتم اینک حادثه‌ای رخ داده و مردم را به هم انداخته، ما از اسب وسلاح، ذخیرهٔ کافی داریم اگر اقدام کنیدمانیز

کنیم و اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبروشوم به خانهٔ خود بازنمی‌گردم، اگسر پس از تلافی آنها زنده بسمانم بیشتر از مدت کشتن یك شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن‌سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب میندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت با شتاب انجام مدهید. ما به نزد مردم وضع بدی داریم ونمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفتگی کسان است با آنها مماشات کنید وچون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید وفرصت تفکر به آنها مدهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند وخدا علی وطلحه وزبیر وموافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارد.»

گویند: این رأی را نیك دیدند و براین قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گویند: علی صبحگاهان برمرکب نشست وبرفت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیك مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد ومردم کوفه از آن پیش‌تر بودند، آنگاه حرکت کرد وبرفت تا نزدیك مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند وعلی نیز آنجا فرود آمد، ابوالجرباء پیش زبیربن‌عوام رفت وگفت: «رای درست اینست که هم‌اکنون یکهزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدو حمله برند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجرباء، ما ترتیبات جنگ را می‌دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی تازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و دربارهٔ آن عذری نداشته باشد بسروز رستاخیز معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم بآقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبرة‌بن‌شیمان نیز بیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! دربارهٔ این مرد فرصت رامگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که دربارهٔ آن قرآنی نازل شود، یا از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم سنتی بدست باشد، کاری نوظهور است، جمعی برآنند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و همراهان وبند. ما گفته‌ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می‌گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجا گذاشتن این جماعت، بدی‌است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می‌شود، حکم مسلمانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه‌تر را باید پذیرفت.»

کعب‌بن‌سور نیز بیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشهٔ آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیمبر خویش را فرستاده، یاران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم راهی نگرفته‌اند که ندانیم به کجا می‌برند تا این حادثه پیش آمد که نمی‌دانند روبه اقبال دارند یا به ادبار، اکنون، چیزی پیش ما نکومی‌نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما حجتی بر آنها می‌آوریم که آنرا حجت نمی‌شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت می‌گیرند، امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتند ودربارهٔ عمل برضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعور بن منقری با وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید وتسکین قابله. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع این امت را فراهم آرد وجنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته‌اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندارند کاری با آنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خویشتن دفاع می کنیم.»

ابوسلامه دالانی نیز با وی سخن کرد وگفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته‌اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آیا تو نیز معذوری که این کار را به تأخیر می‌بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر ومحتاطانه‌تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما وآنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «امیدوارم هر کس از ما وآنها با قلب پاک کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالک‌بن‌حبیب نیز سخن کرد وگفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه‌خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم داشته‌ایم که سلاح دست بداشتن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «مگر که خداعزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتدومایهٔ نجات وی‌شود.»

آنگاه، علی به سخن ایستاد و باکسان سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای وی برزبان راندو گفت: «ای مردم برخویشتن مسلط باشید دست وزبان از این قوم بدارید که برادران شمایند، بر آنچه از آنها رخ می‌دهد صبوری کنید مبادا پیش از ما دست به‌کاری زنید که فردا مسئول، کسی است که اکنون خصومت آغاز کند.»

گوید: آنگاه روان شدو با آرایشی که آمده‌بود برفت وچون نزدیک قوم‌رسید حکیم‌بن‌سلامه ومالک‌بن‌حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بدارید وبگذارید فرود آییم ودر این کار بنگریم.

گوید: دراین‌وقت که بنی‌سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم‌بودند وجنگ باعلی‌را روا نمی‌دانستند احنف‌بن‌قیس پیش‌وی‌آمد وگفت: «ای علی! قوم ما که در بصره‌اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه یابی مردانشان رابکشی‌وزنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی‌کند که این‌کار جز دربارهٔ آنها که از دین بگشته‌اند و کافر شده‌اند روانیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من بازمی‌داری؟»

احنف گفت: «آری، یکی از دوچیز را برگزین: یا پیش تو آیم و خودم باتو باشم، یاده‌هزار شمشیر را از تو بازدارم.»

گوید: آنگاه احنف بازگشت و دعوتشان کرد که به‌جای بمانند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندف! وجمعی به اوپاسخ دادند، آنگاه بانگ زد که ای قوم‌تمیم! او جمعی به اوپاسخ دادند. آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! وهمه سعدیان به‌اوپاسخ‌دادند وهمه را به‌کناره‌گیری کشانید، آنگاه مراقب ماند ببیند مردم چه می‌کنند وچون جنگ رخ داد وعلی فیروز شد، آسوده خاطر بیامدند وبه‌جماعت پیوستند.

دربارهٔ احنف روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آهنگ حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می‌آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و در مسجد فراهم آمده‌اند، برفتیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود و زبیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «اینک عثمان» پس، بیامد، رویوشی زرد بدن داشت که سر خویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زبیر اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «طلحه اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «شما را به خدایی که خدایی جز او نیست آیا میدانید که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: هر که مربدبنی‌فلان را بخرد خدایش بیامرزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیمبر خدا آمدم و گفتم: ای پیمبر خدا من آنرا خریدم و گفت: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیابی؟

گفتند: «خدا را، آری»

گوید: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گوید: پس از آن طلحه و زبیر را بدیدم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می‌دهید که با وی بیعت کنم زیرا این مرد کشته می‌شود»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل عثمان آمد، عایشه نیز در مکه بود، پیش او رفتم و گفتم: «می‌گویی با کی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می‌گویی با او بیعت کنم و به خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: در مدینه پیش علی رفتم و با وی بیعت کردم آنگاه به بصره پیش کسانم آمدم و پنداشتم که کار خلافت استوار شده.

ناگهان یکی آمد و گفت: «اینک عایشه و طلحه و زبیر بر کنار خریبه فرود آمده‌اند.»

گفتم: «برای چه آمده‌اند؟»

گفتند: «کس به طلب تو فرستاده‌اند و برای خونخواهی عثمان کمک می‌خواهند.»

کاری حیرت انگیزتر از این ندیده بودم، گفتم: واگذاشتن اینان که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارند کاری دشوار است و جنگ با پسر عموی پیمبر خدا نیز که خودشان گفته‌اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: وچون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده‌ایم برای خونخواهی عثمان کمک بخواهیم که به ستم کشته شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می‌گویی با کی بیعت کنم، و گفتی علی؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «مگر نگفتم میگویی بیعت کنم و بخلافت او رضایت داری؟ و گفتی: آری»

گفت: «چرا، اما او نابیر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گویید با کی بیعت کنم؟ و گفتید علی، مگر نگفتم: می گویید با او بیعت کنم و بخلافتش رضایت دارید؟ و گفتید آری.»

گفتند: «چرا اما او تغییر آورد»

گفتم: بخدا، و با شما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، یا مردی که پسر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل را بگشایید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم.»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم»

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بگشاییم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همینجا نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی گوید: احنف کناره گرفت و در جلحا، در فرسخی بصره، بماند و بیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان در جمع تلاقی شدند و نخستین کسی که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی صفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعر، یکی از قبیلهٔ مجاشع، او را بدید و گفت: وای حواری پیمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گوید: وزبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در صفوان دیده اند دربارهٔ او چه می گویی؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدیگر را بزدند، آنگاه سوی خانهٔ خویش می رود!»

گوید: عمرو بن جرموز وفضالة‌بن‌حابس ونفیع این سخن را شنیدندوبه جستجوی‌وی برنشستند ووی را همراه تعربدیدند، عمرو بن‌جرموز که‌براسبی‌ناتوان بود از پشت سروی درآمد وضربتی سبك بزد، زبیر که براسب خویش ذوالخمار بود براوحمله برد وعمرو که پنداشت بدست اوکشته می‌شود بانگبازد ونافع‌وفضاله را به‌کمك خواندکه به زبیر حمله برند واورا بکشتند.

سخن از اینکه‌علی فرزند خویش
حسن را باعمار بن یاسر برای‌حرکت
دادن مردم‌کوفه فرستاد

ابن‌لیلی گوید: هاشم‌بن‌عتبه در ربذه پیش‌علی آمدوگفت که‌محمد بن‌ابی‌بکر به‌کوفه‌آمد، وسخنان ابوموسی را بدوخبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اشتر گفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابوموسی نوشت که «من هاشم‌بن‌عتبه را فرستادم تاکسانی راکه‌آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه‌کن که من این ولایت به توسپردم تا درکار حق جزویاران من باشی.»

گوید: ابوموسی، سائب‌بن‌مالك‌اشعری‌را خواست وگفت: «رای‌توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که به‌آنچه نوشته عمل‌کنی.»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به‌علی نوشت که من پیش مردی دغل‌ومخالف‌آمده‌ام که دغلی‌و دشمنی وی عیان است، نامه را با محل‌بن‌خلیفهٔ‌طایی فرستاد، علی، حسن و عماربن یاسر رافرستادکه مردم را سوی‌اوحرکت دهند، قرظة‌بن‌کعب انصاری را نیزامارت کوفه داد و همراه وی به ابوموسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم علاقهٔ تو به این کارکه خدایت ازآن بی‌نصیب

«کند مانع از آن می‌شود که با دستور من مخالفت کنی.» حسن وعمار را «فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظة‌بن کعب را زمامدار شهر کردم، «از کار ما با مذمت وخفت کناره کن، اگر نکنی گفته‌ام‌ترا بیرون کنند، اگر «مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره‌پاره‌ات کنند.»

گوید: چون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن وعمار، وارد مسجد شدند و گفتند: «ای مردم نان می‌گوید اینجا که آمده‌ام سنمگرم یا ستمدیده، هر که به حق خدا پای بند است بیاید، اگر ستمدیده‌ام یاریم کند واگر ستمگرم حق را ازمن بگیرد، بخدا طلحه وزبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند ونخستین کسانی بودند که خیانت کردند، آیا مالی برده‌ام یا حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیایید و امر به‌معروف کنید ونهی از منکر.»

ابی‌الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزار ویک کس سوی شما می‌آید بر تپه‌ذی‌قار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش وکم نبود.

ابی‌لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه بودند: قریش و کنانه واسد وتمیم وربابب ومزینه که سالارشان معقل‌بن‌یسار ریاحی بود، گروه قیس که سالارشان سعدبن‌مسعود ثقفی بود، گروه بکربن وایل وتغلب که سالارشان وعلة‌بن‌محدوج ذهلی بود، گروه مذحج و اشعریین که سالارشان حجربن عدی بود، گروه بجیله وانمار وخثعم و ازدکه سالارشان مخنف بن‌سلیم ازدی بود.

فرودآمدن علی در زاویه بصره

قتاده گوید: علی در زاویه فرودآمد و چند روز در آنجا بیود. احنف کس پیش اوفرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم واگر خواهی چهار هزار شمشیر را ازتو بدارم.

علی پیغام داد: «این‌چگونه می‌شود که تو به یارانت قول‌گناره‌گیری داده‌ای؟»
جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»
علی‌پیغام داد: «هرکه را می‌توانی بازداری بازدار.»
گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه وزبیر وعایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصرعبیدالله، با عبیدالله‌بن‌زیاد، تلاقی شد و چون دوگروه فرود آمدند شقیق‌بن‌ثور کس پیش‌عمروبن مرحوم عبدی‌فرستاد که‌روان شو و چون روان‌شدی ما را سوی اردوگاه علی‌ببر. آنها با مردم‌عبدالقیس وبکربن‌وایل‌حرکت کردند وسوی اردوگاه امیرمؤمنان رفتند وگفتند: «اینان باهرکه باشند غلبه می‌یابد.»
گوید: شقیق‌بن‌ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشراشه‌نام داشت، وهلة‌بن‌محدوج‌ذهلی به‌او پیغام داد که حرمت‌اوازدست که‌برفت مایه‌اعتبار قوم‌خویش را بدست‌رشراشه دادی؟
شقیق به او پیغام داد که به‌کار خود برس که مابه‌کار خودمان می‌رسیم.
گوید: سه روز آنجا بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد وسخن می‌کرد ونوبیخشان‌می‌کرد.
قتاده‌گوید: علی از زاویه برون شد وآهنگ طلحه‌وزبیر وعایشه داشت، آنها نیز از فرضه به‌آهنگ علی روان شدند وبه روز پنجشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر سال سی‌وششم در محل قصر عبیدالله‌بن زیاد تلاقی شد وقتی دوگروه روبه‌روشدند زبیر براسب خویش مسلح بیامد، به‌علی گفتند: «اینک زبیر.»
گفت: «اگر خدارا بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»
گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت ونزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح واسب ومرد مهیا کرده‌اید اما عذری برای خدا نبندیشیده‌اید از خدا بترسید و چون آنکس مباشید که رشتهٔ خمود را از

پس تابیدن پنبه‌وقطعه قطعه کند»[1]

مگر من برادر دینی شمانیستم که خونم را حرام می‌دارید ومن‌نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا برشما حلال کرده؟ »

طلحه گفت: «مردم را برضد عثمان برانگیختی »

علی گفت: «آنروز خدا سزای شایستهٔ آنها را تمام دهد و بدانند که‌حق آشکار، خدای یکتاست[2]

«ای‌طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا قاتلان عثمان‌را لعنت کند، زبیر! یاد داری آنروز که باپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در محلهٔ بنی‌غنم‌برمن‌گذشتی، پیمبر به‌من نگریست وبه روی من‌خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتی: پسر ابوطالب از گردنفرازی دست برنمی‌دارد.

«پیمبر خدا به‌تو گفت: علی گردنفرازی ندارد، تو به‌جنگش می‌روی ونسبت به اوستمگری.»

گفت: «ای‌خدا، آری واگر این‌را به‌یاد داشتم به‌این راه‌نمی آمدم، به‌خدا هرگز با توجنگ نمی کنم.»

گویند: علی پیش یاران خود بازگشت و گفت: «زبیر با خدا پیمان کرد که باشما جنگ‌نکند.»

گویند: آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت وبدو گفت: «از وقتی به‌عقل آمده‌ام در هرجنگی بوده‌ام واقف کار خودم بوده‌ام جزاین جنگ.»

عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم وبروم »

پسرش عبدالله گفت: «این دوجمع را با هم روبرو کردی و همینکه بسرای

---

۱ ـ ولاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعدقوة انکاثا. نحل ۱۶ آیه ۹۲

۲ ـ یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق ویعلمون ان الله هوالحق المبین. نور ۲۴ آیه ۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می‌خواهی رهاشان کنی و بروی؟ پرچمهای پسرابی‌طالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به‌دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم» و از گفتهٔ وی خشمگین شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن‌سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده‌ام

«که در کار عصیان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تمیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

«واین را در پیشگاه خدا کفارهٔ قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به‌چهرهٔ وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران‌بن‌حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازشان دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی‌سعدی فرستاد که بردر مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابو نجید، عمران‌بن‌حصین سلامتان‌می کند و می گوید: «به‌خدا اگر در کوهی محصور باشم با چند چوب‌تر و گوسفندانی که‌پشم آنرا بچینم و شیر آنرا بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی‌سعدی به یک‌صدا گفتند: «به‌خدا باقیمانده پیمبر را به‌هیچ بهانه وا ـ نمی‌گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجیربن‌ربیع گوید: عمران‌بن‌حصین به من گفت: «میان‌قوم‌خویش‌برو و جایی که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران‌بن‌حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می‌گوید ورحمت خدا برای شما می‌خواهد ویه‌خدایی که‌خدایی جزاونیست قسم یاد می‌کند که اگر غلام حبشی‌بینی بریده‌ای باشد وبزان محصور برسر کوهی را بچراند تا مرگش فرارسدخوشتر ازآن دارد که‌تیری‌میان این‌دوگروه بیفکند.»

گوید: پیران قوم سربرداشتند وگفتند: «ماباقیماندهٔ پیمبر را به هیچوجه وا نمی‌گذاریم.»

محمدگوید: مردم بصره‌گروهها بودند،گروهی باطلحه وزبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی‌خواستند همراه هیچیك از دوگروه جنگ کنند.

گوید: عایشه از منزل خویش بیامد ودر مسجد جدان در محله ازد فرودآمد که جنگ آنجا بود، درآنهنگام‌سرازدصبرهٔبن‌شیمان بود که کعب‌بن سوربدوگفت: واگر دوجمع به هم نزدیك شود کار از دست برود که چون دریاهسا به هم‌برآیند اطاعت من کن وآنجا مرو‌با قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی‌نباشد،بیرون این مایه باش واین جمع مضروربیمه را واگذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می‌خواهیم، واگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود، صبره‌گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تومانده باشد، به من می‌گویی درصلح کسان حضور نیابم‌ومادرمؤمنان وطلحه وزبیر را، اگر صلحشان پذیرفته‌نشد، یاری نکنم واز خونخواهی عثمان‌باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» وهمه قبایل یمنی همسخن شدند که حضور یابند.

ابن‌یعمرگوید: وقتی احنف‌بن‌قیس از پیش علی بازگشت، هلال‌بن وکیع پیش وی‌آمد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «کناره‌گیری، رای توچیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. توکه سرورمایی چگونه مارا رها می‌کنی؟»

گفت: «فرداکه توکشته شوی‌ومن بمانم سرورشما می‌شوم.»

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند و نوجوانی هستی که اطاعت کنند.»

گوید: بنی‌سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی‌السباع برد، بنی‌حنظله پیروی هلال کردند و بنی‌عمرو پیروی ابوالجریا کردند و بجنگیدند.

ابوعثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زد ای آل زید، از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنرا با این دو گروه واگذارید.

منجاب بن راشد برخاست و گفت: «ای آل ربابا کناره مکنید و در این کار حاضر باشید و زرنگی آنرا بعهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: وچون منجاب گفت ای آل تمیم از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنرا با این دو گروه واگذارید ابوالجریاء که از بنی‌عثمان بن مالك بود برخاست و گفت: «ای آل عمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنرا بعهده گیرید.»

گوید: وچنان شد که ابوالجریاء سالار بنی‌عمرو بود و منجاب سالار بنی‌ضبه، و چون احنف گفت ای آل زید مناة! از این کار کناره کنید و زرنگی و زبونی آنرا به این دو گروه واگذارید، هلال بن وکیع گفت: «از این کار کناره مکنید» و بانگ زد که ای آل حنظله زرنگی آنرا بعهده گیرید و سالاری حنظله را بعهده گرفت، اما طایفه سعد اطاعت احنف کردند و سوی وادی‌السباع رفتند.

محمد گوید: سالار هوازن و بنی‌سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود. سالار عامر زفر بن حارث بود. سالار غطفان اعصر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن وائل مالك بن مسمع بود. عبدالقیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از بکر بن وائل نیز کسانی بیاخاستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان سنان بود. ازدیان سه سر داشتند: صبرة بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. براکندگان قبایل دو سر داشتند: سر گروه مضر، خریت بن راشد بود و سر گروه قضاعه و توابع، رعبی جرمی بود، و ابن لقیط وی بود، سر یمنیان دیگر ذوالاجره حمیری بود.

گوید: طلحه وزبیر باگروه خویش بیامدند ودر زابوقه در محل قریةالارزاق قرارگرفتند. مضریان همگی بیامدند وتردید نداشتند که صلح می‌شود ربیعه بالاتراز همه قرارگرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر ازهمه قرار گرفتند وتردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه درحدان بودوکسان بامران‌خویش در زابوقه بودند وجمعشان سی‌هزار بود. در این وقت حکیم ومالك را پیش‌علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده‌ایم بجاست، یا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند وپیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیك آن‌گروه قرارگرفت ومردم هرقبیله پهلوی قبیلهٔخویش فرودآمدند: مضریان پیش مضریان، مردم ربیعه پیش ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند وپیش یکدیگر می‌رفتند وجز صلح سخن ونیتی نداشتند. همراهان امیرمؤمنان بیست‌هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که باآنها به‌ذوقار آمده بودند. مردم عبدالقیس سه‌سرداشتند: سرجذیمه ویکر، علی‌بن جارود بود، سرعمور، عبدالله‌بن‌سوداء بود، سر مردم هجر، ابن‌اشج بود، سربکربن وائل بصره، ابن‌حارث‌بن‌نهار بود، سرلرط وسیابجه، دتور بود.

گوید: علی با ده‌هزار کس به‌ذوقار آمده بود ودوهزار کس نیز بدوپیوست.

محمدبن‌حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه درآمدیم، از کوفه هفت‌هزار کس پیش ما آمدند. دوهزار کس نیز از اطراف بما پیوستند که بیشترشان از بکربن‌وائل بودند وبه قولی شش‌هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرودآمدند وآرام گرفتند علی روان شد، طلحه وزبیر نیز روان شدند وبهم رسیدند ودربارهٔ مورد اختلاف سخن کردند وکاری را بهتر از صلح وجلوگیری از جنگ ندانستند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی‌توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جداشدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه وزبیر نیز به‌اردوگاه خویش بازرفتند.

کار جنگ

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه وزبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند وجواب موافق بود. وچون شب در آمد، واین به ماه جمادی الاخر بود، طلحه وزبیر کس پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند وشب به فرار صلح گذشت وشبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند واز آن هوسها که هوس جوبان داشته بودند بر کنار مانده بودند. محرکان قضیهٔ عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاك بودند، همه شب به مشورت پرداختند وهمسخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند واین را نهان داشتند مبادا شری را که می‌خواستند بپا کنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند ونهانی به کار پرداختند. هنوز تاریك بود، مضربانشان سوی مضربان رفتند، ربیعیان سوی ربیعیان ویمانیان سوی یمانیان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بپاخاستند وهر قوم در قبال کوفیان قبیلهٔ خویش که مایه حیرت وی شده بود بپاخاست. طلحه وزبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبدالرحمان پسن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیعه بودند عبدالرحمان بن عتاب بن اسید را به پهلوی چپ فرستادند وخود در قلب جای گرفتند وگفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می‌دانستیم که علی تا خون نریزد وحرمت نشکند دست بر نمی‌دارد وبا ما مسالمت نمی‌کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مهاجمان را بکوفتند و سوی اردوگاهشان بازگردانیدند. علی واهل کوفه سروصدا را شنیدند یکی را نزدیك

علی نهاده بودند که هرچه را می‌خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ماشبیخون زدند که پسشان راندیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما تاختند.» علی به پهلودار راست‌سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ برو، می‌دانستم طلحه وزبیر دست برنمی‌دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما مسالمت نمی‌کنند.»

در این اثنا میانیان پیوسته به‌تحریک جنگ می‌پرداختند، علی درمیان کسان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای‌همگان‌چنان بود که‌جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می‌خواستند حجت تمام کرده باشند وحق جنگ‌داشته باشند ونیز رای چنان بود که فراری را نکشند وزخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هردوگروه براین ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابوعمرو گوید: کعب‌بن‌سور پیش عایشه آمد و گفت: «بیا که‌قوم‌سرجنگ‌دارند شاید خدا بوسیلهٔ توصلح آرد.»

گوید: عایشه برنشست وزره‌ها به هودج‌وی پوشانیدند، آنگاه شتر اورابه‌راه انداختند، شترعایشه‌عسکرنام داشت که یعلی‌بن‌امیه به وی داده‌بود وآن را بهزیست دینار خریده بود.

گوید: وچون عایشه از طرف خانه‌ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می‌شنید توقف کرد وچیزی نگذشت که غوغا سخت شد وگفت: «این چیست؟»

گفتند: «سروصدای اردوست.»

گفت: «خیر است یاشر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سروصدا از کدام گروه است که‌هزیمت شده‌اند؟» وهمچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند، زبیر راه خویش گرفت و سوی وادی‌السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوی اسب دوخت و چون پایوش وی از خون پرشد و کارش سخت شد به غلامش گفت: «پشت من سوار شو و مرا نگهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آیم.» که اورا سوی بصره برد.

خبر جنگ جمل
بروایت دیگر

ابوجعفر گوید قصهٔ جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبردگاه در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ربیعه رسیده بود تأسف می‌خورد و شعری در این باب می‌خواند.

گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خویش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم بایستادند و علی گفت: «زبیر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ترا شایسته خلافت نمی‌دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما ترا از بنی‌عبدالمطلب می‌دانستیم تا پسر خالفت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت.» آنگاه سخنانی در توبیخ وی بگفت از جمله اینکه پیمبر بر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه‌ات چه می‌گوید؟ به جنگ تو می‌آید و نسبت به تو ستمگر است.»

گوید: وزبیر برفت و گفت: «با تو جنگ نمی‌کنم.» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرچمهای پسر ابی‌طالب را دیدی و بدانستی که زیر آن مرگ هست و بترسیدی.»

و چنان اورا خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده‌ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سرجس کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمع درصف ایستاد.

گوید: علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته‌ای خونش را ازمن می‌خواهی؟ خدا آنکس از ما را که برضد عثمان قیام کرده امروز به‌بلیه دچار کند» وهم او به‌طلحه گفت: «همسر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به‌جنگ آوردی و همسر خویش را در خانه نهان داشتی؟ مگر تو با من بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف ومطالب آنرا به‌این جمع عرضه می‌کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد واگر آن نیز قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال گفت: «من می‌کنم.»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به‌آنها عرضه کن و بگو: این قرآن میان ما وشما باشد، در مورد خونهای ما وخودتان خدا را به یاد داشته باشید.»

گوید: مخالفان به‌آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو دستش قطع شد ومصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می‌گرفتند. وقتی شتر بی‌شد و کسان هزیمت شدند تیری به‌طلحه خورد واورا بکشت که پنداشته‌اند مروان این حکم انداخته بود.

وچنان شد که ابن زبیر عنان شتر را گرفت وعایشه پرسید: «کیست؟»

وچون بدوخبر داد، بانگ زد: وای، که اسمایی پسر شد. ابن‌زبیر زخمی‌شد وخویشتن را میان زخمیان افکند که اورا برداشتند وزخمش بهی‌یافت.

گوید: محمدبن‌ابی‌بکر عایشه رابرداشت‌وخیمه‌ای برای اوبپاکرد، علی‌بیامد وگفت: «مردم را تحریک‌کردی که بر آشفتند وآنهارابه‌هم انداختی که خون‌همدیگر بریختند» وسخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی‌طالب، اینک که‌تسلط یافتی‌ملایمت کن، امروزجمیع توخوب شجاعت نمودند.»

علی اورا روانه کرد وجمعی زن ومرد همراهش فرستاد ولوازم دادو بگفت‌تا دوازده‌هزار به اوبدهند.واین کار با عبدالله‌بن‌جعفربود که مالی بسیار بوی دادو گفت: «اگرامیرمؤمنان تأیید نکرد بعهدهٔ خودم.»

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته‌اند قاتل وی ابن‌جرموز بسودکه روزی بر در امیرمومنان ایستاد وگفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید وباوبگوکه جهنمی است.»

قرةبن‌حارث‌گوید: من با احنف‌بن‌قیس بودم، جون‌بن‌قتاده‌پسر عمویم‌بازبیر ابن‌عوام بود، جون به‌من گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد وچنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلام‌می کردند.»

سوارگفت: «ای امیر سلام برتوباد»

زبیر گفت: «سلام برتونیز باد»

گفت: «این‌جمع به فلان‌وبهمان جاآمده‌اند وجمعی بدسلاح‌تروکمتروترسان تر ازآنها ندیده‌ام»این بگفت وبرفت.

گوید: آنگاه سواری بیامدوگفت: «ای امیرسلام برتوباد»

گفت: «سلام برتونیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند وبه فلان مکان رسیدند واز این جماعت و سلاح که

بخدا این لرزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است.»

گوید: وچون کسان سرگرم شدند زبیر برمرکب خود نشست و برفت.

چون نیز برمرکب خویش نشست وپیش احنف رفت آنگاه دو سوار پیش احنف ویاران وی آمدند وپهلوی وی نشستند ولختی با وی آهسته گویی کردند و برفتند. پس از آن عمرو بن جرموز پیش احنف آمد وگفت: «دروادی السباع به او رسیدم وخونش بریختم.»

چون می گفت: «بخدایی که جانم بفرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.»

عمار بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت وگفت: «کی این مصحف را می گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند وکشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»

علی روی از او بگردانید وگفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند وکشته شود؟»

آن جوان گفت: «من»

علی روی از او بگردانید وگفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند وکشته شود؟»

آن جوان گفت: «من»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت ودعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون برقبایش روان بود مصحف را با سینهٔ خود نگهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینك جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که دربارهٔ وی می‌گفت شعری بدین مضمون گفت:

«خدایا، مسلمانی دعوتشان کرد
«کتاب خدا را می‌خواند واز آنها بیم نداشت
«مادرش ایستاده بود ومیدیدشان
«که دل به‌گمراهی داشتند
«وریشهاشان از خون رنگین بود.»

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم برد وجنگ انداختند، کسان به‌دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبه وازد بودند، از بر آمدن روز تا نزدیك پسین وبه قولی تازوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آید ومحمدبن‌علی ضربتی بزد ودست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه ازدیان فرار کنید. کشتار در ازدیان افتاد وبانگ بر آوردند که ما بر دین علی‌بن‌ابی‌طالبیم ویکی از بنی‌لیث بعدها شعری به‌این مضمون گفت:

«روزی که با ازدیان تلاقی داشتیم
«واسبان اشقر وگلی تازان بود
«وقتی که‌پهلو وآرنجشان راقطع می‌کردیم
«که پندارشان ملعون باد»

مالك‌بن‌دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زبیر حمله برد ونیزه بوی می‌زد.
زبیر گفت: «می‌خواهی مرا بکشی؟»
عمار گفت: «نه، برو»
عامربن‌حفص نیز گوید: درجنگ جمل عمار بیامد ونیزه سوی زبیر برد.
زبیر گفت: «ای ابوالیقظان مرا می‌کشی؟»

گفت: «نه‌ای ابوعبدالله»

محمدگوید: وقتی در نیمهٔ اول روز کسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای‌مردم سوی‌من آیید»غلامش با وی بود وبانگ‌می‌زد:«از حواری‌پیمبر خدا می‌گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب اورفتند ومردم از اربهمدیگر پرداختند وچون سواران را در تعقیب خویش‌دید به‌آنهاتاخت ومتفرقشان کرد بازبدوحمله برندوچون بشناختندش گفتند: «این زبیراست‌ولش کنید» وچون...* ثنی چند واز آن جمله علباءبن‌هیثم.

گوید:قعقاع‌باگروهی برطلحه‌گذشت که می‌گفت: «بندگان خدا سوی‌من آیید صبوری، صبوری»

بدوگفت: «ای ابومحمد زخمداری» واز این کارکه می‌خواهی کرد ناتوان، سوی خانه‌هارو»

طلحه‌گفت: «ای‌غلام مرا ببروجایی بجوی»

گوید: او را به بصره‌بردند، یك وغلام ودوکس با وی بود، کسان در حال هزیمت بیامدند وآهنگش بصره داشتند وچون‌شتر را دیدندکه مضریان دور آنرا گرفته بودند بازآمدند چنانکه درآغاز بودند وکار از سرگرفتند، قوم ربیعهٔ بصری بایستادند، جمعی به‌پهلوی راست وجمعی به‌پهلوی‌چپ.

گوید: عایشه‌گفت: «ای‌کعب شتر را بگذار وکتاب خدارا ببروجماعت را سوی‌آن دعوت‌کن» ومصحفی بدوداد. جمع پیش‌آمدند، سبائیان جلوشان بودندو بیم‌داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی‌آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منعشان می‌کرد اما جز پیشروی نمی‌خواستند وچون‌کعب دعوتشان‌کرد تیربارانش

* متن افتادگی‌دارد

کردند و او را کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می‌زد: «پسر کانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید.» آنگاه بانگ رسائر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل و روز حساب را به یاد آرید.» اما جز پیشروی نمی‌خواستند و چون اسرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد. مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟»

گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان او نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدایا قاتلان عثمان و پیروانشان را لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن عتاب و عبدالرحمان بن حارث فرستاد که به جای خویش باشید و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست نمی‌دارند به هیجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف علی آشفته شد و او به پشت محمد زد و گفت: «حمله کن.» اما او پس آمد و علی راست که پرچم را از او بگیرد اما محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او واگذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلسیری نمودند تا به سستی افتادند. پهلوداران به جای خود بودند و کوششی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زیدبن صوحان بود که یکی از قبیله‌اش با او گفت: «چرا اینجا مانده‌ای مگر نمی‌دانی که مضریان مقابل تواند و شتر پیش‌روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است.» من طالب مرگم.» و با برادرش صیحان کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالا گرفت و چون علی این بدید، کس پیش بنیان و مردم ربیعه

فرستادکه به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: و شمارا به کتاب خداعزوجل می‌خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خداسبحانه را روان نمی کند ودعوتگر خدا کعب‌بن سوررا می کشد ما را سوی کتاب خدامی‌خواند.»

آنگاه مردم ربیعه وی را تیرباران کردند وخونش بریختند ، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره رابه‌کتاب خدا خواندند که تیرباران شدند.

راوی‌گوید: جنگ اول تانیمروز بپابود که طلحه رضی‌الله‌عنه کشته‌شدوزبیر از نبردگاه برفت وچون بصریان سوی عایشه‌رفتند وکوفیان‌در کار جنگ مصرشدند وآهنگ عایشه داشتندعایشه قوم را تحریک‌کرد که به جنگ پرداختند تا از هرسو بانگ‌برخاست‌واز همدیگردست بداشتند

گوید: بعدازظهر بازبه جنگ‌آمدند. نیمهٔ اول روز جنگ باطلحه وزبیر بودو میان روز جنگ با عایشه بود. دوگروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند وربیعیان بصره ربیعیان کوفه را هزیمت کردند علی با مضریان کوفه به‌مضریان بصره حمله برد وگفت: «از مرگ‌گریز نیست،بفراری می‌رسد ومقیم را وانمی‌گذارد.»

زیدبن‌حسان‌گوید: شنیدم که محمدبن‌حنفیه می‌گفت : «در جنگ جمل پدرم پرچم‌را به من داد وگفت: پیش برو ومن پیش رفتم چندان‌که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه‌ها نبود، گفت: بی‌مادر پیش برو. من تردید داشتم وگفتم: جز درمقابل نیزه‌ها جای پیشرفتن نیست. یکی که ندانستم کیست پرچم را از دست من بگرفت و چون نیک نگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می‌خواند:

وای زندگی،تویی که از نیکی من بغرور افتاده‌ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فرورفتن از جنگ با فرزندان بهتراست.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم ، پهلوها همانند قلب‌ها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیرمؤمنان کشته‌شد که هر کس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبیلهٔ همدان بود، وپنج کس از یمنیان دیگر وچون یزیدبن‌قیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی‌ماند. وی شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی

«وروزگاری‌با غنا زیستی

«همین‌قدر که بوده‌ای‌ترابس

«که مادام‌که زنده باشی

«من طول عمرمی‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان‌بن‌ابی‌غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر در مردان ازدنهاده‌ام

«پیران وجوانانشان را میزنم

«که جنگاورند ودرازدست»

ربیعیان بیامدند، زید، آنگاه صعصعه، آنگاه سیحان (پسران صوحان) آنگاه عبدالله‌بن‌رقیم‌بن‌مغیره آنگاه ابوعبیدة‌بن‌راشد سلمی، همگان کوفی، پای‌پرچم‌پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابوعبیده می‌گفت: « خدایا از گمراهی به هدایتمان‌آوردی واز جهالت خلاصمان کردی و به فتنه مبتلامان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از اوحصین بن‌معبدبن‌نعمان بودکه پرچم از او به دست پسرش افتاد و بدوگفت: « ای معبد ، آنرا جلوبگیر وسینه را پیش بده» و پرچم در دست وی بماند .

محمدگوید: وقتی دلیران مضر کوفه ومضر بصره پایمردی کسان را بدیدند در اردوی عایشه واردوی علی بانگ زدند که‌ای مردم! وقتی پایمردی نباشد وفیروزی نبود، دست وپاها را بزنید. بنا کردند به دست وپاها ضربت بزنند ودر هیچ جنگی قبل وبعد از آن چندان دست وپای بریده ندیدم ونشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست. در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن اسید کشته شود دست وی قطع شد وهر کس از دو گروه که دست یا پایش قطع می‌شد چندان به استقبال مرگ می‌رفت که کشته می‌شد.

عطیة بن بلال گوید: کار بالا گرفت وپهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت وبه آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره درآمیزد ؛ پهلوی چپ سپاه کوفه وپهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودند گفت: «شما کیستید.»

«صبرة بن شیمان گفت: «از اصل ازده»

عایشه گفت: « ای آل غسان، ثبات ودلیری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده‌ایم حفظ کنید وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلیری کردند

«هنبه واوس وشبیب دلیری نمودند»

به آنها که درسمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکر بن وایل»

گفت: «شاعر دربارهٔ شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

«به نیرو وپایداری، مردم بکر بن وایل بودند

اینک عبدالقیس مقابل شماست وآنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز

کـردند»

آنگاه روسوی گروهی که روبروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیستید ؟»

گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به‌به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»

و آنها دلیری و لباقتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی‌ضبه به‌دوروی آمدند که گفت: «ای قوم عمل بکوشید. چون بنی‌ضبه کمتر شدند بنی‌عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی‌عدی که با برادران خویش آمیخته‌ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی‌ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.» سرشتر را راست کردند، آنگاه بی‌دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می‌زدند و چون این کار در هردو گروه بسیار شد، آهنگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پادر نیاید این گروه از جای نروند. دو پهلوی سپاه علی به قلب پیوست . مردم بصره نیز چنین کردند و دو گروه خشمگین فراهم آمده در قلب، تلاقی کردند. ابن‌یثربی سرشتر را گرفته بود ورجز می‌خواند و مدعی بود که علباء بن‌هیثم و زید بن‌صوحان و هند بن‌عمرو را کشته است. می‌گفت:

«هر که مرا نشناسد، من ابن‌یثربیم

«قاتل علبا و هند جملیم

«و ابن‌صوحان که بر دین علی بود.»

عمار به اوبانگ زد که به جای محفوظ پناه برده‌ای و سوی تو راه نیست، اگر راست می‌گویی از میان این گروه سوی من آی. واوعنان شتر را به دست یکی از مردم بنی‌عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر جرمین را حایل خویش کرد، ابن‌یثربی ضربتی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هرچه کوشید

در نیامد، عمار هیجان زده به وی تاخت ودوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش اورا برداشتند که باز زخم خورد، وی را پیش علی آوردندو بگفت تا گردنش را بزدند.

وقتی ابن‌یثربی از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و همبورد خواست، عمار عقب رفته بود، ربیعهٔ عقیلی سوی وی آمد، مرد عدوی عمره نام داشت پسر نجده وصوتی رسا داشت ومی گفت:

«ای مادر ما که از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادر که به فرزند غذا می‌دهد ورأفت می‌کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«ودست وپایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند وهریك دیگری را زخمی کرد وهردوجان‌دادند.

عطیة‌بن‌بلال‌گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی‌ضبه بیامد وبجای عدوی ایستاد، کسی را دلیرتر ازاوندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«مابنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر براین‌عنان نوحه می‌کنیم

«بنزد ما مرگ از عسل شیرین‌تراست

«پیرمارا بما پس بدهید وقصه تمام.»

ابورجای عطاردی‌گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری راکه بدست داشت پایین وبالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«مابنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«وچون مرگ بیامد با وی در می‌آویزیم

تا آخر...

مفضل ضبی گوید: این مرد وسیم بن عمرو بن ضرار ضبی بود.

هذلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن یثربی قوم خویش را تحریک می کرد که عنان شتر را دست به دست می دادند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«ما بنی ضبه ایم و فرار نخواهیم کرد

«تا ببینیم که سرها فرو می افتد

«و خون سرخ از آن می ریزد

«ای مادر، ای زندگی بیم مدار

«که همه فرزندانت دلیرند و شجاع

«ای مادر، ای همسر پیمبر

«ای همسر پیمبر هدایتگر»

تا وقتی که چهل تن از عنان گیران شتر از پای درآمدند.

عایشه می گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شترمن بجای بود.»

در آنروز عمرو بن یثربی، علباء بن هیثم سدوسی و هند بن عمرو جملی و زید بن صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضربشان میزنم اما ابوحسن را نمی بینم

«و این غم از همهٔ غمها مرا بس

«و ما کار را همانند طناب می گذرانیم»

به گفته هذلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی این یثربی رفت، در آنوقت عمار او ده ساله بود، پوستی پوشیده بود و کمر خود را با ریسمانی از برگ خرما بسته بود، عمرو بن یثربی پیشدستی کرد و عمار سپر بزمین خویش را حایل کرد که شمشیر وی در آن نشست و کمان چندان

لیریه اوانداختندکه از پای درآمد وشعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر می‌کشیدم، من ابن‌بتریم...

تاآخر

وی را اسیر کردند وپیش علی‌بردند،گفت: «مرازنده بدار »

گفت: «توکه به سه‌نفر حمله بردی وآنها را با شمشیر زدی؟»

وبگفت تا وی راکشتند.

عبدالله‌بن‌زبیر بنقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می‌رفتم‌وسی‌وچند زخم شمشیر ونیزه داشتیم، هرگزروزی چنان‌ندیده‌ام‌هیچکس از ما هزیمت‌نمی‌شد، چون‌کوه سیاه بودیم، هرکه مهار شتر را می‌گرفت‌کشته می‌شد، عبدالرحمان بن عتاب‌عنان راگرفت وکشته شد، اسودبن‌ابی‌البختری‌گرفت وکشته شد، من‌برفتم و مهار راگرفتم.

عایشه‌گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدالله‌بن‌زبیر»

گفت: «وای که‌اسماء بی‌پسرشد»

گوید: اشتر برمن‌گذشت واورا شناختم ودر او آویختم‌که مردوبفتادیم و بانگ زدم‌که من ومالك را بکشید، گروهی ازآنها واز ما بیامدند و به دفاع ازما بجنگیدند تا ازهم جدا شدیم ومهار ازدست رفت.

گوید: علی بانگ‌زد: «شتررا پی‌کنید که اگر پی‌شود پراکنده می‌شوند.» یکی ضربتی به شترزدکه بیفتاد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمدبن‌ابی‌بکرگفت تا خیمه‌ای‌برای عایشه‌بپاکردوگفت: «بین‌آسیبی‌ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کردکه عایشه‌گفت: «وای تواکیستی؟»

گفت: «کسی‌که از همه خاندانت اورا بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خثعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

علقمه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، ابن زبیر عایشه را به حرکت وادار کرد. از خدامی خواستم که مرا با اوروبرو کند، وچون باوی روبرو شدم قوت بازورا کافی ندانستم ودر رکاب بپاخاستم وضربتی به سرش زدم که از پای درآمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من ومالك را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از اوجدا شدم چیزی از اودردل نداشتم، عبدالرحمان بن امید بود که مرا دید وضربتی در میانه ردوبدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز اورا به زمین افکندم واوبنا کرد بگوید: من ومالك را بکشید. نمی دانستند مالك کیست و گرنه مرا کشته بودند.»

راوی گوید: به علقمه گفتم: «اینك کنار تو شاهد این روایت است.»

عبدالله بن زبیر گوید: جوانی به نزدیك ما ایستاد وگفت: «از این دومرد حذر کنید.» ونامهوی را یادکرد نشان اشتر این بود که یکی از دوپایش به سبب بیماری ای که داشت منورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلاقی کردیم، یاگوید: وقتی قصد من کرد، نیزهٔ خویش را به طرف پای من گرفت ومن با خویش گفتم این احمق است، فرضاً آنرا قطع کند کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیك شد نیزه را محکم گرفت و به طرف صورتم حواله داد وگفتم: «این هم وارد است.»

جندب گوید: عمرو بن اشرف مهارشتر را گرفت و هر که نزدیک وی می‌شد با شمشیر او را می‌زد. حارث‌بن‌زید ازدی بوی نزدیک شد، عمرو شعری به‌این‌مضمون می‌خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم.

«مگر نمی‌بینی که چه شجاعان زخمدار می‌شوند

«و سرو آرنجشان قطع می‌شود»

گوید: دو ضربت در میانه رد و بدل شد و دیدمشان که با پای خویش زمین را می‌خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا بر ضد ما؟»

گفتم: «بر ضد شما.»

گفت: کسی را که می‌گفت: «ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم می‌شناسی؟»

گفتم: «آری، او پسرعموی من بود»

گوید: و او بگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد.

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «یا عبدالرحمان‌بن‌عتاب بن‌اسید للافی کردم که دلیرترین و کارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا دادکه من و مالک را بکشید.»

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «عبدالله‌بن حکیم‌بن حزام را دیدم که پرچم قریش را به دست داشت و با عدی‌بن‌حاتم چون دو قوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم وخونش بریختیم وچشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمدبن مخنف گوید: تنی چند از پسران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: « پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف‌بن‌سلیم بود که در جنگ کشته شد، صعصعب که از خاندان وی بود پرچم راگرفت وپس از او برادرش عبدالله‌بن‌سلیم، که کشته شدند. علاءبن‌عروه گوید که فتح رخ نمود وپرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست قاسم‌بن‌مسلم بود که کشته شد. زیدبن‌صوحان وسیحان‌بن‌صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله‌بن‌رفیه وراشد از آن جمله بودند، پس از آن منقذبن نعمان پرچم راگرفت وبه‌پسر خویش مرةبن منقذ داد که جنگ بسر رفت وپرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکریان کوفه بدست حارث‌بن‌حسان بن‌خوط ذهلی بود.

ابوالعرفای رقاشی گفت: «خودت وطایفه‌ات را بخطر میندازی» اما او پیش رفت وگفت: «ای گروه بکربن‌وایل هیچکس بفزد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری کنید» وپیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشربن‌حسان‌بن‌خوط در حالی که مـی‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر حسان‌بن خوطم که پدرم
«فرستادهٔ همهٔ بکریان بود به‌نزد پیمبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرگ سالار، حارث‌بن‌حسان را

«به خاندان ذهل وشیبان خبر می‌دهم»

ویکی ازذهلیان‌شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم عدنان را میدهی

«که هنگام‌جنگ‌ومقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی‌از بنی‌محدوج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، ازبنی‌ذهل نیز سی‌وپنج کس کشته شدیکی از آنها در حالی که جنگ می کرد ببرادرش گفت: «برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکوبود؟»

گفت: «ما برحقیم، مردم راه چپ وراست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان پیوسته‌ایم» ودوبرادر بجنگیدند تاکشته شدند.

سالار مردم عبدالقیس بصره که با علی بودند، عمربن‌مرحوم بود.

سالاربکربن وائل شقیق بن‌ثور بودو پرچم‌بکریان بدست رشراشه غلام وی بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامربن حفص آمده عبدالرحمان‌بن‌جشم حمامی بود وبقولی صبرة‌بن‌شیمان حمدانی بود. پرچم قوم بدست عمروبن اشرف عکی بود که کشته شد وسیزده کس از خاندان وی نیز کشته شدند.

ابوبختری‌طایی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه‌وازد اطراف عایشه راگرفته بودند وکسانی از ازدیان پشکل شتررا می‌گرفتند ومی‌شکستند و بسومی کشیدند و می‌گفتند: «پشکل شتر مادرمان است، بوی مشک‌می‌دهد»

گوید: یکی‌از یاران‌علی می‌جنگید وشعری به این مضمون‌می‌خواند:

«وشمشیر برهنه در مردان ازدنهاده‌ام

«وپیران وجوانانشان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ‌زد شتر را پی کنید وبجیربن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .

بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم نابودشوند، امیدداشتم اگر شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت‌بن‌دینار گوید: یکی از مردم بنی‌عقیل به‌نزد کعب‌بن‌سور رسید که کشته شده بود و نوک نیزهٔ خویش را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز مادی نقدتر از تو ندیده‌ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند و یکی شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر دلهای ما را اززیدوهند خنک کرد

«ونیزاز دوچشم عدی‌بن‌حاتم

«روزی تا شب در مقابلشان پایمردی کردیم

«ونیزه وشمشیر نیز بکار بود.»

ابن صامت شعری می‌خواند به این مضمون :

«ای ضبیان بروید که زمین

«درسمت چپنان فراخ است

«ودر دشت، مرگ آماده است

«ومادر، مرنبرد گاهی باشمشیر

«برای مقابله وضربت زدن آماده‌ایم.»

ابورجا گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا حادثه‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش زمین را می‌خراشید وشعری به این مضمون می‌خواند:

«مادرمان ما را به‌قلمرو مرگ آورد
«و برفتیم تا از مرگ سیر شدیم
«بگمراهی اطاعت فرشبان کردیم
«که یاری مردم حجاز محنتی بود.»

گفتمش: «بندهٔ خدا بگو: «لااله‌الاالله»

گفت: «نزدیک من آی و تلفین بگوی که گوشم سنگین است.»

گوید: نزدیک وی شدم و گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفتم: «از مردم کوفه‌ام» و او در من آویخت، چنانکه می‌بینی گوشم را بکند و گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهلب ضبی با تو چنین کرده است.»

عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهلب ضبی زخمی شد یکی از یاران علی بر او گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من آی.»

«و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:

«مادرمان ما را به‌قلمرو مرگ آورد
«از آنجا برفتیم تا سیراب شدیم
«پسر ضبه و پیروان وی را
«به‌یاری کردن مادرش حاجت نبود
«از تیره روزی اطاعت‌تیم بن‌مره کردیم
«مگر تیمیان جزبندگان و کنیزان بوده‌اند.»

مقدام حارثی گوید: یکی از طایفهٔ ما به‌نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود که به‌غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجز ضبیان را که می‌گفته بودند: «ما بنی ضبه‌ایم و یاران شتر» از گفتار کسان شنیده بود به رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذحج وهمدان اصرار داشتند
«که نعش را به وضعی که بوده‌بود پس آرند
«که از پس‌خلقت رحمان دوباره خلق شود.»

صعب‌بن‌عطیه به نقل از پدرش گوید: آنروز ابوالجربا رجزی به این‌مضمون می‌گفت:

«چرا پیش از آنکه نیزی شمشیررا بچشی
«باطاعت علی نمی‌آیی
«ودر راه حق، همسران پیمبر را رها نمی‌کنی.»

محمدگوید: مادرمؤمنان میان جمعی از مردم دلیر وکار دیده از قبایل مضر بود وهر که مهار شتر را می‌گرفت پرچم را نیز برمی‌داشت ورها کردن آنرا خوش نداشت. گیرندهٔ مهارمی‌باید پیش‌اطرافیان شترمعروف باشد و نسب خویش را به عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می‌جنگیدند، مرگ آنجا بود وهیچکس جز بشلاش وسخنی به شتر نمی‌توانست رسید. هرکس از یاران علی آهنگ آن می‌کرد کشته می‌شد یا می‌گریخت ودیگر بازنمی‌گشت.

گوید: وچون کسان با قلب سپاه در آمیختند عدی‌بن‌حاتم بیامد که بدوحمله بردند وچشمش کور شد وپس رفت. آنگاه اشتر بیامد وعبدالرحمان‌بن‌عتاب‌بن ـ اسید بدوحمله برد، دست وی قطع شده بود وخون از آن می‌رفت. اشتر در او آویخت واز مرکب به زمینش انداخت، زیر اشتر دست وپامی‌زد. عاقبت‌رهاشدو سخت غمگین بود.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدرش گوید: هرکه می‌خواست مهار شتر رابگیرد می‌باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان‌پسر فلانم.» عبدالله‌بن‌زبیر بیامد وچون سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزادهٔ توام.»

گفت: «وای که اسماء یعنی خواهرش، بی‌پسر شد.»

گوید: اشتر وعدی‌بن‌حاتم پیش شتر رسیدند، عبدالله‌بن‌حکیم‌بن‌حزام بطارف اشتر آمد وضربتی بهمدیگر زدند واشتر اورا بکشت. عبدالله‌بن‌زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی‌بدوزد وزخمی سخت برداشت. عبدالله‌بن‌زبیرضربتی به‌اشترزد که‌زخمی سبك برداشت، آنگاه درهم‌آویختند وبه زمین غلتیدند وعبدالله بانگش زد که من و مالك را بکشید.

گوید: مالك می‌گفت: «دلم‌نمی‌خواست گفته بود اشتر، و در حوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گوید: کسانی از یاران علی ویاران عایشه حمله بردند ودوحریف ازهم‌جدا شدند وهرگروه یار خویش را بدربردند.

صعب‌بن‌عطیه بنقل از پدرش گوید: محمدبن‌طلحه بیامد ومهار شتررا بگرفت وگفت: «مادرجان دستور خویش بگوی.»

عایشه گفت: «دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گوید: پس حمله آغاز کرد وهرکه بدوحمله می‌برد مقابله‌می‌کرد ومی‌گفت: «حم،لاینصرون» تنی چند براو فراهم‌آمدند که هرکدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعبر اسدی بود ومکعبر ضبی ومعاویةبن‌شداد عبسی وحنان‌بن اشقر نهشلی که یکیشان نیزه در اوفروکرد وشعری به این‌مضمون گفت:

«خاك آلوده‌ای که آیات پروردگار می‌خواند
«وچندانکه می‌شد دید کم‌آزار بود ومسلمان
«پیراهن وی را با نیزه دریدم
«که از پای درآمد وبرودر افتاد
«نیزه فرومی‌رفت واوحم را به یادمن می‌آورد
«چرا پیش ازآنکه‌بیاید حم نخواند.

«تنها گناهش این بود که پیرو علی نبود
«و هر که پیرو حق نباشد پشیمان شود.»

مصعب‌بن‌عطیه گوید: قعقاع‌بن‌عمرو به اشتر گفت: «می‌خواهی برگردی؟» می‌خواست وی را تحریک کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همدیگر را بهتر از تو می‌دانیم آنگاه حمله برد. مهار شتر بدست زفربن‌حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه پیران بنی‌عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربیعه جد اسحاق پسر مسلم از آن جمله بود.

زفر رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ای مادر، ای زندگانی
«بیم مکن که همه فرزندانت شجاعند ودلیر
«نه دستخوش وهمندونه ترسو»

قعقاع نیز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به آب تیره در آییم
«آنرا صاف کنیم
«و کسی به آبگاه ممنوع نه
«در آمدن نتواند»

واین را از شاعر دیگر به تمثیل می‌گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفربن حارث بود که قعقاع بدو حمله برد. همهٔ عامریان سالخورده بدور شتر جان دادند وسوی مرگ شتابان بودند. قعقاع گفت: «ای بجیر پسر دلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از آنکه همگی کشته شوند ومادر مزمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بجیر گفت: «ای ضبیان، ای عمرو پسر دلجه، مرا سوی خویش بخوان وچون

اورا بخواند گفت: «در امانم تابازپس آیم؟»

گفت: «آری»

گوید: ساق شتر را قطع کرد که به‌پهلو درافتاد و بانگ بر آورد فجعا ع به‌مجاوران شتر گفت: «شما در امانید» و با همدستی فرتنگ شتر را بریدند و هودج را بر گرفتند و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کسان فراری شدند.

صعب‌بن‌عطیه گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر با هر که اطراف آن بود محاصره شد بجبر بن‌دلجه شتر را پی کرد و گفت: «شما در امانید» و مردم از همدیگر دست بداشتند و شبانگاه که جنگ بسر رفته بود علی شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شکایت غم خویش به‌نومی آورم
«از این جماعت که با من دغلی کردند
«که مضریانشان را با مضریانم بکشتن دادم
«دلم خنک شد، اما جماعتم بکشتن رفت»

حکیم‌بن‌جابر گوید: به روز جنگ جمل طلحه گفت: «خدایا هرچه‌خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شود» و تیری ناشناس بیامد و همچنانکه توقف کرده بود بالای زانوی وی‌را بزمین دوخت و او همچنان‌بود تا پاپوشش از خون پرشد و چون سنگین شد به غلام خویش گفت: «پشت سرمن سوارشو و حسابی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون بیری چنین‌تباه‌شود.»

گوید: غلام طلحه سوار شد و وی را بگرفت و بپوسته می‌گفت: «مخالفان بما رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود و در سایهٔ آن فرود آورد که در همان ویرانه بمرد و در محلهٔ بنی‌سعد به خاک رفت.

بختری عبدی گوید: در جنگ جمل قبیلهٔ ربیعه با علی بودند که یك سوم مردم کوفه بودند و یك نیمه جماعت. و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان

بودند و ربیعیان در مقابل ربیعیان و یمنیان در مقابل یمنیان، پسران صوحان گفتند: «ای امیرمؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» و اجازه داد و چون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ‌ازین تست و مقابل تو است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگ می‌خواهیم»

گوید: و چنان شد که در آنروز همگی کشته شدند و صعصعه از میانه جان برد.

صعب‌بن‌عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث‌بن‌عطیه به روز جنگ جمل گفت: «ای آل‌مضر، برای چه همدیگر را می‌کشید و شتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش قضاییم و از این دست‌برنمی‌دارید.»

ابوجبیر گوید: به روز جنگ‌جمل به کعب‌بن‌سور گذشتم که مهارشتر عایشه‌را بدست داشت و به من گفت: «ای ابوجبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم‌نه دوری کن‌نه پیکار»

زبیربن‌حریث گوید: هانی بر کشتهٔ کعب گذشت و بایستاد و گفت: «بخدا تا آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودی و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی» و او را ستود.

جریربن اشرس گوید: در جنگ‌جمل نیمهٔ اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که یکباره کسان سوی وی آمدند و مضریان احاطه‌اش کردند و مردم بجنگ ایستادند و نیمهٔ دوم روز جنگ میان عایشه بود و علی...[1]

کعب‌بن‌سور مصحف عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خونهای خویش را حفظ کنند، زره‌اش را به او دادند که زیر

1 ــ متن افتاده دارد

پا افکند، سپرش را پیش آوردند که پس‌زد تیربارانش کردند که جان داد وجماعت به تیراندازان مهلت ندادند وحمله بردند وجنگ آغازشد. کعب نخستین کس بود که از بصریان و کوفیان درمقابل عایشه کشته شد.

مخلدبن کثیر به‌نقل از پدرش گوید: مسلم‌بن‌عبدالله را فرستادیم که پدرزادگان ما را بخواند، او را نیز تیرباران کردند و کشتند، چنانکه قلب سپاه، کعب را تیرباران کرده‌بود، ونخستین کس بود که در مقابل امیرمؤمنان وعایشه کشته‌شد.

گوید: مادر مسلم به‌رثای اوشعری گفت به این مضمون:

«خدایا مسلم‌سوی آنها رفت

«که بمرگ گردن نهاده بود

«وحریفان را به‌کتاب خدامی‌خواند

«وبیم نداشت

«وقتی نزدیکشان رسید بخونش کشیدند

«مادرش ایستاده بود

«ومبدیدشان که

«بگمراهی دل داده بودند»

صعب‌بن‌حکیم‌بن‌شریك به نقل از جدش گوید: شبانگاه جمل‌وقتی دوپهلوی سپاه کوفه در هم شکست، سوی قلب رفتند. عبدالله‌بن‌یثربی که‌پیش از کعب‌بن‌سور، قاضی بصره بوده‌بودبا برادرش عمرودر جنگ جمل حضور داشتند،وی مقابل‌شتر برامبی نشسته بود. علی گفت: «مردی که به شتر حمله‌کند کیست؟»

گوید: هندبن‌عمرومرادی آهنگ شتر کرد، ابن‌یثربی راه اوراگرفت‌وضربتی به همدیگر زدند وابن‌یثربی اورا بکشت. پس از آن سبحان بن‌صوحان حمله برد و ابن‌یثربی راه وی راگرفت وضربتی به همدیگر زدند وابن‌یثربی اورا بکشت.پس از آن علباءبن‌هیثم حمله برد وابن‌یثربی راه اوراگرفت وخونش بریخت. پس از

آن صعصعه حمله برد که بدوضربت زد ، سه کس را در نبردگاه کشت : علباء و هندوصیحان. صعصعه وزید را نیز زخمدار کرد که یکیشان بمرد و دیگری بماند.

شعبی گوید: در جنگ جمل هفتاد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر حمله آورد وعبدالله با وی درآویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من و مالك را بکشید.»

گوید: «مردم اورا به نام مالك نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر وهزارهزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله دست‌وپا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر حمله می‌برد وجان می‌برد باز نمی‌آمد. در آن روز مروان و عبدالله بن زبیر زخمدار شدند.

داود بن ابی‌هند گوید: در جنگ جمل ابن‌یثربی رجز می‌خواند وهماوردطلبید. یکی به مقابلهٔ اورفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به این مضمون خواند:

«علی را می‌بینم وخونشان را می‌ریزم»

«اگر بخواهم باو نیز ضربت می‌زنم»

عمار بن یاسر بمقابلهٔ وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند انالله گفتند ومن بسبب ضعف عمار می‌گفتم به خدا این نیز به کشتگان دیگر می‌پیوندد . وی لاغر بود وساقهای باریك داشت شمشیرش به پهلویش آویخته بود و دسته آن نزدیك زیر بازویش بود. ابی‌یثربی با شمشیر اورا میزد وشمشیرش در سپر چرمین وی فرورفت. عمار به او ضربت زد تا ضعیفش کرد ویاران علی به ابن‌یثربی سنگ زدند تا زخمدار شد واز پادرآمد .

خارجة بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضبی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم

«پیرما را به ما پس دهید

عمیربن‌ابی‌الحارث بپاسخ وی گفت:

«چگونه پیر شما را بس‌دهیم که نیست

«چندان به سینه‌اش زدیم که نابودشده»

صعب‌بن‌حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی‌ضبه‌پی کرد که عمرو یا بجیر نام داشت پسر دلجه. حارث بن‌قیس که از یاران عایشه بود در این باب گفت:

«ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد

«ویك ضربت کار را یکسره کرد

«اگر همراه باقیمانده وحرم پیمبر نبودیم

«ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»

اینرا به مثنی‌بن‌مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده‌اند.

شدت نبرد در جنگ‌جمل
وخبر اعین‌بن ضبیعه
که در هودج نگریست

قعقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و جنگ صفین. ما با نیزه‌ها حریفان را پس می‌زدیم‌وبه سر نیزه‌ها تکیه می‌دادیم، آنها نیز چنین می‌کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه ها میرفت بر آن قرار توانست گرفت.

عبدالله‌بن‌سنان‌کاهلی گوید: در جنگ‌جمل تیرانداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه با نیزه‌ها ضربت زدیم ونیزه‌ها میان ما وحریفان چنان به هم پیوسته بودکه اسبی بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»

راوی گوید: هروقت بخانه ولید رفتم آنروز را بیادآوردم.

ابوبشر گوید: در جنگ جمل بامولایم بودم و هروقت به خانه‌ولیدمی گذشتم

وصدای گازران را می‌شنیدم که می‌گفتند، جنگ کنان را به یاد می‌آوردم.

عیسی‌بن‌حطان گوید: جماعت هزیمت شد وما بازگشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون خارپشتی می‌نمود از بس تیر خورده بود.

ابوعون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند وابورجا گفت: «گویی پرده عایشه را می‌بینم که گویی خارپشتی بود از بس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: به ابورجا گفتم: در آن روز نبرد کردی؟»

گفت: «به خدا تیرهایی افکندم ونمی‌دانم چه شد.»

ابوجمیله گوید: محمد بن‌ابی بکروعماربن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود طناب بار را بریدند وهودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره آن دستور داد وگفت: «عایشه را به بصره ببرید» واورا به خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف‌خزاعی بردند.

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، قعقاع وزفربن‌حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمدبن‌ابی‌بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکوکارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عماربن‌یاسر گفت: «مادرجان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکوکارتو»

گفت: «من مادر تو نیستم»

گفت: «چرا، هستی اگر چه نخواهی.»

عایشه گفت: «فخر میکنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید خورده‌اید به‌خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد.»

گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزد پای وی نهادند، هودج چون جوجهٔ پر درآورده، می‌نمود از بس تیر به آن خورده بود.

گوید: ابن بن شبیه مجاشعی بیامد و در هودج نگریست

عایشه گفت: «دورشو خدایت لعنت کند.»

گفت: «به خدا جز سرخولویی نمی‌بینم.»

گفت: «خدا پرده‌ات را بدرد و دستت را ببرد و عورتت را آشکار کند.»

گوید: «او در بصره کشته شد و جامه‌اش را برگرفتند و دستش قطع شد و برهنه در یکی از خرابه‌های مردم ازدش افکندند.

گوید: علی پیش عایشه آمد و گفت: «مادرجان، خدا ما و شما را ببخشد.»

گفت: «خدا ما و شما را ببخشد.»

صعب بن حکیم بن شریك بنقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی بکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طنابهای هودج را برید و آنرا برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: «برادرت محمد.»

گفت: «مذمم.»

گفت: «خواهرکم! آسیبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به توچه مربوط؟»

گفت: «گمرهان چه شدند؟»

گفت: «هدایت یافتگان.»

گوید: علی بیامد و گفت: «مادرجان چطوری؟»

گفت: «خوبم.»

گفت: «خدایت بیخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانهٔ عبدالله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبدالله ابن خلف بود.

بگفتهٔ واقدی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و یکم بود.

کشته شدن زبیر بن عوام

ولید بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: به روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت و بر اردوی احنف گذشت و چون احنف بدانست و از کارش خبر یافت گفت: «به خدا این کناره گیری نیست.»

آنگاه احنف به کسان گفت: «کی از او خبر می آورد؟»

عمرو بن جرموز به یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت خشمگین بود و پرسید: «چه خبر؟»

عمرو گفت: «می خواستم از تو بپرسم»

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: «این حمله می کند.»

زبیر گفت: «از یک مرد چه می ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن جرموز گفت: «نماز کنیم»

ابن زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرود آمدند، ابن جرموز پشت سروی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره

با نیزه‌بزد واورا بکشت واسب وانگشتر وسلاحش را بگرفت وغلام‌را رها کرد که وی را درواديالسباع به خاك سپرد، واوباخبر پیش کسان بازگشت.

احنف گفت: «نمی‌دانم خوب کرده‌ای یابد.»

گوید: احنف با ابن‌جرموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت. علی شمشیر را خواست وگفت: «شمشیریست که مدتها محنت از مقابل پیغمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم برداشته» وآنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد وگفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «پندارم که درست کار کرده‌ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای‌امیرمؤمنان! مدارا کن که راهی دراز درپیش داری‌وفردا بیشتر از دیروز به‌من‌نیاز داری، قدرکار مرا بدان ودوستی مرا برای فردا نگهدار وچنین سخن مگوی که‌من پیوسته نیکخواه‌توام.»

کسانی که درجنگ‌جمل
هزیمت شدند
و به شهرها رفتند

محمدگوید: زبیر درآغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد وابن جرموز اورا بکشت.

گوید: عتبه‌بن‌ابی‌سفیان وعبدالرحمان ویحیی، پسران‌حکم، بروزهزیمت زخمدار شده بودند، سرگردان برفتند وبه عصمه‌بن ابیر تیمی برخوردند که‌گفت: «پناه می‌خواهید؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «عصمه‌بن‌ابیر»

گفتند: «آری»

گفت: «شما تا یکسال در پناه منید.»

گوید: آنها را ببرد و حفاظت کرد و به خدمت ایستاد تا به شدند آنگاه گفت: «هر کجا را دوست دارید بگویید تا شما را آنجا برسانم.»

گفتند: «شام.»

گوید: آنها را با چهارصد سوار از قوم تیم‌الرباب ببرد و چون به دومة سرزمین طایفهٔ کلب، رسیدند گفتند: «به تعهد خویش و تعهد این جمع وفا کردی و آنچه را به عهده داشتی بسر بردی.» بازگردد. او بازگشت شاعر در این باب گوید:

«ابن ابیربانیزه‌های افراشته.»

«با خاقدان ابی‌العاص درست پیمانی کرد.»

گوید: ابن‌عامر نیز زخمدار بود که برفت و یکی از بنی‌حرقوص بنام مری اورا بدید و گفت که اورا پناه می‌دهد. ابن‌عامر پذیرفت و حرقوصی اورا پناه داد و بموی پرداخت. پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «دمشق.»

گوید: «مرد حرقوصی ابن‌عامر را با گروهی از بنی‌حرقوص به دمشق رسانید و حارثة بن بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یا ذراع) با عایشه بوده بود و در جنگ کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:

«خبر آمد که ابن‌عامر»

«در دمشق اقامت گرفت و لنگر انداخت.»

مروان بن حکم نیز به روز هزیمت به یك خانواده از طایفهٔ عنزه پناه برد و گفت: «به مالك بن مسمع خبر دهید که من اینجا هستم.» آنها نیز پیش مالك آمدند و حضور مروان را خبر دادند.

مالك به برادر خویش مقاتل گفت: «با اینمرد که کس فرستاده و حضور خویش را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزادهٔ مرا بفرست و پناهش بده و از علی برای وی امان بخواهید: اگر امانش داد همانست که می‌خواهیم و اگر امان نداد با شمشیرهایمان می‌رویم و او را می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای محافظتش شمشیر می‌کشیم، یا به سلامت می‌مانیم یا محترمانه جان می‌دهیم.»

مالك پیش از آن در همین مورد با کسان دیگر از خاندان خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادر کار کرد و رأی آنها را واگذاشت و کس پیش مروان فرستاد و وی را به خانهٔ خویش آورد و قصد داشت اگر لازم آمد به حمایت او برخیزد و گفت: «مرگ در کار پناه‌دادن، وفا کردن است.»

گویند: بعدها بنی‌مروان این را به یاد داشتند و خاندان مالك از آن سود گرفتند و اعتبار یافتند.

گویند: عبدالله‌بن‌زبیر به خانهٔ یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد و گفت: «پیش عایشه رو و بگو من اینجاهستم، امامبادا محمدبن ابی‌بکر از این قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت و خبر را با او بگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرید.»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند.»

اما عایشه محمد را پیش خواند و گفت: «با این مرد برو و خواهر زاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن‌زبیر رفت و گفت: «به‌خدا نابدلخواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گویند: عبدالله با محمد برون شد و به هم ناسزا می‌گفتند. محمد از عثمان سخن آورد و ناسزای او گفت، عبدالله نیز محمد را ناسزا گفت تا در خانهٔ عبدالله‌بن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله‌بن خلف پیش از جنگ جمل با عایشه بود و عثمان

برادر وی جزو یاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد و تنی چند از آنها را نگهداری کرد و مروان را نیز به آنها پیوست کسه در اطاقهای خانه بودند.

محمد گوید: سران قوم دور عایشه را گرفتند، علی در اردوگاه خویش بود. قعقاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را دیدم که پیش روی من پیکار می کردند وچنین وچنان رجز می‌خواندنـد، می‌دانی کـه کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می گفته بدرفتارترین مادری که شناخته‌ایم اما دروغ گفته که تو نکوکارترین مادری هستی که شناخته‌ایم اما اطاعت تو نکردند.»

عایشه گفت: «ای کاش بیست سال پیش از این مرده بودم»

گوید: قعقاع پیش علی رفت و گفت که عایشه دربارهٔ مرد کوفی از او پرسیده است.»

علی گفت: «این دو مرد کی بوده‌اند؟»

گفت: «ابوهاله بوده که می گفته برای آنکه یاروی، علی را نبینم»

علی گفت: «ای کاش بیست سال پیش مرده بودم» وسخنشان یکی بود.

محمد گوید: از جمله کشتگان، آنها که نیروی برخاستن داشتند شبانسه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی را گرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف، کسان دور وی را گرفته بودند وچون مرگ یکی از آنها را خبر می‌دادند می گفت: «خدایش بیامرزد.»

یکی از یاران عایشه گفت: «چگونه چنین باشد؟»

گفت: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: «فلانی در بهشت است و فلانی در بهشت است.»

گوید: علی بن ابی طالب نیز گفت: «امیدوارم هر کس از این جمع که قلبی پاک

داشته به‌بهشت رود.»

ابوایوب بنقل از علی گوید: پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از هیچ آیه ای که نزول یافت همانند این گفتار خداعزوجل خوشدل نشد که گوید:

«وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوعن کثیر»[1]

یعنی هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

واوصلی‌الله علیه وسلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ‌دهد بسبب گناهی است وخدا از بیشتر آن درمی‌گذرد مصیبتی که در دنیا بدو می‌رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی‌بیند و گناهانی را که خداعزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که عفوخویش راندیده گیرد.»

غمخواری علی بر کشتگان جنگ و بخاک کردنشان و فراهم آوردن لوازم اردو و فرستادن آن سوی بصره

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره نرفت. کسان را سوی مردگانشان فرستاد که بروند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کعب‌بن‌سور رسید گفت: «شما می‌گفتید سفیهان قوم با آنها آمده‌اند ولی این که می‌بینید عالم است» وچون بر عبدالرحمان بن‌عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که براو گرد می‌آمدند» مقصود این بود که جماعت‌درباره او همسخن شده بودند وپیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان علی بر هر مرد شایسته‌ای می‌گذشت می‌گفت: «پنداشته‌اند که

۱ــ سوره شوری ۴۲ آیه ۲۹

جز غوغائیان کسی به مقابلهٔ ما نیامد، اما این عابد کوشا بود.»

گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی و بصری نماز کرد و هم بر کشتگان قریش از موالف و مخالف، از مردم مدینه و مکه، نماز کرد و همه را در گوری بزرگ به خاک کرد، سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد و به مسجد بصره فرستاد و گفت: «هر که چیزی را می‌شناسد بردارد مگر سلاحی که از خزینه ها آمده و نشان حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجا ماند. آنچه را از مال خدا بسر شد شما بکار انداخته‌اند بگیرید، چیزی از مال مسلمانان درگذشته، بر مسلمان حلال نیست، این سلاح بی اجازهٔ حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان
جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده‌هزار کس کشته شد که یک نیمه از یاران علی بودند و یک نیمه از یاران عایشه، دوهزار کس از قبیلهٔ ازد و پانصد کس از دیگر قبایل یمنی، دوهزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیلهٔ قیس و پانصد کس از قبیلهٔ تمیم و هزار کس از قبیلهٔ بنی‌ضبه و پانصد کس از قبیلهٔ بکربن‌وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد و در نبرد دوم نیز از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد که ده‌هزار کشته از مردم بصره بود. از مردم کوفه نیز پنجهزار کشته بود.

محمد گوید: در آن روز هفتاد پیر از بنی‌عدی کشته شد که همگی قاری قرآن بودند، بجز جوانان و کسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم بنی‌عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه و دستور
مجازات کسانی که به وی ناسزا
گفته بودند.

محمد گوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه بر استر خویش سوی عایشه رفت و چون به خانهٔ عبدالله بن خلف رسید، که بزرگترین خانه بصره بود، زنانرا دید که با عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می گریستند. صفیه دختر حارث نیز روسری داشت و می گریست و چون علی را بدید گفت: وای علی، ای قاتل دوستان ای متفرق کنندهٔ جمع، خدا فرزندانت را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»

گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و پیش وی نشست و گفت: «صفیه با ما درشتگویی کرد، به خدا از وقتی که دختر بود دیگر اورا ندیده بودم.»

گوید: وچون علی بیرون آمد، صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد؛ علی استر خویش را بداشت و به دوزنها که در خانه بود اشاره کرد و گفت: «قصد آن دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم.»

وچنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از بودنشان خبر یافته بود اما تغافل کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی برون رفت.

گوید: یکی از ازدیان گفت: «به خدا نباید این زن جان از دست ما بدر برد.»

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش! پرده‌ای را پاره مکن و واردخانه‌ای مشو و زنی را آزار مکن و گرچه به عرض شما بدگویند و امیران و پارسایانشان را سفیه شمارند که زنان ضعیفند. ما دستور داشتیم از زنان مشرك نیز دست بداریم، مردی که زنی را مکافات دهد و او را بزند مایهٔ ننگ باقیماندگان خود شود. نشنوم که کسی متعرض زنی شده که او را چون بدترین مردم عقوبت می کنم.»

گوید آنگاه علی برائت مردی بدورسید و گفت: «ای امیرمؤمنان، دوتن را بردر دیدم که با کسی که سخنتر از صفیه ناسزای تو می گفت، ناروا گفتند.»

گفت: «وای بر تو شاید این عایشه بود؟»

گفت: آری، دوتن بردرخانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، سزای تو نافرمانی است.»

ودیگری گفت: «مادر خطا کردی توبه کن»

علی، قعقاع را سوی در فرستاد و کسانی را که آنجا بود بیاورد و دوتن را معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می کنم به هرکدام راصدتازیانه زدکه لباسشان را درآورده بود.

ابی‌الکنود گوید: اینان دوتن از قبیلهٔ ازد بودند: عجل وسعد پسران عبدالله.

بیعت مردم بصره با علی
و تقسیم موجودی
بیت‌المال بر آنها

محمد گوید: همانشب احنف بیعت کرد. وی وقبیلهٔ بنی‌سعد بیرون بصره بودند وهمگی به بصره آمدند. مردم بصره نیز گروه گروه بیعت کردند، حتی زخمیان و کسانی که امان یافته بودند. وچون مروان باز آمد به معاویه پیوست و بغولی تا خاتمهٔ جنگ صفین از مدینه بیرون نرفت.

گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت‌المال نظر کرد که ششصد هزار و بیشتر در آن بود و همه را بر کسانی که با وی در جنگ حضور داشته بودند تقسیم کرد که به هر کس پانصد رسید، گفت: «اگر خدا عزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت بعلاوه مقرریهایتان» سبائیان در این باب سخن آوردند و پشت سر علی خرده‌گیری کردند.

رفتار علی با جنگاوران
جنگ جمل

محمدبن راشد بنقل از پدرش گوید: روش علی این بود که فراری را نکشد و زخمدار را بیجان نکنند و پرده‌ای را برندارند و مالی نگیرند و کسانی گفتند: «چگونه خونشان حلال است و مالشان حرام؟»

علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هر که با ما نپردازد از ماست و ما از اوییم و هر که اصرار کند تا کشته شود جنگ با وی رواست و خمس وی شما را بس است.»

گوید: از این موضع خوارج سخن آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که
برای عایشه خریده بود بنزد وی
و رفتن عایشه از بصره سوی مکه

عاصم‌بن کلیب بنقل از پدرش گوید: وقتی از کار جنگ فراغت یافتند اشتر مرا فرستاد که از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم و گفت: «شتر را پیش عایشه ببر و بگو اشتر «مالک‌بن حارث» اینرا بجای شترت فرستاده.»

گوید: «شتر را پیش عایشه بردم و گفتم: «مالک سلامت می‌فرستد و می‌گوید

این شتر به‌جای شترت.»

گفت: «خدایش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسر طلحه، را کشت و با خواهرزادهٔ من چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم و خبر را با وی بگفتم و او دو دست پیش روی خویش را بلند کرد و گفت: «می‌خواستند، را بکشند، جز این‌چه می‌کردم.»

محمد گوید: عایشه از بصره حرکت کرد و آهنگ مکه داشت. مروان و اسود بن ابی‌البختری از راه سوی مدینه رفتند و عایشه تا وقت حج در مکه بماند پس از آن سوی مدینه رفت.

آنچه علی دربارهٔ فتح به عامل کوفه نوشت

محمد گوید: علی خبر فتح را برای عامل کوفه نوشت که در آن وقت در مکه بود به این مضمون:

«از بندهٔ خدا علی، امیر مؤمنان

«اما بعد، در نیمهٔ جمادی‌الآخر در خریبه یکی از نواحی بیرون «بصره تلاقی کردیم و خدا روش مسلمانان را دربارهٔ آنها روان کرد و بسیار «کس از ما و آنها کشته شد، از جملهٔ کشتگان ما ثمامة بن مثنی بود، با هفتاد «بن عمرو و علباء بن هیثم و سیحان و زید پسران صوحان و مخدوج»

نامه را عبدالله بن رافع نوشت و زفر بن قیس در ماه جمادی‌الآخر خبر خوش را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خبر زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمان ابن ابی بکره

مضمون بیعت چنین بود که با پیمان و قرار خدا متعهدی که با هر که با ما به صلح است به صلح باشی و با هر که به ما جنگ است به جنگ باشی و زبان و دست خویش را از ما بداری.

زیاد بن ابی سفیان از جمله کناره گیران بود که در جنگ حضور نیافته بود و بجای مانده بود و در خانهٔ نافع بن حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت عبدالرحمان بن ابی بکره نزد او آمد و خبر آمدن خوارج بیامد و سلام گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست و مراقب ماند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان او دوستدار تو است و بخوشدلیت علاقه دارد ولی شنیده‌ام که بیمار است، از او خبر بگیرم و بیایم.»

عبدالرحمان محل زیاد را از علی مکتوم داشت تا از او رأی خواست. زیاد گفت که جای وی را با علی بگوید و بگفت.

علی گفت: «جلو برود و مرا پیش وی ببر.»

عبدالرحمان چنان کرد و چون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و مراقب بودی؟»

زیاد دست به سینه نهاد و گفت: «این درد مشخص است.» آنگاه از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت و با او مشورت کرد. وی را برای بصره می‌خواست که گفت: «یکی از خاندان تو باید که مردم بدو آرام گیرند که بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من با او کمک می‌کنم و مشورت می‌دهم.» دربارهٔ ابن عباس همسخن شدند و علی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن‌عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد

علی، ابن‌عباس را امیر بصره کرد و زیاد را بر خراج و بیت‌المال گماشت و به ابن‌عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن‌عباس می‌گفت: دربارهٔ حادثه‌ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم گفت: «اگر رأی تو که توحقی و مخالف تو برباطل است، رأی چنان دهم که باید و اگر رأی تو که تو برباطلی، رأی چنان دهم که باید.»

گفتم: «من برحقم و آنها برباطلند.»

گفت: «بکمک آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگر زدن گردنش مایه فوت وصلاح اسلام است گردنش را بزن.»

ابن‌عباس گوید: وی را به دبیری گرفتم وچون ولایتدار شد دیدم که چگونه عمل کرد و بدانستم که رای صحیح داده بود.

سبائیان شتاب کردند و با علی نماندند و بی‌اجازهٔ وی حرکت کردند اما علی از دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلوگیری کند. که هنوز مقرش انجام بود.

محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر یافتند بوسیلهٔ بازی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیک نگریستند وچون بیفتاد دستی بود که انگشتری داشت و نقش آن عبدالرحمان بن عتاب بود و کسانی که مابین مکه ومدینه وبصره بودند بیمناک شدند وحادثه را از دست و پاها که بازها می‌آوردند بدانستند.

تدارك علی علیه‌السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هرچه بایسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهش فرستاد مگر آنها که می‌خواستند بمانند. چهل کس از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارك ببین و اورا برسان.»

گوید: وچون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه بیرون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افزود: «پسرکان من! مابسبب توقع با زیادت‌جویی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هرکه ازاین باب چیزی شنیده بدان اعتنا نکند. به‌خدا سابقا میان من وعلی‌چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ام، از نیکان است.»

علی گفت: «ای مردم به‌خدا راست‌گفت ونکوگفت، میان من واو جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیمبر شما صلی‌الله‌علیه وسلم است.»

گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب‌سال سی‌وششم حرکت کرد علی چندمیل اورا بدرقه کرد وفرزندان خویش را تا یك منزل همراه اوفرستاد.

روایتهایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ماگفتگو داشتیم که کشتگان جنگ جمل از شش‌هزار کس بیشتر بوده‌اند.

ابولبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا دربارهٔ علی ناسزا می‌گویی؟»

گفت: «چرا دربارهٔ کسی که دوهزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب آنجا بود ناسزا نگویم؟»

جریر بن ابی‌حازم گوید: شنیدم که ابن ابی‌یعقوب می‌گفت: «علی بن ابیطالب در جنگ جمل دوهزار و پانصد کس را بکشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ازد، هشتصد کس از بنی‌ضبه و سیصد و پنجاه کس از مردم دیگر.»

جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شعری به این مضمون گفت:

«روزی ندیدم که بیشتر از آن

«دست چپ افتاده باشد

«که دست راست از آن جدا مانده باشد»

سخنانی که عمار پس از جنگ جمل با عایشه گفت

ابو یزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند عمار بن یاسر به عایشه گفت: «ای مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو الیقظان؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به خدا تا آنجا که می‌دانم همه حق می‌گفته‌ای.»

گفت: «حمد خدای که به زبان تو بنفع من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابیطالب قیس بن سعد بن عباده را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا برون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا بود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند و معاویه مخالفت آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن بیش که قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان خدعه کردند که وی با هزار کس به عریش مصر آمد و آنجا حصاری شد و عمرو بن عاص بر صدوی منجنیق به کار انداخت تا محمد با سی کس از یاران خود از حصار درآمد که همه را گرفتند و کشتند خدایشان بیامرزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی حذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس ابن عبد مناف بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند او را محاصره کردند، وی در مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح تاخت که یکی از بنی عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را برون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر درآمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می‌شود تا سواری بیامد که بسدو گفت: وای بندهٔ خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگوی.

گفت: همی گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.

عبدالله‌بن‌سعد انا لله گفت و پرسید «که ای بندهٔ خدا! پس از آن چه کردند؟»
گفت: «پس از آن با پسرعم پیمبر خدا علی‌بن‌ابیطالب بیعت کردند.»
عبدالله باز انا لله گفت.
آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»
گفت: «آری»
گوید: مرد دروی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گویی عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح باشی؟»
گفت: «آری»
گفت: «اگر جانترا دوست داری فرار کن که امیر مؤمنان درباره تو و یارانت نظر بد دارد و اگر به شما دست یابد می‌کشدتان یا از قلمرو مسلمانان برنتان می‌کند، اینک امیر پشت سر من است که سوی تو می‌آید.»
عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»
گفت: «قیس‌بن‌سعدبن‌عباده انصاری»
عبدالله گفت: «خدا محمدبن‌ابی‌حذیفه را لعنت کند که یاغی پسرعم خویش شد که متکفل و مربی وی بوده بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و به عاملانش تاخت و کسانرا بمخالفت وی آماده کرد و روانه کرد تا کشته شد. آنگاه کسی به خلافت رسید که از او عثمان دور بود و یکسال و یکماه حکومت ولایت بدو نداد و اورا شایستهٔ این کار ندانست.»
آن مرد گفت: «فرار کن که کشته نشوی»
پس عبدالله‌بن‌سعد فراری شد و به دمشق پیش معاویه‌بن ابی‌سفیان رفت.
ابوجعفر گوید: این روایت معلوم می‌دارد که وقتی قیس‌بن‌سعد ولایتدار مصر شد هنوز محمدبن‌ابی‌حذیفه زنده بود.
سهل‌بن‌سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی‌بن‌ابیطالب به خلافت رسید

قیس‌بن‌سعد انصاری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش در رو معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همسراه توباشند فرادم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این، مایهٔ ترس دشمن و تیره‌گرفتن دوست می‌شود و چون ان‌شاءالله آنجا رسیدی با نیکوکار، نکویی کن و با مشکوک‌الحال، سختی کن. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایهٔ شکون است.»

قیس گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایت رحمت آرد، آنچه را گفتی فهم کردم، اینکه گفتی با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وامی‌گذارم که اگر به آنها حاجت یافتی نزدیک تو باشند و اگر خواستی بجایی فرستی کمک تو باشند و خودم با خاندانم آنجا می‌روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خدا عزوجل بر این کار کمک باید جست.»

گوید: قیس با هفت کس از یاران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بگفت تا نامهٔ امیرمؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا علی، امیرمؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان که این نامه بدو رسد، سلام بر شما، حمد خدایی می‌کنم که «خدایی جز او نیست.

«اما بعد خدا عزوجل، به صنع و تقدیر و تدبیر نکو، اسلام را دین خود «و فرشتگان و پیمبران کرد و پیمبران را علیهم السلام بدعوت اسلام سوی بندگان «فرستاد و آنرا خاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خدا عزوجل «به این امت داد و فضیلتها که خاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه «وسلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرایض و سنت آموخت تا

«هدایت یابند و فراهمشان آورد تا پراکنده نباشند و مهذبشان کرد تا پاکیزه
«باشند و حرمتشان داد تا ستم نکنند، و چون تکلیف خویش را بسر برد
«خدا عزوجل اورا، که با صلوات و برکات خدا قرین باد، سوی خویش برد،
«آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت
«عمل کردند و رفتار نکو داشتند و از سنت تجاوز نکردند. آنگاه خدا عزوجل،
«که از آنها راضی باد، ایردشان، پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای
«پی سابقه کرد و امت برضد او مقالتی یافت که بگفتند و اعتراض کسردند و
«عیب گرفتند. آنگاه سوی من آمدند و با من بیعت کردند اینك از خسدای
عزوجل می خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و در کار پرهیزکاری کسمك
کند. ما مکلفیم که دربارهٔ شما به کتاب خدا و سنت پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«عمل کنیم و حق وی را بپاداریم و سنت اورا روان کنیم و نیکخواه شما
«باشیم و کمك از خدا می جوییم و خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.

«من قیس بن سعد بن عباده را به امارت سوی شما فرستادم، پشتیبان
«و مددکار وی باشید و در کار حق یاریش کنید، بدو دستور داده‌ام با نیکو-
«کاران نیکی کند و با مشکوك الحالتان سختی کند و با عامه و خاصهٔ شما
«مدارا کند. وی از جمله کسانی است که رفتارش را می پسندم و به صلاح و
«نیکخواهی او امیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان و شما عمل
«پاکیزه و ثواب بسیار و رحمت گسترده می خواهم. سلام بر شما باد با رحمت
«و برکات خدای.

عبدالله بن رافع نوشت. در ماه صفر سال سی و ششم.»

گوید: پس از آن قیس بن سعد به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: «حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، با بهترین کسی که پس از محمد پیمبرتان

می‌شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خداعزوجل وسنت پیمبر او صلی الله علیه وسلم بیعت کنید واگر بدان عمل نکردیم یعنی به‌گردن شما نداریم.»

گوید: مردم برخاستند وبیعت کردند وکار مصر براواستوار شد و عاملان خویش را به همه جا فرستاد بجز یک دهکده که خربتا نام‌داشت و کسانی آنجابودند که کشته شدن عثمان را فجیع می‌شمردند ویکی از مردم مدلج بنی‌کنانه آنجا بود بنام یزید پسر حارث که از تبرهٔ بنی‌حارث مدلج بود این‌گروه کس پیش قیس‌بن سعد فرستادند که ما با تو پیکار نمی‌کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین، سرزمین تواست ولی مارا به حال خودمان واگذار تابینیم سرانجام کار مردم چه می‌شود.

گوید: آنگاه مسلمة‌بن مخلد انصاری که از طایفهٔ قیس‌بن سعد، یعنی‌بنی ساعده، بود قیام کرد واز مرگ عثمان سخن راند وبه خونخواهی وی‌دعوت کرد.

گوید: قیس کس پیش اوفرستاد که وای برتو! برشد من‌قیام می‌کنی بخدا اگر حکومت شام را نیز با مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم.

مسلمه کس پیش اوفرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از تو باز می‌دارم.

گوید: قیس‌بن‌سعد مردی دور اندیش ومدبربود، کس پیش آن جمع فرستاد که درخربتا بودند وپیغام داد که به بیعت وادارتان نمی‌کنم و شما را می‌گذارم و دست ازشما می‌دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة‌بن‌مخلد نیزصلح کرد وبه جمع آوری خراج پرداخت وکس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه‌امیرمؤمنان سوی‌یاران جمل‌رفت وقیس همچنان عامل مصر بود سپس‌علی‌از بصره‌سوی کوفه‌رفت‌وقیس همچنان‌درجای خویش بود وبرای‌معاویة‌بن ابی‌سفیان ازهمه‌خلق‌خداناخوشتر بود از آنرو که‌به‌شام‌نزدیک بود ومعاویه بیم داشت علی‌بامردم‌عراق‌سوی وی آید وقیس‌بن‌سعد نیزبامردم‌مصر بیاید واودرمیان هردو قرار

گیرد.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آن وقت علی در کوفه بود و هنوز سوی صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویة بن ابی سفیان

«به قیس بن سعد

«درود بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشتید «که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به کسی گفته بود، «یا کسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگر بخواهید «بدانید می‌دانید که خونش به شما حلال نبود که کاری وحشت‌آور کردید و «عملی فجیع داشتید، بنابراین ای قیس! پسر سعد! اگر در کار کشتن مؤمن، تو به «سودی داشته باشد، به خدای عزوجل تو به بر، که تو از جمله کسانی بوده‌ای «که برضد عثمان بن عفان تحریک کرده‌ای، بیقین می‌دانیم که یار تو مردم را «برضد او برانگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا او را بکشتند و بیشتر قوم «تو از خون وی بر کنار نماندند. ای قیس! اگر تو از جملهٔ کسانی «باشی که خونخواهی عثمان می‌کنند، باش، و پیرو کار ما شو و چون غلبه یافتم «مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و تا وقتی قدرتی دارم حاکم حجاز «یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هرچه می‌خواهی بخواه که هرچه «بخواهی می‌کنم. دربارهٔ آنچه تو نوشتم رای خویش را به من بنویس، والسلام.»

وچون نامهٔ معاویه به قیس رسید خواست تعلل کند و کار خویش را ظاهر نکند که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید و آنچه را دربارهٔ قتل عثمان نوشته «بودی بدانستم. من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم. نوشته بودی که «یار من مردم را برضد عثمان تحریک کرد و برانگیخت تا تا خونش بریختند

«من از این خبر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیرهٔ من از خون عثمان «برکنار نماندند، نخستین کسانی که در این مورد به‌پا خاستند عشیرهٔ من «بودند. خواسته بودی به نزد توشوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در «این کار نظر واندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که دربارهٔ آن «شتاب توان کرد، من کسان را از تو بازمی‌دارم و از جانب من چیز «ناخوشایندی نخواهی دید تا بنگری و بنگریم، انشاءالله، از خدا عزوجل «پناه باید جست. سلام برتو باد. رحمت و برکات خدای »

گوید: وچون معاویه نامهٔ وی را بخواند چنان دید که نزدیك می‌شود و فاصله می‌گیرد و بیم کرد که فاصله‌گیر و حیله‌گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامهٔ ترا خواندم، نه نزدیك شده‌ای که ترا بصلح دانم و «نه دوری گرفته‌ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چانهٔ شتری «و آویخته‌ای. کسی همانند من که گروهی مرد دارد و عنان اسبان به‌دست اوست «وبا خدعه‌گر، تساهل نمی‌کند ودستخوش مکار نمی‌شود والسلام»

وچون قیس بن سعد نامهٔ معاویه را بخواند و بدانست که تعلل و طفره نمی‌پذیرد، مافی‌الضمیر خویش را عیان کرد و بدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

«از قیس بن سعد

«به معاویة بن ابی سفیان

«اما بعد، عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع «آورده‌ای و رای مرا ناچیز دانسته‌ای، می‌خواهی مرا از اطاعت کسی که «بیشتر از همه شایستهٔ زمامداری است و حق را صریحتر از همه می‌گوید و «راهش روشنتر است و به پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برون کنی و «باطاعت خویش بری که از همه کسان از اینکار دورتری و سخن نادرست

«بیشتر می‌کوبی و گمراه‌تری واز خداعزوجل و پیغمبر اودورتری که فرزند دوگمراه‌گمراهی افکنی که از طغیانگران ابلیس بوده‌اند. اما «اینکه گفته‌ای که مصر را از سوار و پیاده پرمی‌کنی بخدا اگر چنانت به «خود مشغول نکنم که بجز جان خویش چیزی نخواهی خوش اقبالی والسلام.»

وچون نامهٔ قیس به معاویه رسید از او نومید شد وحضور وی را در مصر ناخوش داشت.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعد بن عباده ولایتدار مصر بود. وی در ایام پیغمبر خدا پرچمدار انصار بود ومردی دلیر ومدبر بود. معاویة بن ابی‌سفیان و عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند وبر آنجا تسلط یابند ولی وی خویشتن را بتدبیر وخدعه محفوظ می‌داشت که با وی برنیامدند ومصر را نتوانستند گشود. عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: وچنان بود که معاویه با کسانی از مردم صاحب رای قریش سخن می‌کرد ومی‌گفت: «هرگز خدعه‌ای جالبتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم» از جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «باد قیس ابن سعد مگویید وکسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح خردمندانهٔ وی نهانی بما می‌رسد، مگر رفتار وی را با برادرانتان مردم خربتا که پیش وی هستند نمی‌بینید که مقرریشان را می‌دهد وجمعشان را ایمن می‌دارد وهرکس از شما سوی وی رود با او نکوبی می‌کند وآزردگی از او ندارند.»

معاویه گوید: می‌خواستم اینرا برای دوستداران خود در عراق بنویسم که جاسوسان علی در شام وعراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید، محمد بن ابی‌بکر و محمد ابن جعفر بن ابیطالب باو خبر دادند، و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت که با مردم خربتا جنگ کند. در آنوقت مردم خربتا دهزار کس بودند، آنس از

جنگ آنها دریغ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین خوشدلند که جمعشان در امان باشد و مقرریهاشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدعه‌ای آسانتر از این نیست که با آنها می‌کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله بسربن ارطاة و مسلمة‌بن مخلد و معاویة‌بن حدیج، مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بدگمانی مرا از کار خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایهٔ مرگ وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسل دارد.»

و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمدبن ابی‌بکر را به امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام‌بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمدبن ابی‌بکر در مصر هلاک شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل‌بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگران شد که دلیری و دوراندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیروشما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن ترسش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس‌بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر معاویة بن ابی‌سفیان

«از قیس بن سعد

«درود برتو ومن حمدخدای می کنم که جز اوخدایی نیست. اما
«بعد، چون نیك نگریستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و
«محرم ونیکوکار وپرهیزکار خود را کشته‌اند میسرم نیست. ازخداعزوجل
«برای گناهان خویش بخشش می‌طلبم واز اومی‌خواهم که دین‌مارامحفوظ
«بدارد، بدان که من باشما به صلحم ودعوت ترا برای جنگ قاتلان‌عثمان،
«پیشوای هدایت که مظلوم بود، می‌پذیرم، از مال ومرد هرچه می‌خواهی
«از من‌بخواه که باشتاب بفرستم والسلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس‌بن‌سعد با معاویةبن‌ابی‌سفیان‌بیعت کرده وخبر گیران علی‌بن‌ابی‌طالب این‌را بدوخبر دادند که‌حیرت‌آور شمردوشگفتی کرد وفرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله‌بن‌جعفر را نیز پیش خواند وگفت: «رای شما چیست؟»

عبدالله‌بن‌جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان! مشکوك‌را بگذار ونامشکوك رابگیر، قیس را از مصر بردار.»

علی‌گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم»

عبدالله‌گفت: «ای امیرمؤمنان وی را بردار، به‌خدا اگر این قضیه‌راست‌باشد از کارکناره نمی کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه‌ای از قیس‌بن‌سعدآمد به این مضمون:

«اما بعد، به امیرمؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می‌دهم که
«اینجا مردانی هستند که‌گوشه‌گرفته‌اند واز من خواسته‌اند که‌دست ازآنها
«بدارم وبه حال‌خودشان واگذارم، تاکار مردم استقامت‌گیرد و ما بنگریم
«وآنها بنگرند. رأی من اینست که دست ازآنها بدارم و درکارجنگشان
«شتاب نکنم ودر این اثنا باآنها الفت اندازم شاید خداعزوجل دلهایشان
«را مقبل کند واز ضلالتش بازشان آورد‌ان‌شاءالله.»

عبدالله‌بن‌جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند باودستور بده با اینان جنگ کند.»

گوید: علی بدونوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، سوی قومی که از آنها سخن‌آورده بودی حرکت کن،

«و اگر به جماعت مسلمانان بپیوستند که خوب و گرنه باآنها پیکار کن

«انشاءالله.»

گوید: وچون نامه به قیس‌بن‌سعد رسید وآنرا بخوانده خود داری نتوانست‌و به امیرمومنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیرمومنان، از دستور تودر شگفتم، به‌من‌می‌گویی

«باکسانی که دست از تو برداشته‌اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته‌اند

«پیکار کنم که وقتی باآنها پیکار کنی دشمنت را برصد توباری کنند! ای

«امیرمومنان از من بشنودست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها

«را به حال خودشان واگذاری والسلام.»

گوید: وچون این نامه به علی رسید عبدالله‌بن‌جعفر گفت: «ای امیرمومنان! محمدبن‌ابی‌بکر را به ولایتداری‌مصر فرست که کار آنرا کفایت کند،وقیس رامعزول کن، به‌خدا شنیده‌ام که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن‌مخلد کامل نشود، حکومت بدی است، به‌خدا دوست ندارم که ملك شام تا مصر را داشته باشم واین مخلد راکشته باشم.»

گوید: عبدالله‌بن‌جعفر برادرمادری‌محمدبن‌ابی‌بکر بود،پس‌علی،محمدبن‌ابی بکر را به ولایتداری مصر فرستاد وقیس را از آنجا برداشت.

ولایتداری محمدبن ابی‌بکر در مصر

حارث‌بن کعب والبی ازدی به نقل از پدرش گوید: علی همراه محمدبن ابی‌بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت و چون نامه را به قیس داد گفت: «امیرمؤمنان را چه می‌شود، چه چیز اورا نفیبرداده، آیا کسی میان من و او دخالت کرده؟»

گفت: «نه، و این حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا بکساعت با تو نمی‌مانم» و از عزل خویش خشمگین شد و از مصر برون شد و راه مدینه گرفت و چون به آنجا رسید حسان‌بن‌ثابت به شماتت پیش وی آمد. حسان عثمانی بود، بدو گفت: «عثمان را کشتی و علی معزولت کرد، گناه بر تو بماند و حقشناسی قدیدی.»

قیس‌بن‌سعد بدو گفت: «وای کوردل و دیده! بخدا اگر بیم این نبود که میان عشیرهٔ من و تو جنگ افتد گردنت را میزدم، از پیش من برو.»

گوید: آنگاه قیس باسهل‌بن‌حنیف پیش علی رفتند و قیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد، پس از آن قیس و سهل با علی در صفین حضور یافتند.

زهری گوید: محمدبن‌ابی‌بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت. مروان و اسودبن‌ابی‌البختری اورا بیم دادند و ترسید که بگیرندش یا بکشند و برمرکب نشست و پیش علی رفت.

معاویه کس پیش مروان و اسود فرستاد و ابراز خشم کرد و پیغام داد: «قیس‌بن سعد ورأی واعتبار وی را به کمک علی فرستادید، بخدا اگر یکصد هزار جنگاور بکمک او فرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آورد که قیس‌بن‌سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی بگفت و خبر قتل محمدبن-

ابی‌بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده ، از آن پس علی در همه کارها به رأی او کار می‌کرد.

کعب‌والبی به نقل از پدرش گوید: وقتی محمد بن‌ابی‌بکر به مصر آمد با وی بردم، چون بیامد دستور علی را برای مصریان بخواند.

«به نام خدای رحمان رحیم

«این دستور بندهٔ خداعلی امیرمؤمنان است به محمد بن‌ابی‌بکر «هنگامی که اورا ولایت‌دار مصر کرد، دستور می‌دهد که در نهان وعیان «پرهیزکار ومطیع خدا باشد ودر غیب‌وشهود ازخدا بترسد، با مسلمانان «مدارا کند وبابدکار خشونت وبا اهل‌ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند «وبا ظالم سختی، وتاآنجاکه تواند با مردم‌گذشت ونیکی کند که‌خدا «نیکوکاران را پاداش می‌دهد وخطاکاران را عقوبت می‌کند.

«ونیزدستور می‌دهد که کسان نفس‌وخویش را به‌اطاعت وپیوستن «به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است وثواب‌بزرگ، «چندان‌که مقدارآن ندانند وکنه‌آن نشناسند.

«دستور می‌دهد که‌خراج زمین را به همان مقدارگیرد که از «پیش می‌گرفته‌اند، چیزی نکاهد وچیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان «مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می‌کرده‌اندوبا آنها «نرمی کند ودر مجلس وتوجه میان‌آنها برابری آرد چنانکه نزدیک ودور «درحق مساوی باشند.

«ودستور می‌دهد که میان‌مردم مطابق حق‌داوری کند وعدالت‌کند «وپیرو هوس نشود ودرکار خداعزوجل ازملامت ملامتگری نهراسد که «خداجل‌ثنائه یارکسی است که پرهیزکاری کند واطاعت وفرمان وی را

«بردیگران مرجح دارد.

عبدالله‌بن ابی رافع آزاد شدهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نوشته‌در غرهٔ ماه رمضان.»

گوید: پس از آن محمدبن ابی‌بکر به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «محمد خدایی را که ما و شما را سوی حق که مورد اختلاف شده هدایت کرد وبسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده‌اند، به ما و شما نمود. بدانید که امیرمؤمنان کارهای شما را به من سپرد، وبه من چنان دستور داد. که شنیدید وبسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، ومن تا بتوانم برای خیر شما می کوشم وتوفیق جز بوسیلهٔ خدا میسر نشود، بر او تکیه می کنم وسوی او باز می گردم، اگر امارت واعمال مرا برمبنای طاعت وپرهیزکاری خدا دیدید حمد خدا عزوجل کنید که هدایت کننده اوست و اگر دیدید که یکی از عمال من کار ناحق می کند ومنحرف می‌شود به من خبر دهید وملامتم کنید که ابزار خوشتر دارم وشما شایستهٔ چنین کارید خدا به‌رحمت خویش ما وشما را توفیق اعمال نیك دهد.»

این بگفت وپایین آمد.

یزیدبن‌ظبیان‌عمدتاً گوید: محمدبن ابی‌بکر، وقتی ولایتدار مصر شد به‌معاویة بن ابی‌سفیان نامه نوشت.

راوی نامه‌هایی را که میان دوطرف بوده نقل کرده که نقل آنرا خوش ندارم زیرا مطالبی در آن هست که عامه تحمل آن ندارند.

گوید: یکماه از اقامت محمدبن ابی‌بکر نگذشته بود که کس پیش آن گروه کناره‌گرفتگان فرستاد که نزد با آنها مسالمت می کرده بود وگفت: «ای گروه با به‌اطاعت ما درآیید یا ازدیار ما بروید.»

آن گروه پاسخ دادند که چنین نمی کنیم بگذارمان تا ببینیم سرانجام کارها بسان چه می‌شود وبه‌کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش بداشتند، و تا وقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمد بیمناک بودند و چون خبر آمد که معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند و علی و مردم عراق از مقابلهٔ معاویه و مردم شام بازگشته‌اند و کارشان به حکمیت کشیده برضد محمد بن ابی بکر جرئت آوردند و جنگ آغاز کردند.

گوید: وچون محمد بن ابی بکر این بدید حارث بن جمهان جعفی را سوی مردم خربتا فرستاد و یزید بن حارث کنانی نیز جزو سپاه وی بود. حارث با آنها بجنگید و کشته شد. محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضاهم فرستاد که اورا نیز بکشتند.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه گفته‌اند ماهویه مرزبان مرو پیش علی آمد وصلحی را که میان او و ابن عامر بوده بود تأیید کرد.

ابواسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی بن ابی طالب آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت،

به دهقانان مرو و چابکسواران و سپهسالاران و مردم مرو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود بر هر که پیرو هدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبان

«مرو پیش من آمد و از او رضایت دارم

«به سال سی و ششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابرشهر را ببستند.

فرستادن علی خلید بن طریف را سوی خراسان

اصبغ بن نباته مجاشعی گوید: علی خلید بن قرة بن بوهی، و به قولی خلید بن طریف، را سوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی‌وششم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی بر پیکار علی همدل شد.

وسبب این، چنانکه در روایت ابوعثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی عثمان را محاصره کردند عمرو بن عاص از مدینه به آهنگ شام برون شد و گفت: «ای مردم مدینه، بخدا هر که در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عزوجل او را به ذلت کسانی که توان یاری وی نداشته‌اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو برفت و دو پسرش عبدالله و محمد نیز با وی برفتند. پس از او حسان ابن ثابت نیز راهی شد و کسان دیگر چندان که خدا می‌خواست از پی آنها برون شدند.

ابوعثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دو پسرش نیز با وی بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حصیره»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده‌اند؟»

گفت: «خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بود»

عمرو گفت: «کشته می‌شود»

گوید: چند روز گذشت و سوار دیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «قتال.»

عمرو گفت: «آن مرد مقتول شد، خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد مقتول شد وتا وقتی که من درآمدم چیز دیگر نبود.»

گوید: چند روز دیگر گذشت وسواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب.»

عمرو گفت: «جنگ می‌شود، چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان بن عفان کشته شد و با علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

گفت: «مرا ابوعبدالله می‌گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن هر که دعلی را دست زند سرباز کند، خدا عثمان را رحمت کند واز او راضی شود وببخشدش.»

گوید: سلامة بن زنباع جذامی گفت: «ای گروه قریشیان بخدا ما بین شما وعربان دری بود، اینک که درشکست در دیگر پیدا کنید.»

عمرو گفت: «همین را می‌خواهیم، اصلاح دررا منه‌ای باید که حق را از ورطهٔ جنگ درآرد ومردم در عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ای دریغ از مالك

«مگر دریغ خوردن نقدیر را دیگر می‌کند

«مگر گرما نابودشان کرد که معذورشان دارم

«با قوم من دچار مستی بودند.»

آنگاه پیاده راه افتاد وچون زن می‌گریست ومی‌گفت: «ای دریغ از عثمان» حبا ودین از میان رفت»وهمچنان برفت تا به دمشق رسید.

گوید: وچنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاده بودوطبق آن عمل کرد.

ابوعثمان‌گوید: پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم عمرورا سوی عمان‌فرستاده‌بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی‌پیش راخواند و گفت: «از درگذشت پیمبر با من‌سخن کن وبگوی کسه پس ازاو که خواهد بود؟»

گفت: «آنکه‌برای تونامه نوشت پس از اوخواهدبودومدت او کوتاه‌خواهد بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است وپس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری»

گفت: «پس ازاو کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومش که مانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است وپس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم وی که مردم ازوی‌پراکنده شوند و به دوران اوجنگی سخت میان‌مردم رخ می‌دهد وپیش از آنکه جماعت براوفراهم‌آیند کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری و پس از آن کسی‌را همانند وی‌نخواهند داشت.»

گفت: «پس ازاو کی خواهد بود؟»

گفت: «امیرسرزمین مقدس که ملکش دراز باشد ومردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس ازآن بمیرد.»

بگفتهٔ واقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی‌الله‌عنه به‌عمرورسید گفت: «من که ابوعبدالله‌م‌دروادی السباع بودم واورا کشتم، کی پس از او بخلافت می‌رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمردعرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد، اما خلافت اورا ازهمه‌ناخوشتردارم.»

گوید: پس ازآن به عمروخبر رسید که با علی بیعت کرده‌اند واین برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می‌کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر وعایشه راهی شده‌اند وبا خودگفت: «تأمل کنم ببینم چه می‌کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه وزبیر کشته شده‌اند ودرکار خویش فروماند. یکی بدوگفت: «معاویه در شام است ونمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی‌بن‌ابی‌طالب دوست داشت بدوگفتند: «معاویه قضیهٔ قتل عثمان را سخت فجیع می‌شمارد وبخونخواهی وی دعوت می‌کند.»

عمروگفت: «محمد وعبدالله رابیش من آرید.»وچون بیاوردندگفت: «شنیده‌اید که عثمان‌کشته شده ومردم با علی بیعت کرده‌اند و انتظار می‌رود که معاویه با علی مخالفت کند؟» آنگاه گفت: «رای شما چیست؟ ازعلی امیدی نیست مردی است که به

سابقهٔ خود می‌داند ومرا در کاری شرکت نخواهد داد.»

عبدالله‌بن‌عمرو گفت: «پیمبر صلی‌الله علیه وسلم درگذشت وازتو خشنود بود، ابوبکر رضی‌الله‌عنه درگذشت وازتو خشنود بود، عمررضی‌الله‌عنه درگذشت وازتو خشنود بود، رأی من اینست که دست بداری ودرخانهٔ خویش بنشینی تا مردم دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند ویا اوبیعت کنی.»

محمدبن‌عمرو گفت: «تو یکی از سران عرب نباید این کار به اتفاق انجامد و تودرآن رأی واثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبدالله! آنچه گفتی برای آخرتم بهتر است وازلحاظ دین بسلامت نزدیکتر، اما ای محمد! آنچه گفتی برای دنیایم بهتر است و برای آخرتم بدتر.»

گوید: آنگاه عمروبن‌عاص با دوپسر خود حرکت کرد وپیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان ترغیب می‌کنند، عمروبن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفهٔ ستمدیده را بگیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمروبن‌عاص توجه نداشت، دوپسرش بدو گفتند: «مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کسی دیگر رو.»

گوید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: «به خدا شگفت آوراست که من بدینسان پیش تو آمده‌ام وبه من توجه نداری، به خدا اگر همراه تو جنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم، اما این دغدغه به خاطر هست که باید با کسی که سابقه و فضیلت و قرابت اورا می‌دانی بجنگیم منظور ما دنیاست.» پس معاویه با وی سازش کرد وبدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب جریر بن عبدالله بجلی را سوی معاویه ودعوت وی به اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به کوفه وفراغت از جنگ جمل جریر بن عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد واورا به بیعت خویش خواند. چنان بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبیلهٔ همدان بود و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعث بن قیس نیز عامل آذربیجان بود وعثمان وی را به آنجا گماشته بود وچون علی از بصره به کوفه باز گشت به آنها نامه نوشت ودستور داد از مردم قلمرو خویش برای او بیعت بگیرند و پیش وی آیند، آنها نیز چنین کردند وپیش علی آمدند وچون علی می‌خواست یکی را پیش معاویه فرستد جریر بن عبدالله گفت: « مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم واورا به اطاعت تو دعوت کنم.»

اشتر به علی گفت: «اورا نفرست که به پندار من دل وی با معاویه است.»

علی گفت: «بگذار برود ببینیم حاصل کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی معاویه فرستاد ونامه‌ای نوشت واز اتفاق مهاجران وانصار بر بیعت خویش وپیمان شکنی طلحه وزبیر وجنگی که با آنها کرده بود سخن آورد ومعاویه را دعوت کرد که مانند مهاجران وانصار به اطاعت وی در آید.»

وقتی جریر پیش معاویه رسید طفره رفت وگفت منتظر بماند وعمرو را پیش خواند وبا وی مشورت کرد. عمرو گفت کس پیش سران مردم شام فرستند وخون عثمان را به گردن علی نهد وبه کمک مردم شام با علی جنگ کند ومعاویه چنین کرد.

طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود که نعمان بن بشیر پیراهن عثمان را که وقت کشته شدن به تن داشته بود وبه خون وی رنگین شده بود با انگشتان نائله

همسر وی ـ که دوانگشت یاچیزی از کف دست ودوانگشت از بیخ وانگشت میانی از نیمه بریده بود ـ سوی شام برده بود ومعاویه پیراهن را به منبر نهاد وخبر را به ولایتها نوشت وکسان سوی آن آمدند ومالی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند وآب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام، وبربستر نخوابند تا قاتلان عثمان را یا هر که به حمایت آنها برخیزد بکشند یا جان بر سر این کار نهند. یکسال بدور بیراهن بودند که هرروز آنرا به منبر می نهادند، انگشتان نائله را نیز بر میخ آستین هـای آن جا داده بودند گاهی نیز پیراهن را تهان مـی کرد و پرده بر آن می کشید.

عوانه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی باز گشت وخبر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ باوی بگفت واینکه بر عثمان می گریند و می گویند علی اورا کشته وقاتلانش را پناه داده واز اودست برنمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود اورا بکشند.

اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نفرستی ودشمنی ودغلی اورا به تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بمانـد تا وقتی که هردری را که امید خیری از گشودن آن داشت گشود وهردری را که از آن بیم داشت ببست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می کشتند، می گفتند تو هم از قاتلان عثمانی.»

اشتر گفت: «ای جریر! بخدا اگر پیش آنها رفته بودم از جوابشان باز نمی ماندم وچنان می کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیرمؤمنان مطابق رأی من کـار می کرد نرا وامثال ترا در محبسی می داشت که از آنجا در نیایید تا این کار عاسامـان گیرد.»

پس جریر بن عبدالله سوی قرقیسیا رفت و به معاویه نامه نوشت واو نیز بـه جریر نامه نوشت وگفت که پیش وی رود. امیرمؤمنان نیز حرکت کرد ودر نخیله

اردو زد وعبدالله‌بن‌عباس باآن‌گروه از مردم بصره که باوی به پا خاسته بودندپیش علی آمد.

رفتن‌علی بن‌ابیطالب سوی‌صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی‌عبدالله‌بن‌عباس را در بصره جانشین‌خویش کرد ازآنجا به‌کوفه رفت وبرای حرکت سوی صفین‌آماده می‌شد،باکسان‌مشورت کردکه جمعی گفتند سپاه بفرستد وخود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برود واو رفتن را پذیرفت وکسان راآماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید وعمروبن‌عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد.

عمروگفت: «اینك که خبر یافته‌ای که خود اوحرکت می‌کند تونیز شخصاً برو وبا رأی‌وتدبیر خویش غایب مباش.»

معاویه‌گفت: «ای ابوعبدالله چنین می‌کنم»وبه‌آماده کردن مردم پرداخت. آنگاه عمروبرفت ومردم را ترغیب‌کرد وعلی و یاران وی را ناچیز وانمود وگفت که مردم عراق جمع خویش را پراکنده‌اند وشوکت خویش را سست کرده‌اند و نیروی خویش را متفرق کرده‌اند، مردم بصره نیز با علی مخالفند که‌خونی آنهااست وکسانشان راکشته است. در جنگ‌جمل سران مردم بصره وسران مردم کوفه نابود شده‌اند وعلی با اندك‌گروهی ازآنها حرکت کرده که بعضیشان قاتلان خلیفهٔ‌شمایند، خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود وخونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمروبست وجزو پرچمها که می‌بست برای وردان غلام وی ودوپسرش عبدالله ومحمد نیز هرکدام پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.

عمرو بن عاص شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی دلیران سلاح پوشند

«دردان قنبر را از من باز تواند داشت؟

«وطایفهٔ سکون، قبیلهٔ حمیر را باز تواند داشت؟»

واین سخن به علی رسید وشعری به این مضمون گفت:

«با هفتادهزار مرد پیشانی بسته

«که اسبان را همراه شتر بدلک می کشند

«وزرهها را از پشت آویخته‌اند.

«سوی عاصی پسرعاصی می‌روم»

وچون معاویه این بشنیدگفت: «پسر ابوطالب حقت را ادا کرد.»

معاویه‌روان شد وآهسته راه می‌پیمود وبه همه کسانی که‌می‌دانست ازعلی‌بیم دارند یا عیب اومی‌گویند وبه‌کسانی که از قتل‌عثمان‌آشفته‌بودند نامه نوشت وآنها را به‌کمک طلبید.

علی، زیادبن نضر حارثی را با هشت‌هزار کس پیش فرستادشریح‌بن‌هانی‌را نیز با چهار هزارکس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش‌از نخیله‌حرکت کرد وچون به مدائن رسید جنگاورانی که‌آنجا بودند به وی پیوستند. سعدبن مسعود ثقفی عموی مختاربن‌ابی‌عبید را ولایتدار مدائن کرد ومعقل‌بن‌قیس را با سه هزارکس ازآنجا فرستاد وگفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد.

دستوری که علی بن ابی طالب
برای پل زدن روی فرات داد

وچون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمار یارقی آمده‌به‌مردم

رقه‌گفت: «برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم» اما آنها دریغ کردند، کشتیهاشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از پل منبج عبور کند و اشتر را بررقه‌گماشت. وقتی علی باکسان برای عبور از پل منبج روان‌شد. اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای‌مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیرمؤمنان برود و به نزدیك شهرتان برای اوپل نزنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم ومردان را می‌کشم ومرزمین را ویران می‌کنم واموالتان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیایید. علی‌باز آمد و برای اوپل زدند که بابنه وسپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزارسوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین ازدی بیفتاد که پیاده‌شد و آنرا برگرفت ودوباره‌سوار شد و نیز کلاه عبدالله‌بن‌حجاج ازدی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت ودوباره سوار شد و به یار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان درست‌باشد به‌زودی‌من کشته‌می‌شوم، تونیز کشته می‌شوی.»

عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفتی دوست‌ندارم» وهردو در صفین کشته شدند.

خالدبن‌قطن‌حارثی گوید: «وقتی‌علی از فرات گذشت، زیادبن‌نضروشریح‌بن هانی را پیش‌خواند وبا همان‌گروه که‌از کوفه‌برون شده بودندسوی‌معاویه‌روانه‌شان کرد، آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تابه عانات رسیدند و

چندان نزدیك مشو که گویی می‌خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باك داری و باش تا من پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می‌آیم ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده، حارث‌بن‌جمهان جعفی بود.

گوید: علی به زیاد وشریح نوشت:

«اما بعد، من مالك را سالار شما کردم، شنوا ومطیع وی باشید «که به خدا او در کاری که شتاب باید کنی و واماندگی نمی‌کند و آنجا «که کندی باید شتاب نمی‌کند، بدو نیز چنانکه به شما دستور داده بودم، «دستور داده‌ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حجت «تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برفت تا پیش جماعت رسید و به پیروی از دستور علی از جنگ دست بداشت و همچنان مقابل هم بودند تاشبانگاهی ابوالاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند واندك وقتی سلاح به‌کار افتاد، پس از آن مردم شام برفتند. روز دیگر هاشم‌بن‌عتبه زهری باگروهی سوار و پیادهٔ مجهز، سوی شامیان رفت و ابوالاعور به‌مقابلهٔ وی آمد وهمه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می‌بردند و پیادگان به پیادگان هجوم می‌کردند. دوگروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند. اشتر نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله‌بن‌مذر تنوخی کشته شد قاتل وی ظبیان‌بن‌عمارهٔ تمیمی بود که جوانی نوسال بود، در صورتی که تنوخی یکه‌سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به هنگام حمله می‌گفت: «وای شما، ابوالاعور را به من نشان بدهید.» اما ابوالاعور کسان را فراخواند که سوی او رفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز بیامد ویاران خویش را جایی که ابوالاعور بوده بود به‌صف کرد، آنگاه به سنان‌بن‌مالك نخعی گفت: «پیش ابوالاعور برو واورا به

هماوردی دعوت کن.»

گفت: «هماوردی من یاتو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با شمشیر صفشان را بدرم.»

اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا عمرت را دراز کند، گفتم اورا به هماوردی من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده و همشأن و محترم نمی آید، تو بحمدخدای همشأن و محترمی ولی جوانی نوسالی و او با نوسالان هماوردی نمی کند، وی را به هماوردی من دعوت کن.»

پس سنان بن مالك برفت و بانگ زد: «امانم دهید که من فرستاده ام» و چون امانش دادند برفت تا پیش ابوالاعور رسید.

نضر بن صالح به نقل از سنان گوید: بدو نزدیك شدم و گفتم: «اشتر ترا به هماوردی می خواند.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکسری و بی تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که عاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبیهای وی را به زشتی می برد. و نیز سبکسری و بی تدبیری اشتر سبب شد که به خانه و مقر عثمان تاخت و او را با کسان دیگر بکشتن خون عثمان را به گردن دارد مرا به هماوردی وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنو تا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو.»

گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا داده بود عذر و حجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابوالاعور هماوردی را نپذیرفت.»

گفت، «جانش را دوست داشت»

گوید: وما همچنان بودیم تا شب در آمد و شب را به مراقبت گذراندیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گوید: علی بن ابیطالب هنگام صبح بیامد و اشتر و همراهانوی را پیش فرستاد که پیش معاویه رسید و مقابل اوجای گرفت. علی نیز از پی بیامد و با شتاب به اشتر بپیوست و توقف کرد. دو گروه مدتی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت تابارها را بنهادند پس از آن جوانان و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند و دو گروه بر سر آب به جنگ پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه و عرصهٔ هموار و فراخ را گرفته‌اند، اگر خواهی به دهکده‌ای رویم که از آنجا در آمده‌اند که از دنبال ما خواهند آمد و چون به ما پیوستند فرود آییم و جای ما و آنها همانند شود. اما علی اینرا خوش نداشت و گفت: «همه مردم تاب رفتن ندارند» و همانجا فرود آمد.

جنگ بر سر آب

جندب بن عبدالله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود فرود آمده و آنجا را به تصرف گرفته و ابوالاعور را فرستاده که آنجا را حفظ کند و ممنوع بدارد.

ما بر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجوییم و از آبگاه آنها بی‌نیاز شویم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه‌اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته‌ایم. گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرید»

گوید: اشعث بن قیس کندی بیامد و گفت که به طرف آنها می‌روم.

علی گفت : «بروید»

گوید: اوروان شد و ما نیز همراه وی برفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم به ما تاختند و تیراندازی آغاز کردند. ما نیز مدتی تیراندازی کردیم، آنگاه با نیزه به جان هم افتادیم، عاقبت ما و حریفان دست به شمشیر بردیم و اختی بجنگیدیم. آنگاه یزیدبن اسد بجلی با سوار و پیاده به کمک حریف آمد که بسوی ما حمله آوردند و من با خود گفتم: «امیرمؤمنان برای ما کمکی نمی‌فرستد» و چون پیش رفتم و نیک نگریستم، بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بود که ما را در مقابل یزیدبن اسد و یارانش کمک کنند. سالار کمکیان شیث‌بن‌ربعی ریاحی بود. جنگ شدت گرفت و عمروبن‌عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاویه به کمک ابوالاعور و یزیدبن اسد آمد. اشتر نیز از جانب علی با جمعی بسیار بیامد و چون دید که عمروبن‌عاص به کمک ابوالاعور و یزیدبن‌اسد آمده با اشعث‌بن‌قیس و شیث‌بن‌ربعی کمک کرد و جنگ ما با حریفان سخت‌تر شد. هرگز شعر عبدالله بن‌عوف احمر ازدی را فراموش نمی‌کنم به این مضمون:

«آب روان فرات را رها کنید

«یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنید

«در مقابل دلیران جانباز فداکار

«که با نیزه حمله می‌کنند

«و به‌سرهای دشمن ضربت می‌زنند»

راوی گوید: مردی از آل خارجة‌بن‌تمیمی به من گفت که ظبیان‌بن‌عمار آنروز جنگ می‌کرد و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای ظبیان مگر می‌توانی

«در زمین بدون آب بمانی

«قسم به خدای زمین و آسمان، نه

«پس چهرهٔ دشمنان نامرد را
«در گرماگرم جنگ با شمشیر بزن
«تا به انصاف باز آیند.»

ظبیان گوید: به خدا چندان ضربشان زدیم تا ما را با آبگاه واگذاشتند.

محمدبن مخنف گوید: آنروز با پدرم، ابومخنف بن سلیم بودم، هفده سال داشتم و مقرری نمی گرفتم. وقتی مردم را از آب بداشتند، پدرم گفت: «از پیش یار دور مشو» اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می روند خود داری نتوانستم بکنم و شمشیر خویش را برگرفتم و با کسان برفتم و جنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکی همراه داشت و چون دید که مردم شام سوی آبگاه راه دادند با شتاب برفت و مشك را پر آب کرد و بازگشت، یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از پای در آمد و مشك از دست وی بیفتاد. من سوی شامی تاختم و ضربتی باو زدم که از پای در آمد و یارانش شتابان بیامدند و نجاتش دادند و شنیدم که می گفتند: «بر تو ایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام بازگشتم و او را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق برداشته بود، مالك وی بیامد و او را ببرد و من مشك را که پر آب بود برداشتم و پیش ابومخنف بردم، گفت: «از کجا آورده ای؟»

گفتم: «خریده ام» و نخواستم قصه را با وی بگویم که آزرده خاطر شود.

گفت: «آب را به کسان بنوشان»

گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشانید و برفتم و به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجنگیدیم، آنگاه آبگاه را رها کردند و شبانگاه آبگیران ما و آبگیران آنها پر آبگاه ازدحام کرده بودند و کسی کسی را آزار نمی کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم و گفتم: «مشك تو پیش ماست یکی را بفرست که آنرا بگیرد یا جایت را بگوئا برایت بفرستم.»

گفت: «خدایت رحمت کند به‌قدر کافی مشك داریم»

پس من برفتم و او نیز برفت. روزیه‌د بر پدر من گذشت و ایستاد و سلام گفت و مرا بهلوی وی دید و گفت: «این جوان را با تو چه نسبت است؟»

گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایهٔ خوشدلی تو کند. دیروز خداعزوجل غلام مرا بوسیلهٔ وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته‌اند که دیروز از همه کس شجاعتر بود.»

پدرم نگاهی به‌من کرد که نشان خشم را در چهرهٔ او دیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت: «همینجور بدستور من عمل کردی؟» آنگاه مرا قسم داد که بی اجازهٔ او به‌جنگ نروم، و جز آنروز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم.

مهران غلام یزید بن هانی گوید: به خدا مولای من بر سر آب می‌جنگید و مشك بدست داشت وچون مردم شام از آبگاه بگشتند، من رفتم که آب بنوشم در همان اثنا جنگ می‌کردم و تیر می‌انداختم.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در جایگاهی هموار و گشاده فرود آمده‌اند و آبگاه را گرفته‌اند که در تصرف آنها بود و ابوالاعور سلمی با سوار و پیاده آنجا صف بسته بود. تیراندازان، صف جلو بودند و نیزه و سپر داشتند و خود به‌سر داشتند و مصمم بودند که ما را از آب بدارند. سوی امیرمؤمنان رفتیم و قضیه را با وی بگفتم و او صعصعة بن صوحان را پیش خواند و گفت: «پیش معاویه برو و بگو: ما اینجا آمده‌ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام کنیم، تو سوار و پیادهٔ خویش را فرستاده‌ای و پیش از آنکه ما به جنگ آییم جنگ انداخته‌ای و جنگ آغاز یده‌ای. ما می‌خواهیم دست از تو بداریم تا ترا دعوت کنیم و حجت بیاریم، این خطای دیگر است که می‌کنید و میان مردم و آب حایل می‌شوید، مردم دست بر نمی‌دارند تا آب بنوشند، کس پیش یاران خود بفرست

که مردم را از آب بازندارند ودست بدارند تا در کاری که میان ما وشماهست ویرای آن آمده‌ایم بنگریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده‌ایم رها کنیم وبگذاریم مردم برسر آب بجنگند تا هرکه چیره شود آب بنوشد بهتر است کنیم»

گوید: معاویه به‌یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

ولیدبن‌عقبه گفت: «از آب منعشان می‌کنیم چنانکه عثمان را از آب ممنوع داشتند. چهل روز محاصره‌اش کردند و آب خنک وغذای نرم را از او بداشتند. از تشنگی می‌کشیمشان که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمروبن‌عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و تو چیزی بجز آب بنوشی، ببین تفاوت تو و آنها چیست؟»

اما ولیدبن‌عقبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «تا شب آنهارا از آب بازمی‌دارم، اگر به‌آب دست نیافتند بازمی‌گردند واگر بازگشتند این شکست آنهاست از آب منعشان می‌کنم، خدا روز رستاخیز از آب منعشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستاخیز خدا کافران وفاسقان وشرابخواران هدانند تو وابن فاسق‌راهنی ولیدرا از آب منع می‌کنند.»

گوید: به طرف اوجستند وناسزا می‌گفتند وتهدید می‌کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بدارید که فرستاده است.»

عبدالله‌بن‌عوف‌احمر گوید: صعصعه پیش ما آمد وآنچه را با معاویه گفته بود با سخنان وی وجوابهاکه داده بود برایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی‌بیایم گفتم: جوابم چه‌می‌دهی؟»

معاویه گفت: «از برای من خبر خواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران پیش ابوالاعور فرستاد که جماعت را از آب بازدارید.

گوید: علی مارا بمقابلهٔ آنها فرستاد که تیراندازی کردیم و نیزه‌بکار بردیم آنگاه شمشیرها به‌کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم وبه خدا آب به‌آنها نخواهیم داد.»

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرید و به‌اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خداعزوجل شما را به سبب ستم و تعدیشان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به‌جماعت

عبدالملک‌بن‌ابی‌حرمحنفی گوید: علی گفت: «امروز به‌سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوروز صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیربن‌عمروانصاری وسعیدبن‌قیس همدانی وشبث ابن ربعی تمیمی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شبث‌بن‌ربعی گفت: «ای امیرمؤمنان چرا تظلمش نمی کنی که اگربا تو بیعت کردحکومتی به‌او می‌دهی ومنزلتی ممتاز پیش توخواهد داشت.»

علی گفت: «بروید اورا ببینید وحجت بگویید وببینید رای اوچیست.»

واین در اول‌ذی‌حجه بود.

گوید: «پس برفتند وبه‌نزد وی واردشدند، بشربن‌عمروحمد خداگفت وثنای اوکرد وگفت: «ای معاویه دنیا زوال می‌یابد و سوی آخرت میروی وخدا عزوجل ترا به سبب عملت به حساب می کشد و به‌آنچه کرده‌ای جزا می‌دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن ومگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن اورا برید وگفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

پشر گفت: «یارمن همانند تو نیست، یارمن به فضیلت و دین سابقه در اسلام وقرابت پیمبر خدا از همه کس به کارخلافت شایسته‌تر است.»

گفت: «چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید از خداعزوجل بترس ودعوت پسر عموی خویش راکه سوی حق دعوتت می‌کند بپذیری که برای دنیایت‌بسلامت نزدیکتر است‌وبرای سرانجامت نکوتر.»

معاویه‌گفت: «وخون عثمان را معوق‌گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری نمی‌کنم.»

سعیدبن‌قیس نخواست سخن‌کند اما شیث‌بن‌ربعی پیشدستی کرد وسخن‌کرد حمد خداگفت وثنای اوبه زبان‌آورد وگفت: «ای معاویه! آنچه را به‌جواب این محصن‌گفتی فهمیدم. به‌خدا آنچه می‌خواهی ومی‌طلبی برمانهان نیست. چیزی‌که مردم را بدان‌گمراه‌کنی وهوسهایشان‌را جلب‌کنی ومطیع‌خویش‌کنی نیافتی‌جز.نه بگویی پیشوایتان به ستم‌کشته شد وما خونخواهی اومی‌کنیم وسفیهان‌بی‌سروپااین راپذیرفتند، دانسته‌ایم که درباری‌عثمان کند بودی‌که‌کشتن او را برای منزلتی‌که اکنون به‌طلب آن برخاسته‌ای خوش داشتی بسیارکس باشدکه چیزی راآرزو کند وطلب کند اما خدای‌عزوجل به‌قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشدکه‌آرزومند آرزوی خویش رایابد و بیشتر از آرزو نیز بیابد. به خدا هیچیك از اینها برای تو نکو نباشد، اگرآنچه را می‌جویی نیابی بدحال‌ترین عربان باشی واگرآرزوی خویش را بیابی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه‌از خدای بترس وازاین‌قصد درگذر ودرکار خلافت باکسی که شایستهٔ آنست مخالفت مکن.»

معاویه حمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین‌چیزی که

دانستم سعادت وسیلت خردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختی که از آن بی‌خبری و دروغ گفتی و بستی کردی، ای بدوی خشن که هرچه گفتی به خطا بود از پیش من بروید که میان من و شما به‌جز شمشیر نیست» و سخت خشمگین شد و کسان برون شدند. شبث می‌گفت: «ما را از شمشیر می‌ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به‌ماه ذی‌حجه بود.

آنگاه علی عروز یکی از مردان معتبر را روانه می‌کرد که با گروهی می‌رفت و یکی از یاران معاویه با گروهی به مقابلهٔ وی می‌آمد و با سواره و پیاده جنگ می‌کردند سپس بازمی‌گشتند و خوش نداشتند که با همهٔ سپاه عراق با مردم شام روبرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاک و فنای قوم شود، یکبار علی برون می‌شد یکبار اشتر، یک‌بار حجر بن عدی کندی، یک بار شبث بن ربعی، یک‌بار خالد بن معمر، یک بار زیاد بن نضر حارثی، یک بار زیاد بن خصفه تیمی، یک بار سعید بن قیس، یک بار معقل بن قیس ریاحی، یک بار قیس بن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می‌رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان بن خالد مخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی آنها می‌فرستاد، یک‌بار حبیب بن مسلمه فهری، یک‌بار مرة بن ذوالکلاع حمیری، یک‌بار عبیدالله بن عمر بن خطاب، یک‌بار شرحبیل بن سمط کندی و بار دیگر حمزة بن مالک همدانی را.

گوید: بدینگونه همه ماه ذی‌حجه را با جنگ سر کردند و گاه می‌شد که در یک روز دو بار، اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله بن عامر فالشی به نقل از یکی از مردان طایفهٔ خویش گوید: یک روز اشتر با دوصف که جمعی از قاریان قرآن بودند و جمعی از یکه‌سواران عرب برای

جنگ برون شد و جنگشان سخت شد آنگاه مردی که به‌خدا تنومندتر و بلندقامت‌تر از او کس ندیده‌بودم‌سوی ما آمد و هماورد خواست و هیچکس جز اشتر به‌هماوردی او نرفت. دوضربت در میانه رد و بدل شد و اشتر ضربتی بزد و اورا بکشت. به‌خدا وقتی اشتر به هماوردی می‌رفت براو بیمناك بودم و چون حریف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تورا می‌کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه بیامد و به اشتر حمله برد، اشتربد و پرداخت و ضربتی بزد که از اسب بیفتاد و یارانش هجوم آوردند و اورا که زخمدار شده بود از میانه به دربردند. ابورقیقهٔ فهمی گفت: «این آتشی بود که با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه‌ذی‌حجه دو گروه بجنگ بودند و چون ذی‌حجه برفت سخن آوردند که در ماه‌محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد و از همدیگر دست بداشتند.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالله‌بن‌عباس‌بن‌عبدالمطلب به دستور علی سالار حج شد.

در همین سال بگفتهٔ واقدی قدامة‌بن‌مظعون درگذشت.

آنگاه سال سی‌وهفتم درآمد.

سخن از حوادث سال سی‌وهفتم
ومتارکهٔ جنگ میان علی ومعاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، متارکهٔ جنگ میان علی ومعاویه رخ داد وتوافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می‌داشتند.

محل‌بن‌خلیفهٔ‌طایی گوید: وقتی در اثنای جنگ صفین علی و معاویه متارکه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند. علی‌عدی‌بن حسانم و یزیدبن‌قیس ارحبی وشبث‌بن‌ربعی و زیادبن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون

پیش وی رسیدند عدی‌بن‌حاتم حمد خدای کرد وسپس گفت: «ما پیش تو آمده‌ایم و به کاری دعوت می کنیم که خداعزوجل به سبب آن امت ما وجماعتمان را فراهم آرد وخونها به‌وسیلهٔ آن محفوظ ماند وراهها امن شود وصلح در میان آید، پسر عمـوی توسرور مسلمانان است که سابقهٔ وی بیشتر است و آثار وی، در مسلمانی نیکتر، مردم بر او فراهم آمده‌اند وخدای عزوجل در این کار ارشادشان کرده و کس جز تو و یارانت باقی نمانده. ای معاویه بس کن، مبادا خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگ جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده‌ای، نه به‌صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی‌روم، به‌خدا تو از آن‌هایی که کسان را برضد پسر عفان کشانیده‌اند و از جمله قاتلان اویی وامیدوارم از جمله کسانی باشی که خداعزوجل به‌عوض او میکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبث‌بن‌ربعی وزیادبن‌خصفه در سخن هم افتادند و یك جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیمابین آمده‌ایم وتو برای ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداریی حاصل را به یکسونه ودربارهٔ چیزی که نفع‌عام دارد پاسخ بگوی.»

یزیدبن‌قیس سخن کرد و گفت: «ما برای آن آمده‌ایم که پیغامی را که به‌ما داده‌اند به تو برسانیم و آنچه را از تو می‌شنویم از جانب تو بگوییم، معذلك از اندرز گویی تو باز نمی‌مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به‌وسیلهٔ آن به الفت وجماعت توانـی آمد دریغ نمی کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته‌ای و مسلمانان نیز دانسته‌اند، گویا از تو نهان نمانده که اهل دین وفضیلت کسی را با علی برابر نمی کنند. و ما بین تو و او مردد نمی‌مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده‌ایم که چون او پای‌بند پرهیزگاری وزاهد دنیا وجامع خصال نیك باشد.»

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به‌اطاعت و پیوستن به جماعت می‌خوانید، جماعتی که ما را بدان می‌خوانید باماست، اما اینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفهٔ مارا کشته‌وجماعتمان راپراکنده وخونی‌ها وقاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را اونکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران بسار شمایند؟ آنها را بما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شمارا به‌اطاعت وپیوستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبث گفت: «ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست یابی و او را بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام‌عثمان می‌کشم.»

شبث گفت: «به خدای زمین‌وخدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه به‌خدایی که جزاوخدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروهها بریزد وزمین با همه‌گشادگی برتو تنگ شود.»

معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین برتو تنگتر شود»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند وچون برفتند معاویه کس به‌طلب زیاد ابن‌خصفه‌تیمی فرستاد وبا اوخلوت کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، ای‌برادر ربیعی، علی رعایت خویشاوندی نکرد، وقاتلان یار مارا پناه داده، از تومی‌خواهم که با خاندان وعشیرهٔ خود برضد وی برخیزی وبه نام خداعزوجل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم ترا ولایتدار هریك از دو ولایت کنم که دوست داری.»

محل‌بن‌خلیفه گوید: شنیدم که زیاد‌بن‌خصفه‌این‌حدیث می‌گفت و گفت: «وقتی معاویه سخن به‌سر برد حمد خدای عزوجل گفتم وثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش ونعمتها که به من داده یقین‌دارم وپشتیبان‌مجرمان‌نمی‌شوم» آنگاه برخاستم ومعاویه به عمروبن‌عاص که پهلوی وی نشسته بود گفت: «هیچیك از

ما یا هیچیك از آنها سخن نمی‌گفت که جوابی نیك نشنود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دلهایشان همانند است.»

عبدالرحمان‌بن‌عبید، ابی‌الکنود، گوید: معاویه، حبیب‌بن‌مسلمه فهری و شرحبیل ابن‌سمط و معن‌بن‌یزیدبن‌اخنس را پیش عالی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد عثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خداعزوجل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرگ وی عجله داشتید که براو تاختید و خونش بریختید، رضی‌الله‌عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبوده‌ای قاتلانش را بما بده تا به‌قصاص او بکشیم، آنگاه از کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیمابین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که براو همسخن شوند.»

گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب بدو گفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی و حق این سخن نداری.»

گوید: حبیب برخاست و گفت: «ترا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی.»

علی گفت: «اگر همه سوار و پیادهٔ خویش را بیاری تازه چه خسواهی بود، خدایت نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت و زشتی را ببین! برو هرچه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل‌بن‌سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یاوم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتی داری؟»

علی گفت: «آری، برای تو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست.» آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«اما بعد، خداجل ثناؤه محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به‌حق فرستاد و «به وسیلهٔ او از گمراهی رهایی آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه

«به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به‌سربرده بود اورا سوی «خویش برد، صلی‌الله‌علیه وسلم، آنگاه‌مردم، ابوبکر راخلیفه کردند رضی‌الله‌عنه، بوبکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی‌الله‌عنه که رفتار نکو داشتند و «با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که پرما که‌خاندان پیمبر خدا «بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنگاه‌عثمان خلیفه شد «رضی‌الله‌عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند وسوی‌وی‌ناختند وخونش «بریختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که ازکارهایشان برکنار بودم و گفتند: «بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که‌امت جز به‌تو رضا ندهد «وبیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم اوفتد. من نیز بیعت کردم و نگرانی «نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که «خدای عزوجل در این دین سابقهٔ نکویش نداده وسلف شایسته در اسلام «ندارد، رهاشده‌ای بود پسر رهاشده‌ای. دسته‌ای از دستگان ضد مسلمانی که «پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم «و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گرایدند. عجب است که شما «با مخالفت آنها انباز شده‌اید و به اطاعت وی رفته‌اید و خاندان پیمبر «خویش را واگذاشته‌اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را با «آنها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می‌خوانم و سنت «پیمبر خدا و محو باطل و احیای آثار دین. این را می‌گویم و برای خودم و «شما و هر مرد و زن مؤمن و هر مرد و زن مسلمان از خدا مغفرت می‌خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان رضی‌الله‌عنه به ستم کشته شد.»

گفت: «نه می‌گویم که به ستم کشته شد و نه می‌گویم که ستمگر بود و کشته شد.»

گفتند: «هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما ازو بیزاریم.»

آنگاه برخاستند و برفتند و علی این آیه را خواند: « انك لاتسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین وما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بآیاتنا فهم مسلمون»[1]

یعنی: تو مردگان را شنوا نکنی و ندارا به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنواند. تو کوران را از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوانی.»

آنگاه روبه یاران خویش کرد و گفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشاتر باشند.»

جعفر بن حذیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمری در صفین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمیع حزمر از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بسود. عبدالله بن خلیفه طایی بولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزمر! به عدی می‌نازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست یا میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر نگهبان مشك نبود و بروز آبگیری آب را حفاظت نکرد؟ مگر پدرش یك چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش بخشندهٔ عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی‌دریغ نمی‌داد و همسایهٔ خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت نهاد و ترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون او بیارید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستادهٔ شما سوی پیمبر خدا نبود؟ مگر در جنگ نخیله و روز قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولا و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ابیطالب گفت: «ای ابن خلیفه! بس است، ای قوم! پیش من آیید و جماعت علی را نیز بیارید.»

۱ـ نمل ۲۷ آیات ۸۰ و ۸۱

گوید: و چون همه بیامدند، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بود؟» مردم علی گفتند: «عدی.»

ابن‌خلیفه گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنها بپرس که آیا از سالاری عدی خوشدل نیستید؟»

علی پرسش کرد و جواب دادند: «چرا.»

گفت: «پرچم را به عدی بدهید که حق اوست.»

بنی‌حزمر بنالیدند و علی گفت: «وی پیش از این سالارتان بوده همه قسوم وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده‌اند و من از اکثریت پیروی می‌کنم.»

آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیک شد. علی به‌مرثدبن حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: «بدانید که امیرمومنان به شما می‌گوید مهلتتان دادم که سوی حق باز آیید و از کتاب خدای عزوجل برای شما حجت آوردم و سوی آن دعوتتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و حق را نپذیرفتید. اینک منصفانه به‌شما اعلام جنگ می‌کنم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مردم شام سوی امیران و سران خویش دویدند، معاویه و عمروبن‌عاص میان کسان رفتند و به‌آرایش مردم پرداختند و آتش افروختند، علی نیز همه شب به آرایش کسان اشتغال داشت و گروهها تشکیل می‌داد و میان مردم می‌گشت و ترغیبشان می‌کرد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی به نقل از پدرش گوید: در هرجنگی که همراه

علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد و می‌گفت: «با این قوم جنگ میندازید تا با شما جنگ آغاز کنند که شما به‌حمد خدای عزوجل حجت دارید و اینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. وچون با آنها جنگیدید وهزیمتشان کردید فراری را مکشید، زخمی را بیجان مکنید عورتی را عیان مکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. وچون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را مدرید، بی‌اجازه وارد خانه‌ای مشوید وچیزی از اموال آنها برمگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگر چه به‌عرضتان ناسزا گویند و به امیران وصلحایتان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضرمی گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می کرد: در جنگ صفین وجنگ جمل وجنگ نهروان کسان را ترغیب می کرد، می‌گفت: «ای بندگان خدا از خدا بترسید وچشمها را فروگذارید وصداها را آرام کنید وسخن کمتر کنید وبرای پیکار جویی وجولان وهماوردی و جنگ آزمایی وضربت زنی و درگیری و گازگیری ودر هم آویزی آماده باشید پایمردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، صبوری کنید که خدا با صابران است. خدایا صبرشان عطا کن وفیروزشان کن ویاداش بسیار ده.»

گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه و پیادگان و سواران گماشت.

فضیل بن خدیج کندی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت وسهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبه نیز با وی بود که پرچم اورامی برد، معقل بن قیس ریاحی تمیمی را بر قاریان بصره گماشت وقاریان کوفه با عبدالله بن بدیل و عمار بن یاسر بودند.

قاسم وابستهٔ یزید بن معاویه گوید: معاویه، ابن ذی الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فهری را بر پهلوی چپ گماشت و روزی که

از دمشق آمد ابوالاعور سلمی را که سالار سواران دمشق بود بر مقدمه گماشت، عمرو ابن‌عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم‌بن‌عقبه‌مری سالار پیادگان دمشق بود، ضحاك‌بن‌قیس‌فهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کردند و خویشتن را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج‌صف‌بودند و همگان ده صف می‌شدند، مردم عراق نیز یازده صف بودند.

گوید: درنخستین روزصفین دوگروه شدندو بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود وسالار شامیان حبیب‌بن‌مسلمه بود و این به‌روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه بازگشتند، و دوگروه بهمدیگر آسیب‌بسیار زده بودند.

پس‌از آن هاشم‌بن‌عتبه‌با جمعی سوارو پیاده‌نیکو به‌شمار ولوازم‌به‌نبردگاه‌رفت ابوالاعور بمقابله وی‌آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به‌سواران حمله‌می‌بردند و پیادگان به‌پیادگان، آنگاه بازگشتند، دوگروه در مقابل همدیگر پایمردی کرده بودند.

روز سوم‌عمار‌بن‌یاسر بیامد، عمروبن‌عاص بمقابلهٔ وی‌آمد ودوگروه به‌سختی جنگیدند، عمار می‌گفت: ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خدا و پیمبرش دشمنی کرد وبا آنها بجنگید وبرضد مسلمانان قیام کرد وبامشرکان‌همکاری کرد وچون‌دید که خداعزوجل‌دین خویش را نیرومی‌دهد و پیمبر خویش را غلبه می‌دهد، پیش پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم‌آمدواز روی ترس نه به‌دلخواه، مسلمان شد، آنگاه خداعزوجل پیمبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی مسلمانان وتساهل با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید وبا وی بجنگید که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند ودشمنان خداعزوجل راچیره کند.»

گوید: زیادبن‌نضر همراه عمار بود وسالار سواران بود، عمار بدوگفت با سواران حمله کند واوحمله‌برد وحریفان با وی بجنگیدند وپایمردی کردند، عمار نیز

با پیادگان حمله برد وعمروبن‌عاص را ازجای‌برد.

گوید: در آن روز زیادبن‌نضر بابرادر مادری خود که‌عمرونام داشت، پسر معاویه‌بن‌منتفق، مقابل‌شد ،مادرشان زنی از بنی‌یزید بود وچون روبرو شدند نام و نسب خویش بگفتند وتوقفی کردند آنگاه از هم جدا شدند، کسان‌نیز بازگشتند.

روز بعد محمدبن‌علی و عبیدالله بن‌عمر مریك با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند وجنگی سخت کردند، آنگاه عبیدالله کس پیش ابن‌حنفیه فرستادکه سوی من آی.

محمدبن‌حنفیه پذیرفت وسوی اوروان شد، علی اورا بدید وگفت: «این‌دو هماورد کیانند؟»

گفتند: «ابن‌حنفیه‌وعبیدالله‌بن‌عمر»

پس علی مرکوب خویش راهی کرد ومحمد را ندا دادکه بایستادوبدوگفت: «مرکوب مرانگهدار.»

ابن‌حنفیه مرکوب وی را نگهداشت وعلی سوی عبیدالله روان شدوگفت: «به‌هماوردی تو آمده‌ام پیش‌بیا.»

عبیدالله‌گفت: «مرا به هماوردی توحاجت‌نیست»

گفت:«بیا»

گفت: «نه»

گوید: «ابن عمر بازگشت، ابن‌حنفیه به‌پدر خویش می‌گفت: «پدرجان چرا مرا از هماوردی وی بازداشتی؟ بخدا اگرگذاشته بودی امید داشتم اورا بکشم.»

گفت: «اگر با اوهماوردی کرده بودی امید داشتم‌که خونش بریزی اما می‌ترسیدم ترابکشد.»

گفت: «پدرجان به‌هماوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می‌خواست هماورد تو باشد من این‌کار راشایسته تو نمی‌دانستم.»

علی گفت: «پسر کم دربارهٔ پدر او بجز نیکی مگوی.»

گوید: آنگاه مردم از هم جدا شدند و بازگشتند.

گوید: بروز پنجم عبدالله‌بن‌عباس و ولیدبن‌عقبه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن‌عباس نزد یک ولیدبن‌عقبه رفت، ولیدبنی‌عبدالمطلب را ناسزا گفتن گرفت، می‌گفت: «ای ابن‌عباس، رعایت خویشاوندی نکردید و پیشوایتان را کشتید، دیدید که خدا با شما چه کرد آنچه را می‌خواستید بشما ندادند و به آرزویتان نرسیدید ان‌شاءالله خدا هلاکتان می‌کند و دشمنتان را نصرت می‌دهد.»

گوید: ابن‌عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی. اما او نپذیرفت.

گوید: «در آن روز ابن‌عباس سخت بجنگید و شخصاً به دشمنان حمله برد، پس از آن قیس‌بن‌سعد انصاری و ابن‌ذی‌الکلاع حمیری به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه برفتند، و این به روز ششم بود.

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حبیب‌بن‌مسلمه به مقابله‌وی آمد، این به روز هفتم بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نیمروز بازگشتند و هیچکس غلبه نیافته بود و این به روز سه شنبه بود.

زیدبن‌وهب گوید: علی گفت: «تا کی با همه جمع خویش با این قسم جنگ نکنیم؟» شامگاه سه‌شنبه و شب چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای را که آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هرچه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می‌خواست دو کس از مخلوق اختلاف نمی‌کردند و امت دربارهٔ چیزی از امور خویش نزاع نمی‌کرد و بی‌فضیلت منکر فضیلت فضیلت پیشه نمی‌شد، تقدیر، ما و این قوم را کشانید و در اینجا روبرو کرد. اینک خدا بینا و شنوای ماست، اگر می‌خواست در کار عذاب شتاب می‌کرد و دگرگونی می‌آورد و ستمگر را نکذیب می‌کرد و سرانجام حق را عیان می‌کرد ولی خدا دنیا را خانهٔ اعمال کرده و آخرت را خانهٔ قرار کرده تا اعمال بدکاران را جزا دهد و نیکوکاران را

پاداش نیك، بدانید که فردا با این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید وقرآن بسیار خوانید واز خداعزوجل نصرت وصبوری خواهید باکوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکارباشید.»

گوید: آنگاه علی برفت ومردم به طرف شمشیرها و نیزه‌ها وتیرهای خویش دویدند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جمیل تغلبی بر آنها گذشت وشعری می‌خواند به این مضمون :

«دامت به کاری شگفت افتاده

«فردا ملك از آن کسی میشود که غلبه یابد

«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد

«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب درآمد علی برون شد وهمه شب به آرایش سپاه مشغول بود وچون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند وچون آنها را بشناخت و محلشان را بدانست به ازدیان گفت با ازدیان مقابل شوید، به خثعمیان گفت باخثعمیان مقابل شوید و بهر قبیله از مردم عراق گفت تا بمردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامیان نبود که آنها را سوی قبیلهٔ دیگر می‌فرستاد که درعراق از آنها کس نبود، مانند بجیله که عدهٔ کمی از آنها در شام بود وسوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند وهمه روز جنگی سخت کردند وهنگام شب باز آمدند وغلبه با هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام تاریك و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب ازدی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آنشب در

تاریکی نماز کند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می کرد و سوی آنها حمله می برد و چون او را می دیدند به مقابله می آمدند.

زیدبن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت وچون مقابل آنها رسید گفت: «خدایا، پروردگار سقف بلند محفوظ مصون که آنرا گذرگاه شب وروز کرده ای و معبر آفتاب و ماه و منزلگاه ستارگان را در آن نهاده ای و جمیع فرشتگان را در آن جاداده ای که از عبادت خسته نمی شوند، و پروردگار این زمین که آنرا مقر کسان و حشرات و حیوانات بیشمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده ای، و پروردگار کشتی که به دریا بسود مردم روان است، و پروردگار ابر که آنرا میان آسمان و زمین نگهداشته ای، و پروردگار دریای پرآب که برعالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آنرا میخهای زمین و تمتع مخلوق کرده ای ما را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بسدور دار و برحق استوار دار، اگر آنها را بر ما غلبه می دهی شهادت نصیب من کن و بازماندهٔ یارانم را از فتنه محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ باز نمی ماندند و کشته از دوطرف بسیار شد. هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت وچون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله بن بدیل بر پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود. قاریان عراق با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. کسان با پرچمهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، مابین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه و کنانه و مردم مدینه نیز بجز انصار بسیار کس با وی بودند. آنگاه با جمیع سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سراپردهٔ بزرگی برافراشته بود و کرباس بر آن کشیده بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق را اطراف سراپردهٔ خویش بداشته بود. عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته باوی درگیر بود و سواران وی را از پهلوی چپ دور می کرد و هنگام نیمروز آنها را سوی سراپردهٔ معاویه راند.

زید بن وهب جهنی گوید: ابن بدیل با یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد و بر سر این کار با کسی نزاع می کند که همسنگ وی نیست، بوسیلهٔ باطل مجادله می کند تا حق را از میان ببرد، با بدویان و احزاب برضد شما قیام کرده ضلالت را برای آنها آراسته و علاقه به فتنه را در دلهاشان نشانده و کار را بر آنها مشتبه کرده و آلایش آنها را بیفزوده. شما پیرو تسور بروردگار خویشتنید و برهان روشن دارید، با این یاغیان ستمگر بجنگید و از آنها بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می کنید که کتاب خدا عزوجل پاکیزه و نکو به دست شماست. از آنها بیم ندارید که اگر ایمان دارید باید از خدا بیم داشته باشید. با آنها بجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قومی را که ایمان دارند خنک کند. یکبار همراه پیمبر با آنها جنگیده ایم و اینک بار دوم است. بخدا آنها در این بار پرهیزکارتر و هدایت یافته تر نیستند. سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابوعمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدای عزوجل تجارتی را بشما نموده که از عذاب دردناکتان می دهد و شما را به نیکی می رساند یعنی ایمان به خدا عزوجل و پیمبری صلی الله علیه وسلم و جهاد در راه خدا تعالی ذکره که ثواب آنرا بخشش گناهان کرده و مسکنهای پاکیزه در بهشتهای

عدن.

وخدا به‌شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویی بنایی استوارند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایی استوار مرتب کنید، زره‌دار را پیش فرستید و بی‌زره را مؤخر دارید. دندانها را بهم بفشارید که شمشیرها را بهتر از سرها می‌راند. دور نیزه‌ها را بپیچید که سرنیزه را بهتر حفظ می‌کند. چشمهارا فروبندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد. صداها را فرو گذارید که به‌وقار نزدیکتر است و ناکامی را دور می‌کند. پرچمهایتان را کج مکنید و فرومنهید و جز بدست شجاعان مدهید که حافظ حرمت و صبور بهنگام وقوع حادثات، مدافعانند که دور پرچم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بجنگند و آنرا وانگذارند. خدایتان رحمت کند. تکالیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور وانگذارد، که این موجب ملامت است و مایهٔ ذلت و چرا چنین نباشد که یکی با دو کس بجنگد و آن دیگر دست بداشته و مقابل خویش را به برادر مجاور وانگذاشته و از ارگریزان شده یا ایستاده باومی‌نگرد. هر که چنین کند خدای عزوجل او را مبغوض دارد. به‌مرض بغض خدا صبحانه مروید که سرانجام شما سوی خسدانست خدای، گوینده عزیز، به جماعتی گوید: لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل واذا لا تمتعون الا قلیلا

یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که دراین صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.

وبخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانید از شمشیر آخرت سالم نخواهید ماند. از راستکاری و صبوری کمک جویید که خدا از پس صبوری نصرت می‌آورد.»

---

۱ ـ احزاب ۳۳ آیه ۱۶

تلاش در
کار جنگ

ابوروق همدانی گوید: یزیدبن قیس ارحبی مردم را ترغیب کرد و گفت: «سلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن روبما جنگ نمی کنند که دینی را تباه کرده‌ایم یا حقی را از میان برده‌ایم، برسراین دنیا جنگ می کنند که ملوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، وخدا غلبه‌شان ندهد، و خوشدلشان نکند، امثال سعیدوولید وعبدالله‌بن‌عامر سفیه‌گمراه را بشما گمارند که در مجلس خویش معادل خونبهای خود وپدر وجدش را بیکی بخشد و گوید این از آن منست وخطایی نکرده‌ام، گویی ارث پدر ومادر خویش را بخشیده‌وندانند که این مال از آن خداست که بوسیلهٔ شمشیرها ونیزه‌هایمان غنیمت ما کرده ، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می کنند بجنگید ودر کار جنگشان از ملامت ملامتگران بیم مکنید که آنها اگر غلبه‌یابند دین ودنیای شما را تباه کنند، آنها را شناخته‌اید و آزموده‌اید بخدا تاکنون شرشان بیشترشده.»

گوید: عبدالله‌بن‌بدیل همراه پهلوی‌راست، جنگی سخت کرد تا به سراپردهٔ معاویه رسیدند و آنها که با معاویه بمان مرگ کرده بودندپیش وی آمدند و گفت: «با این بدیل وپهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حبیب‌بن‌مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که باگروه خود به‌پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت واز جمعشان بجز این‌بدیل ودویست‌با سیصد کس از قاریان بجای نماندکه پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند. علی به سهل‌بن‌حنیف دستور دادکه‌با همراهان خودکه از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابلهٔ او آمدند اماگروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند.

گوید: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربیعه بجای ماندند.

زیدبن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تبرها را میدیدم که بر پشت و شانهٔ او می‌گذشت و فرزندانش خودشان را سپر او می‌کردند و پیش می‌رفتند و میان او و مردم شام حایل می‌شدند اما علی دست آنها را می‌گرفت و پیش روی با پشت سر خود می‌افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی‌امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدای کعبه، خدایم یکند اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی.» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابلهٔ او رفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و غلام بنی‌امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گریبان زره‌اش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچك او را می‌بینم که به گردن علی می‌خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که شانه رد و بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسن و محمد، بر او حمله بردند و با شمشیر بزدند، گویی علی را می‌بینم که ایستاده بود و دو فرزندش را می‌بینم که آن مرد را ضربت می‌زدند تا او را بکشتند و پیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسر کم چرا تو نیز مانند دو برادرت عمل نکردی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان عمل آنها بس بود.»

گوید: آنگاه مردم شام نزدیك علی شدند، به‌خدا نزدیکی آنها شتاب وی را نیفزود، حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می‌دیدی و پیش این جماعت یاران خود می‌رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده‌اند؟»

گفت: «پسر کم، پدرت اجلی دارد که از آن نمی‌گذرد، دیرتر از موقع نمی‌رسد و آهسته رفتن آنرا زودتر نمی‌آورد. بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که برمرگ افتد یا

مرگ برا و افتد.»

فضل‌بن‌خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد وعلی سوی پهلوی چپ رفت، اشتر برا و گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آمادهٔ فرمانم»

گفت: «پیش این قوم برو و بگو چرا از مرگ که از آن رهایی نداریم سوی زندگی می‌گریزید که پاینده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمتیان روبرو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آیید، من مالک‌بن‌حارثم من مالک‌بن‌حارثم» آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آیید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برفتند و اشتر بانگ‌زد: «ای مردم فلان‌پدران را ننگ گرفته‌اند، امروز چه بد جنگیدید، ای مردم سوی من آیید.»

طایفهٔ مذحج سوی وی آمدند گفت: «سنگ سخت را ننگ گرفته‌اید. خدایتان زشت مکروید و در کار دشمنان فرمانبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و اهل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خونشان معوق نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده‌ترین تبرهٔ قبیله‌تان، هرچه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابلهٔ دشمن نیک بکوشید که خدا با راستکاران است، بخدایی که جان مالک بفرمان اوست این جماعت و با دست خویش بمردم شام اشاره کرد نسبت به محمد صلی‌الله‌علیه وسلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدیک دیره رویی مرا ببرید تا خون به‌چهره‌ام باز آید، با این گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عزوجل آنرا بشکند دو پهلو بدنبال آن باشد

چنانکه آخر سیل به‌دنبال اول آنست.»

گفتند: «ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

واو به مقابلهٔ گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنها را عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش‌روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کس بود ودنبالهٔ حربهٔ آن را به هزیمت دادندودر پهلوی راست چندان پایمردی کردند که یکصدوهشتاد کس از آنها کشته‌شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت نخستینشان کریب‌بن‌شریح‌بود، آنگاه شرحبیل‌بن‌شریح، آنگاه مرثدبن شریح، آنگاه هبیرة بن شریح، آنگاه بریم‌بن شریح، آنگاه سمیربن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان‌بن‌زیدپرچم راگرفت‌پس ازاو عبدبن زید، پس ازاو کریب‌بن‌زید. وچون این سه برادر کشته‌شدند عمیربن‌بشیر پرچم را گرفت، پس ازاوحارث‌بن‌بشیر که هردو کشته شدند آنگاه وهب‌بن کریب، برادر فلوص، پرچم راگرفت وخواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم برگرد که بزرگان قوم تواطراف آن کشته شده‌اند خودت را و باقماندهٔ قومت را بکشتن مده.»

آنها بازگشتندومی‌گفتند: «ای کاش بتعداد ما ازعربان بودند که‌باما پیمان‌مرگ می‌کردند وباهم پیش می‌رفتیم وباز نمی‌گشتیم تاکشته شویم یاظفر یابیم» در حالی که این سخن می‌گفتند به‌اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینك من با شما پیمان می‌کنم وقرار می‌نهم که باز نگردیم‌تاظفر یابیم یا هلاك‌شویم.»

وجمع پیش وی رفتند وباوی ایستادند.

کعب‌بن‌جعیل‌تغلبی دربارهٔ این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاور، هم‌پیمان می‌جستند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفا داشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدو روی آمدند و با هر گروهی روبرو می‌شد آنرا عقب می‌زد در این حال بر زیاد بن نضر گذشت که اورا به اردوگاه می‌بردند، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «زیاد بن نضر»

عبدالله بن بدیل و یارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاد، پیش‌تاخته بود و پرچم خویش را در مقابل پهلوی راست برافراشته بود که پایمردی کردند و او نیز بجنگید تا از پای درآمد.

چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس ارحبی گذشت که او را سوی اردوگاه می‌بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیاد بن نضر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست برافراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکوکار مردانه اینست شرم آوراست که کسی بازگردد و کس را نکشد و کشته نشود یا به‌معرض کشته شدن نرود.»

حر بن صباح نخعی گوید: آنروز اشتر برابر من بود و یک شمشیر یمنی بدست داشت که وقتی آنرا می‌جنباند پنداشتی آب از آن می‌چکد و چون بالا می‌برد شعاع آن چشم را خیره می‌کرد، با شمشیر خویش ضربت می‌زد و می‌گفت: «سخنی ای هست و می‌گذرد»

گوید: حارث بن جمهان جعفی اشتر را بدید اما اورا نشناخت که چهره‌اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیرمؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر اورا بشناخت و گفت: «ای ابن جمهان کسی همانند تو از این عرصهٔ نبرد که من هستم عقب می‌ماند؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلندقامت و ریشی انبوه داشت. این جمله را درباره او نگریست و وی را بشناخت و گفت: «فدایت شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی‌شوم تا جان بدهم.»

گوید: منقذ و حمیر، هردوان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند. منقذ به حمیر گفت: «اگر آنچه می‌بینم به پیکار جویی می‌کند در عرب نظیر ندارد.»

حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می‌کند قصد دیگر دارد؟»

گفت: «بیم دارم که پادشاهی می‌خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست برادر فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و یاسر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشتهٔ مالامال از کینه به دشمن حمله می‌برند و دل به مرگ داده‌اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا تنگین نشوند قسم به خدا هیچ قومی بلیه‌ای سخت‌تر از مصیبت دیروز ندیده. این قوم بر سر دین می‌جنگند که سنت را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عزوجل به سبب بصیرت‌تان از آن بیرونتان آورده باز برند. بندگان خدا به خوشدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهدهٔ خداست و خدا بهشتهای نعیم دارد. بدانید که فرار از نبردگاه مایهٔ زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقبشان راند و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صف معاویه برد و به عبدالله بن یدیل رسید که با جمعی از قاریان، دو بست تا سیصد کس، چون جثه‌ها به زمین افتاده بودند. مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امیر مومنان چه شد؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کمان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، پنداشتیم هلاك شده وشما نیز هلاك شده‌اید.»

آنگاه عبدالله‌بن‌بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین‌مکن با جمع‌خویش بمانو جنگ کن که‌این بهتراست وتو ویارانت محفوظتر می‌مانید.»

گوید:اما نپذیرفت ویاکسان‌خود سوی‌معاویه روان‌شدکه کسان دراطراف‌وی چون کوهها بودند، دوشمشیر بدست داشت وپیش صف یاران خویش ایستاده بود وهرکه بدونزدیك می‌شد ضربت میزد وخونش را میریخت وبدینسان هفت‌کس را بکشت.

عبدالله‌بن‌بدیل به معاویه نزدیك شد، کسان از هرسوتاختند واو وگروهی از یارانش را در میان‌گرفتند وبجنگید تاکشته شد، گروهی از یاران وی‌نیز کشته‌شدند وجمعی ازآنان نیز به‌هزیمت بازگشتند.

اشتر، ابن‌جمهان‌جعفی را فرستادکه به شامیانی که در تعقیب یاران فراری ابن‌بدیل بودند حمله برد وفشار دشمن راکاست که پیش اشتر رسیدندکه به‌آنها گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگرنگفتم که با جمع بمانید.»

معاویه‌وقتی‌ابن‌بدیل‌پیش می‌رفت وضربت می‌زدگفته بود: «پندارید ابن‌سالار گروه است؟» وچون کشته شدکس فرستادوگفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدونگریستند وگفتند: «نمی‌شناسیم»

خود معاویه پیش‌آمد وبراو بایستاد وگفت: «بله این عبدالله‌بن‌بدیل‌است‌به‌خدا اگر زنان خزاعه نیز می‌توانستند با ما بجنگند می‌جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله‌را کشتند و معاویه‌گفت: «بخدا این چنانست که شاعر گوید:

«مردجنگ اگر جنگ‌دندانش زند

«او نیزجنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با او سخت گیرد
«وانیز باجنگ سخت گیرد»
شعر ازحاتم‌طی است.

اشتر به طرف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عك و اشعریان به مقابلهٔ وی آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به‌عك بپردازید» وبه جمیع همدانیان پیوست وبه قوم کنده گفت: «شما به اشعریان بپردازید» وسوی قوم خویش رفت وگفت: «اینان اشعریانند به‌آنها حمله برید» آنها باسواران در می‌آویختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«وای برمادر مذحجی از مردم‌عك
«این مادر مذحجی است که همی گرید»

تا شامگاه باآنها بجنگیدند، اشتر همراه بامردم همدان‌وجمعی از قبایل‌دیگر باآنها همی جنگید وبیشان راند تا به‌نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودندوبر آن صفها حمله برد وچهار صف را از پای درآورد و چون به صف پنجم رسیدندمعاویه‌اسبی‌خواست و برنشست می‌گفته بود: «قصدداشتم فرار کنم اما شعراین‌اطنابه‌انصاری‌را بیادآوردم‌این‌اطنابه‌ازشاعران جاهلیت‌بودواطنابه مادرش زنی ازطایفه بلقین‌بود... که‌گوید:

«دفتم وشرم خاطرم
«وآمادگیم برضد دلیر سخت‌کوش
«ومالم‌که برهایی از ناروایی داده می‌شد
«وستایش‌ها که بقیمت خوب می‌خریدم
«واین سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد
«می‌گفتم: ای‌جان بجای بمان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

وتذکار این شعر مرا از فرار بازداشت.

زیدبن وهب گوید: وقتی علی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمد و دشمنان مقابل خویش را عقب راند و در محلشان با آنها در آویخت، بیامد و به جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صفهایتان عقب نشستید و باقیان ستمگر و بدویان شامی بستان زدند شما که معتبران و برجستگان عربید و شب زنده‌داران قرآن‌خوان و دعوتگر حق به هنگام ضلال خطاکاران، اگر از پس پشت گردن روی نیاورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما بازمی‌شد و هلاکت یافته بودید ولی غم سبک شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شما را عقب زده بودید عقب راندید و چنانکه شما را دور کرده بودند از محلشان دورشان کردید و با شمشیرها بزدید و چون شتران مطرود درهمشان ریختید، اینک پایمردی کنید که سکون یافتید و خدا عزوجل به برکت یقین، ثباتتان بخشید تا فراری بداند که خدا را خشمگین می‌کند و خویشتن را به گناه می‌افکند. فرار مایهٔ آزردگی خداست و ذلت دائم و ننگ ابدی از کف دادن غنیمت و ناهی معاش، آنکه از جنگ می‌گریزد. عمر خویش را نمی‌افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بمیرد و باین روز قابل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خو کند و دل بر آن نهد.»

عبدالسلام احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجیله بدست ابوشداد قیس ابن مکشوح بود که از نیرهٔ احمس بن غوث بود، مردم بجیله باو گفته بودند: «پرچم ما را برگیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «جز تو کسی را نمی‌خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دهید شما را تا به نزد صاحب سپر طلایی می‌کشانم»

گفتند: «هرچه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیك صاحب سپر طلایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته‌اند که وی عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت بجنگیدند. ابوشداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد و یك رومی که غلام معاویه بود راه بر وی بگرفت و ضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه‌ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله‌بن‌قلع احمسی پرچم را بگرفت و رجزی باین مضمون می‌خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند
«که دعوت بانگزن را پذیرفت
«و با شمشیر بدشمنان حمله برد
«چه نیکمردی بود هنگام جنگ
«و هنگام نبرد و مقابله با پیادگان»

و بجنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان‌بن‌قلع پرچم را بگرفت و بجنگید تا کشته شد. پس از آن عفیف‌بن‌ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گوید: آنروز حازم‌بن‌ابی‌حازم احمسی برادر قیس‌بن‌ابی‌حازم کشته شد، نعیم ابن‌صهیب بجلی نیز کشته شد پسرعم و هم‌نام وی نعیم‌بن‌حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، اورا بمن ده که بخاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایستهٔ این کار نیستند، بخدا ما پسرعفان را نهانی به خاك کردیم.»

گفت: «اجازه بده که خاکش کنم وگرنه با آنها می‌پیوندم و ترا رها می‌کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به‌خاك نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به‌خاك کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، یا بجای گذار، واو به‌خاکش کسرد.

حارث‌بن‌حصیره ازدی به‌نقل از پیران طایفه‌نمر ازدگوید: وقتی ازدیان را به‌مقابلهٔ ازدیان فرستادند مختف‌بن‌سلیم حمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «خطایی است بزرگ وبلایی عظیم که ما را بمقابله قومان فرستادند وآنها را به‌مقابلهٔ ما واداشتند. به‌خدا این‌دستهای خودمان است که قطع می‌کنیم وبالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می‌بریم اگرباگروه خودمان همدلی نکنیم‌ودر کار یارمان نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب‌بن‌زهیربدو گفت: «به‌خدا اگر پدران آنها بودیم وفرزندان ما بودند، یا فرزندانشان بودیم وپدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند وعیب امام عامی گفتند واهل ملت ودمهٔ ما را به‌ستم منسوب می‌داشتند، اکنون‌که باهم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند ودعوت ما را بپذیرند یابسیار کس از آنهاوما کشته شود.»

مختف به‌او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیلهٔ تو همت را قوت دهد، به‌خدامن در کوچکی وبزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به‌خداهمیشه در ایام جاهلیت وپس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دوچیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم وکدام را بگیریم، جز اینکه‌سختتر وپرمحنت‌ترا برگزیده‌ام خدایا اگر سلامت‌دهی بهتر از آنست که مبتلاکنی بهرکدام از ما چیزی راکه می‌خواهد عطاکن.»

ابوبریدةبن‌عوف گفت: «خدایا به ترتیبی که مورد رضای تواست میان ما داوری کن.» ای‌قوم می‌بینید که این قوم‌چه می‌کنند، ما پیروجماعتیم، می‌دانید که‌ما حق داریم یاآنها راست‌می‌گویند، به‌خدا تاآنجاکه‌می‌دانیم پیروی شر، درزندگی و

مرگ مایهٔ خسران است.»

جندب‌بن‌زهیر پیش‌رفت وباسالار ازدیان شام‌در آویخت وشامی اورا بکشت. از طایفهٔ وی عجل وسعد پسران عبدالله از تیرهٔ‌بنی‌ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شده، از طایفهٔ وی عبدالله وخالد پسران ناجد وعمرو وعامر پسران عویف وعبدالله ابن‌حجاج وجندب‌بن‌زهیروابوزینب‌بن‌عوف نیز کشته شدند. عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین نیز همراه قاربانی که با عمار‌بن‌یاسر بودند برون شد وباوی کشته شد.

حارث‌بن‌حصیره به‌نقل‌از مشایخ نمرگوید: عقبة‌بن‌حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چراگاه دنیا خشکیده ودرخت آن شکسته وتازهٔ آن کهنه شده وشیرین آن تلخ مزه‌شده، کار خویش‌را براستی باشما می‌گویم که‌ازدنیا به‌تنگ آمده‌ام وخویشتن را از آن منصرف کرده‌ام، در هرسیاه و جنگی که بوده‌ام آرزوی شهادت داشته‌ام اما خدا عزوجل نخواسته مگرآنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که ازاین دم‌به‌معرض شهادت می‌روم وامیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا ازترس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شمارا گرفتنی‌است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده‌اید؟چرا ازیک‌ضربت شمشیر که به‌سبب آن‌به‌جای دنیا، بهشت‌خدا وهمنشینی پیمبران وصدیقان‌وشهیدان وصالحان‌دردار القرار نصیبتان می‌شود دریغ‌دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روان شد وگفت: «ای برادران، من این دنیا را به‌آخرت فروختم واینک روسوی آن دارم، راهتان‌دیگر نباشد وخدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله وعوف‌ومالک بدنبال وی رفتند وگفتند: «ازپس تو روزی دنیا نمی‌جوییم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدایا جانهای خویش را پیش‌تو ذخیره می‌نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدندتا کشته شدند.

ابومسلم‌بن‌عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه‌ام در جنگ صفین حضورداشتم

شمر بن ذی‌الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز باهلی باوی هماوردی کرد و باشمشیر ضربت شمر را بزد. شمر نیز ضربتی باوزد که زیانش نزد. پس شمر پیش یار خویش بازگشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه برگرفت و رجز خوانان برفت و به ادهم حمله برد و گفت: «این به آن دو.»

عمرو بن عمرو بن عوف جشمی گوید: بشر بن عصمهٔ مزنی جزو یاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقبه را دید که بوضعی شگفت آور صف شامیان را می‌برید که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار پشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«از خدایم امید نگذشت دارم

«واز آنکه در خاطرم رخنه می کند،

«زیرغبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی باوزدم»

وچون سخن وی به ابن عقبه رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عصمه بگویید

«که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

«چنین است که دلیران می‌زنند و می‌خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکائی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد یکی از بنی تمیم بنام قیس پسر قره از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزید بن معاویه پسر عموی عبدالله بمیان آمد و نیزهٔ خویش را میان دوشانهٔ تمیمی نهاد و گفت: «به خدا اگر فرو بری فرو می‌برم.»

مرد تمیمی گفت: «بنام خدا پیمان می کنی که اگر نیزه را از پشت او برداشتم

نیزه‌ات را از من برداری.»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می‌کنم.»

پس نیزه از ابن‌طفیل برگرفت و یزید نیز نیزه‌را از تمیمی برگرفت. تمیمی گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از بنی‌عامر.»

گفت: «خدایم به‌فدای شما کند که هر کجا ببینمتان گریمانید. من بازدهمین مرد خاندان وعشیره‌ام که امروز کشته‌اید ومن آخرینشان هستم.»

گوید: وچون کسان به‌کوفه آمدند یزید بوسیل گله کـه مرد به‌عموزاده‌اش می‌کند، شعری خطاب باوگفت به‌این مضمون:

«مگر ندیدی که درصفین

«وقتی که همه دوستانت رهایت کرده بودند

«با دلسوزی از تودفاع کردم

«ومرد حنظلی را

«که نیزه بکار انداخته بود

«از تودور کردم»

فضیل‌بن‌خدیج‌گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هماورد خواست عبدالرحمان ابن‌محرز کندی به مقابلهٔ وی‌رفت، ساعتی باهم درگیر بودند عبدالرحمان به شامی حمله برد وضربتی به‌گلوگاه وی زدکه از پادرآمدآنگاه از اسب فرودآمد وزره و سلاح وی را برگرفت ودیدکه حبشی است‌وگفت: «انالله، برای کی‌خودم‌را بخطر انداختم برای یک‌بندهٔ‌حبشی.»

یکی از مردم عك نیز بیامد وهماورد خواست، قیس بن‌فهدان کنانی بمقابلهٔ وی رفت، عکی حمله‌آورد، قیس‌ضربتی‌به حریف زدکه‌بازانش اورا برداشتندقیس

ابن‌فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم عالم درصفین می‌دانستند

«که وقتی دوسپاه روبرو شدند

«بسختی ضربتشان می‌زنیم

«وپرچمهای جنگ را چنانکه باید برمی‌داریم

«سپید می‌آریم وسرخ می‌بریم.»

و هم فضیل‌بن‌خدیج گوید: قیس‌بن‌فهدان یاران خودرا ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «وقتی حمله می‌برید یکجا حمله برید وچون باز می‌گردید باهم‌بازگردید. چشم‌ها را فرونهید، سخن کمتر کنید، با همسگنان درآویزید، ضرب ازجانب‌شما آسیب‌نبیند.»

گوید: قیس‌بن‌یزید که از جانب علی‌سوی معاویه گریخته بود بیامد وهماورد خواست، برادرش ابوالعمرطه‌بن‌یزید بمقابلهٔ او رفت که همدیگر را شناختند ومقابل هم ایستادند، آنگاه سوی گروه خود باز گشتند وهریك از آنها می‌گفت که برادرش را دیده است.

جعفربن‌حذیفه گوید: قبیلهٔ علی بروز صفین جنگی سخت کردند وجمع بسیار بمقابلهٔ آن فرستادند.»

گوید: حمزة‌بن‌مالك همدانی پیش آنها آمدو گفت: «شما از کدام قبیله‌اید؟»

عبدالله‌بن‌خلیفهٔ بولانی که شیعه وشاعر وسخنور بود گفت: «ما طایبان دشتیم وطایبان ریگزار وطایبان کوهستان که نخلستان ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم تا مابین عذیب وعبس، ما طایبان نیزه‌ایم وطایبان جنگیم وطایبان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می‌کنی.»

گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می‌زد ومی گفت: «ای گروه طایبان، نو کهنه‌ام بفدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابوصلت تمیمی گوید: پیران طایفهٔ محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة ابن عبید، مردی سخت دلیر بود و در جنگ صفین وقتی دو گروه پیکار می کردند یاران خویش را دید که بفرار می‌روند و بانگ زد که ای گروه قیسیان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ فرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم وی، صبوری اطاعت خدا عزوجل است و مایهٔ رضای او، چگونه خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجح می‌دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای سپارد.»

گوید: و همچنان بجنگید تا زخمدار شد، سپس با پانصد کسی که همراه قروة ابن نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت و در دسکره و بندنیجین فرود آمدند در آن روز تخمیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکربن هوزه وحیان بن هوزه و شعیب بن نعیم از بنی بکربن تخم و ربیعة بن مالك و ابی بن قیس برادر علقمة بن قیس فقیه کشته شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می گفت: «دوست ندارم که پایم سالم مانده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید ثواب نیك دارم، دلم می‌خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب ببینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدید؟

«گفت: ما و قوم پیش خدا عزوجل روبرو شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم ومن از وقتی به عقل آمده‌ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده‌ام.»

حصین بن منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «خالدبن معمر به معاویه نامه نوشته و بیم داریم که پیرو او شود.»

گوید: علی او و کسانی از سران مارا پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیعه شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته‌اید و به نزد من مطمئن‌ترین قبیلهٔ عربید شنیده‌ام که معاویه به یار شما خالدبن معمر نامه نوشته وی را بیاورید و شما را فراهم آورد تا براو شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می‌گویم بشنوید» آنگاه روبه او کرد و گفت: «ای خالدبن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می‌گیرم که در امانی تابه سرزمین عراق یا حجاز برسی یا سرزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. واگر به‌تو دروغ بسته‌اند، دلهایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می‌دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می‌بریدیم.»

گوید: شقیق‌بن ثور سدوسی گفت: «خالدبن معمر توفیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را برضد علی و مردم ربیعه یاری داده باشد.»

گوید: زیادبن خصفه تمیمی گفت: «ای امیرمؤمنان به‌قید قسم از خالدبن معمر اطمینان بگیر که با تو خیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: وچون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند وعلی پیش ما آمد، پرسانش نیز همراهش بودند وبه‌صدای بلند رسا بی‌توجه بوضع کسان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعه است.»

گفت: «نه این پرچمهای خداعزوجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد وقدمهایشان را ثابت کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را یک‌ذراع پیش نمی‌بری؟»

گفتم: «چرا، بخدا ده ذراع هم» وپرچم را بالا بردم وپیش بردم تاگفت: «بس است، بجای خودباش» ومن آنجا که دستور داده بود بماندم وبارانم فراهم آمدند.

ابوالصلت تیمی گوید: «از پیران طایفه تیم‌الله‌ثعلبه شنیدم که می‌گفتند: «پرچم کوفیان وبصریان ربیعه با خالدبن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: ونیز شنیدم که می‌گفتند: «خالدبن معمر وسفیان‌بن‌لور که درباره پرچم

هم چشمی داشتند به توافق، پرچم بکربن‌وائل را به‌حصین بن‌منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بـودگفتند : « ایـن جوان از ماست و مـحترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم » پس از آن علی پرچم همه ربیعه را به خالدبن‌معمر داد.

گوید: معاویه برای قبیلهٔ حمیر برمه قبیله عراق که پرچمیت قراز آنبود قبایل عراقی نبود یعنی ربیعه وهمدان ومذحج قرعه زد وقرعه حمیر بنام ربیعه در آمـد ، ذوالکلاع گفت: «چه‌قرعهٔ زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر روابستگان آن برامد.عبیدالله بن‌عمربـن خطاب نیز باچهارهزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود.ذوالکلاع پهلودارراست جمع بودکه برجمع ربیعه حمله بردند که پهلوی چپ سپاه عراق بودند وعبدالله ابن‌عباس نیز باآنها بود وپهلودار سپاه بود. ذوالکلاع وعبیدالله‌بن‌عمر با سـوار و پیاده بسختی به‌آنها حمله بردند وپرچمهای ربیعه از جای برفت مگر اندکی‌ازاخیار وابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم‌شام باز رفتند وچیزی‌نگذشت که ازنوحمله آوردند.

عبیدالله‌بن‌عمر می گفت: «ای مردم شام این قبیلهٔ عراقی قـاتلان‌عثمانند و یاران‌علی‌بن‌ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان راگرفته‌اید وعلی‌بن‌ابیطالب ومردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربیعه چـنان‌کـه از ضعیـفان‌و زبونان پایمردی کردند ومقاومت‌آوردند وپرچمها با مردم صبور ودلیربجای‌ماند که عقب نرفتند وسخت بجنگیدند خالدبن‌معمر که ویله بـود کسانی از قوم وی‌عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران وجمع قوم خویش‌رابدید بازگشت وبه هزیمتیان بانگ زدکه بازگردند وگفت‌که‌کسانی از قوم وی‌که می‌خواسته‌انداو را بدنام‌کنند قصد رفتن کرده بودند وچون ثبات وی را دیدند باز آمدنـد. ونیز گفت: « وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت‌رفتند خواستم به‌آنها برسم وبازشان

گردانم و آنهایی را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرز بن عبدالرحمان عجلی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن بازمانید و از نبردگاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از کوچك و بزرگ خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناحیهٔ وی آسیب دید. مبادا عربان و مسلمانان شومتان شمارند، پیش روید و جان به خدای سپارید پیش رفتن عادت شماست و ثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیك کند تباه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعه بدست تو افتاد کارشان تباه شد، به ما می‌گویی پس نرویم و روی نگردانیم تا کشته شویم و خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: تنی چند از مردان قوم برضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و تندی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زبانشان زند و اگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دیدار را پر نمی‌کند. ای سخنگوی ملعون قوم! چگونه از صواب بگشتی؟»

گوید: جنگ میان ربیعه و حمیر و عبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته از دو سو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجلی که مردی دلیر بود.

زیاد بن بدر عبدی گوید: زیاد بن خصفه بروز صفین پیش طایفهٔ عبدالقیس آمد قبایل حمیر یاذی الکلاع و عبیدالله بن عمر با طایفهٔ بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بکری نماند» و ما سوار اسبان شدیم و برفتیم و با آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید وعبیدالله‌بن‌عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «عدی‌بن‌خطاب ارحبی اورا کشت» حضرموتیان گفتند «مالک‌بن‌عمرو تنمی اورا کشت» بکریان گفتند: «محرزبن‌صحصح بنی‌عایشی اورا کشت وشمشیرش ذوالوشاح را برگرفت.» معاویه در کوفه از بکریان مواخذه کرد که گفتند: «یکی از بصریان مابستام محرزبن‌صحصح اورا کشت» ومعاویه کس به بصره فرستاد وشمشیر را بگرفت.

هشام‌بن‌محمد گوید: قاتل عبیدالله‌بن‌عمر، محرزبن‌صحصح بود که ذوالوشاح شمشیر اوراکه از آن عمربوده بود بگرفت وکعب‌بن‌جعیل تغلبی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«دیدگان برای سواری می‌گرید

«که در صفین بود ووقتی که

«سواران او برفتند

«همچنان ایستاده بود»

در آنروز از حمیریان بشربن‌مرة‌بن‌شرحبیل وحارث‌بن‌شرحبیل کشته شدند. اسماءدختر عطاردبن‌حاجب تمیمی زن عبیدالله‌بن‌عمر بود که حسن‌بن علی او را به زنی گرفت.

عباس‌بن‌لقیط‌بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعه رفت به‌همدیگر گفتند: «اگر علی که به پرچم‌شما پناه‌آورده اینجا آسیب ببیند رسوا می‌شوید.» شقیق‌بن‌ثور گفت: «ای‌گروه ربیعه اگر یکی از شما زنده باشد ودشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگراورا محفوظ دارید بزرگواری دایم یافته‌اید» و مردم ربیعه از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نجنگیده بودند.

علی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«پرچم سیاه از آن کیست؟

«که سایه‌اش می‌لرزد

«وچون گویی حصین آنرا پیش‌پیر
«آنرا در دل مرگ پیش‌برد
«آنجا که گودالهای خطر
«پر از مرگ است وخون
«ضربات شمشیر را به پیر حریف چشانیدیم
«چندانکه پشت بکرد وبرفت
«خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگ
«بایمردی کردند پاداش دهد
«که چه‌پاکباز وبزرگوارند
«یعنی مردم ربیعه
«که درمقابل دشمنان دلیرانند»

کشته شدن
عمار یاسر

عبدالملک بن ابی‌حرحنفی گوید: عمار بن‌یاسر میان کسان آمدو گفت: «خدایا، تومی‌دانی که اگر می‌دانستم رضای تودر این است که خودم رادر این خطا فکنم چنین می‌کردم. خدایا تومی‌دانی که اگرمی‌دانستم رضای تواینست که سرشمشیرم راروی سینه‌ام بگذارم وبر آن بیفتم تا ازپشتم درآید چنین‌می‌کردم، من اکنون کاری نمی‌دانم که بیشتر از جهاد بااین فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می‌دانستم کاری، بیشتر مورد رضای تواست به انجام آن می‌پرداختم.»

صعقب بن زهیر ازدی گوید: شنیدم که عمار می‌گفت: «به‌خدامی‌بینم که این جماعت چنان ضربت به شما می‌زنند که مایهٔ بدگمانی باطل جویان است، به خدا اگر ما را بزنند وتا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما برحقیم وآنها برباطلند.»

حیة‌بن‌جوین‌عرنی گوید: من‌وابومسعوددرمداین‌پیش‌حذیفه‌رفتیم‌گفت:«خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.»وی را به‌ابن‌مسعود تکیه دادم وگفتم: «ای ابوعبدالله برای ما حدیث‌گوی‌که از فتنه‌هابیمناکیم.»گفت: «باگروهی باشید که‌پسر سمیه‌آنجاست‌که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاغی‌منحرف از راه، اورا می‌کشند وآخرین غذای وی شیری‌آمیخته به‌آب‌خواهد بود.»

گوید: در جنگ صفین اورا دیدم‌که می‌گفت: «آخرین غذای این دنیای‌مرا بیاورید» وشیری‌آمیخته به‌آب برای وی‌آوردند، در کاسه‌ای بزرگ‌که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه باندازهٔ یک موخطا نکرده بود.»

پس عمار گفت: «امروزبا یارانم محمد وگروه وی دیدار می‌کنم،به‌خدا اگر ما را بزنند وتا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما برحقیم وآنها برباطلند.» آنگاه گفت: «مرگ‌زیرنیزه‌هااست وبهشت زیرشمشیر.»

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید:عماریاسر رحمه‌الله آنروزگفت: «کیست‌که رضای خدا می‌جوید وپول یا مال وفرزند ندارد؟» جمعی پیش وی‌آمدندکه‌گفت: «ای‌مردم سوی این‌کسان رویم‌که خونخواه پسر عفانند وپندارندکه اورا به ستم‌کشته‌اند، به‌خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیارا چشیده‌اند وآنرا دوست داشته‌اند وخوش داشته‌اند ومیدانندکه اگر ملتزم حق شوند میان‌آنها ولوازم دنیاکه درآن غوطه می‌خورند حایل می‌شود وچون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان وخلافت آنها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اندوگفته‌اند پیشوای ما به ستم‌کشته شد تا بدینوسیله شاهان‌جبار شوند، بکمک این خدعه‌بجایی‌رسیده‌اند که می‌بینید واگر نبود دوکس پیروآنها نمی‌شد. خدایا اگر نصرتمان دهی بارها نصرت‌داده‌ای واگر کارها رابه‌آنهاسپاری به‌سبب حادثه‌ها که‌میان‌بندگانت‌آورده‌اند عذاب دردناک را برایشان ذخیره‌کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیك عمروبن‌عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواسته‌ای» به عبیدالله ابن‌عمر گفت: «خدایت از پای درآرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان‌بن‌عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت میدهم که از عمل خویش خدا عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که وقتی کسانرا به قدر نیتشان عطا کنند، نیت تو چیست؟»

ابوعبدالرحمان‌بن‌سلمی گوید: عمار بن‌یاسر را شنیدم که در صفین به عمروبن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیمبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر.»

ابوعبدالرحمان سلمی می‌گفت: «در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون باز می‌گشت شمشیرش خون‌آلود بود. یك روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.»

یکی بدو گفت: «ضربت مرد مصمم چنین است.»

ابوعبدالرحمان گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: عمار را دیدم که سوی هر یك از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیمبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی مرقال هاشم‌بن‌عتبه پرچمدار علی رفت و گفت: «هاشم یك چشمی و ترسو، یك چشمی که دلیری نمایدخوب نیست» در این وقت یکی میان دو صف نمودار شد و عمار گفت: «بخدا این خلاف امام خویش

می‌کند و از سپاه خویش می‌ماند و کوشش او بی‌اثر می‌شود، هاشم سوارشو»

گوید: «هاشم برنشست و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«یک چشمی که برای کسان خود جایی می‌جوید

«چندان زندگی کرده که به تنگ آمده

«ناچار می‌باید بشکند یا شکسته شود»

عمار می‌گفت: «هاشم پیش‌رو بهشت زیر سایهٔ شمشیرهاست و مرگ برسر نیزه‌ها است، درهای آسمان را گشوده‌اند و حوران آرایش کرده‌اند، امروز دوستانم محمد و یارانش را می‌بینم»

گوید: یاران نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می‌گفتند که آنها می‌دانسته بودند.

و گوید: چون شب درآمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز دربارهٔ کشته شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که وقتی از جنگ می‌ماندیم، آنها با ما سخن می‌کردند و ما نیز با آنها سخن می‌کردیم، پس برابر اسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند، وارد شدم جهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه و ابوالاعور سلمی و عمرو بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همه‌شان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم «بادا سخنی را که یکیشان می‌گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدرجان، امروز این مرد را که پیمبر دربارهٔ او چنان گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبودی که مسجد را می‌ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می‌آوردند، اما عمار سنگها را دوتا دوتا و خشتها را دوتادوتا می‌آورد و از خود رفت و پیمبر خدا بیامد و خاک از چهرهٔ او پاک می‌کرد و می‌گفت: «وای تو، ابن سمیه! کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می‌آورند اما تو

بطلب ثواب دوتا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند.»

عمرو اسب خویش را برجهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: «معاویه! می شنوی عبدالله چه می گوید؟»

گفت: «چه می گوید؟»

عمرو خبر را با وی بگفت.

معاویه گفت: «پیر احمقی شده ای، هنوز حدیث می گویی، امادر پیشاب خود می لغزی و عمار را ما نکشته ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ» و کسان از خیمه ها و سراپرده ها برون آمدند و می گفتند: «عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ.»

گوید: «نمی دانم کدامیک محبتر بودند، اویا آنها؟»

ابوجعفر گوید: آورده اند که وقتی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه وهمدان گفت: «شما زره و نیزهٔ منید بورحدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی بر اسپ خویش پیش رفت و حمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضربتشان می زنم

«اما معاویه چپ چشم شکم گنده را

«نمی بینم»

معاویه بانگ برآورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می دهی، بیا داوری به خدا افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها براوراست شود.»

عمرو گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می دانی که کس به مقابلهٔ او نرفته که کشته نشده

باشد.»

عمرو گفت: «زیبنده نیست که بمقابلهٔ او روی.»

معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصهٔ هاشم مرقال و سخن از لیلة الهریر

ابو سلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عتبهٔ زهری کسان را خواند و گفت: «هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها بیمناک مشوید که این مقاومت وهمینی است که مردان زیر پرچمهایشان دارند. اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق، ای قوم صبوری کنید و پایمردی کنید و فراهم آیید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات ورزید و همدیگر را مدد دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی نترسد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید، بمنظور ثواب خدای پیکار کنید تا خدایان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داوران است.»

گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا توفیقی به دست آوردند.

در این حال بودند که نوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«من فرزند غسانم که شاهان داشت

«و اینک پیرو دین عثمانم

«چیزی شنیدم و غمین شدم

«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد وروی نگردانید، شمشیر می‌زد و ناسزا می‌گفت و لمن می‌کرد وسخن بسیار می‌کرد.

هاشم بن عتبه گفت: «بندهٔ خدا پس از این سخن دشمنی‌ها هست و پس از این پیکار رستاخیز، از خدا بترس که پیش او می‌روی و از این موقع می‌پرسد و اینکه چه منظور داشته‌ای؟»

گفت: «من با شما جنگم می‌کنم از آنرو که یار شما چنانکه به من گفته‌اند نماز نمی‌کند، شما نیز نماز نمی‌کنید. با شما می‌جنگم برای اینکه یارتان خلیفهٔ ما را کشته و شما کشتن خلیفه را از او خواسته‌اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، یاران محمد و فرزندان یاران وی و قاریان قوم او را کشتند که بدعتها آورده بود و خلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل دین بودند و از نوویارانت به‌اندیشیدن در کار مردم، شایسته‌تر. گمان ندارم کار این است و کار این دین یك لحظه معوق مانده باشد.»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی‌گویم که دروغ زیان می‌زند و سود نمی‌دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر وقوف دارند. اینرا با اهل وقوف بگذار.»

گفت: «پندارم که نیکخواه منی.»

گفتم: «اینکه گفتی یار ما نماز نمی‌کند، او نخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق خدا بکار دین داناتر است و به پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با من می‌بینی همگان قاریان کتاب خدایند که همه شب بیدارند و به نماز مشغول، این تیره روزان فریب خورده ترا از دین گمراه نکنند.»

جوان گفت: «ای بندهٔ خدا ترا مردی پارسا می‌بینم، آیا مرا توبه هست؟»

گفت: «آری، ای بندهٔ خدا به‌پیشگاه خدا توبه برتا توبهٔ ترا بپذیرد که او عزوجل توبهٔ بندگان را می‌پذیرد و از بدیها در می‌گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد.»

گوید: به خدا جوان صف کسان را شکافت و بازگشت و یکی از مردم شام گفت: «عراقی فریبت داد، عراقی فریبت داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت بجنگیدند، هاشم را مرقال می‌گفتند از آنرو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش بجنگیدند تا برمقابلان خود فایق آمدند ونزدیك بود فیروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوخ به‌مقابله‌آمدند وبه‌آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون‌می‌خواند:

«یك‌چشم برای کسان خودجایی می‌جوید

«جندان زیسته که از زندگی به تنگ‌آمده

«کسان را در ذی‌الکعوب از پای‌درمی‌آورد»

گوید: آنروز نه یازده کس را کشت. آنگاه حارث‌بن‌منذر تنوخی بدو حمله برد وضربتی زدکه از پای در آمد. علی کس پیش اوفرستاده بودکه پرچم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» وچون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج‌بن‌غزیهٔ انصاری شعری دارد به این مضمون:

«اگر از کشتن ابن‌بدیل وهاشم تفاخر می‌کنید

«ما نیز ذوالکلاع وحوشب را کشته‌ایم

«ما بودیم که از پس تلاقی وجنگ

«یارتان عبدالله را گوشت پاره پاره کرده بودیم

«ما بودیم که شتر ویاران شتر را در میان گرفتیم

«ما بودیم که زهر به‌کامتان ریختیم»

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید: علی به‌گروهی از مردم شام گذشت که ولیدبن عقبه

نیز در میانشان بود و به او ناسزا می‌گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «به آنها حمله کنید که شما سکون و وقار اسلام و سیمای پارسایان دارید. بخدا سالار و بانگزنشان معاویه و وروسپی‌زاده و ابوالاعور سلمی از همه به جهالت نزدیکترند و ابن ابی‌معیط که در اسلام حد خورد و از پانه‌اش زدند، همینان باید با یستند و عیب من گویند. پیش از این نیز با من بجنگ آمده بودند. من آنها را به اسلام می‌خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می‌خواندند. خدا را سپاس که فاسقان از روزگار دیرین با من ستیز داشتند، اما خدا مقهورشان کرد و ظفر نیافتند. این بلیه‌ایست عظیم که فاسقان نابکار که برای اسلام و مسلمانان مایهٔ خطر بوده‌اند پاره‌ای از این امت را فریب داده‌اند و به فتنه واغیشان کرده‌اند و با دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریک کرده‌اند و به جنگ ما آمده‌اند تا نور خدا عزوجل را خاموش کنند. خدایا همدستانشان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کیفر بده که هر که دوست تو باشد زبون نشود و هر که دشمن تو باشد نیرو نگیرد.»

شعبی گوید: علی برجمعی از شامیان گذشت که از جای نمی‌رفتند، کسان را برضدشان ترغیب کرد، بدو گفتند اینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جای نروند مگر با ضربات پیاپی که جانهاشان را بگیرد و سرهاشان را بشکافد و استخوانها را پراکنده کند و ساقها و کفها بریزد و پیشانیها با گرزهای آهنین بشکافد و ابروهاشان برسینه‌ها و چانه‌هاشان افتد. اهل ثبات و طالبان ثواب کجایند؟»

گویند: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، علی: محمد فرزند خویش را پیش خواند و گفت: «آرام بطرف این گروه برو و چون نیزه‌ها را بطرف سینه‌هاشان بلند کردند دست بدار تا رای من به تو رسد.»

گوید: محمد چنان کرد، علی نیز گروهی مانند آنرا آماده کرد و چون نزدیک آنها رسید و نیزه‌ها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به حمله واداشت، محمد نیز با همراهان خویش به آنها حمله برد که از جای برفتند و تنی چند از آنها کشته شد،

پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: درجنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پای درآمد، اسودبن قیس مرادی براو گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد واورا که رمقی داشت بشناخت وگفت: «به‌خدا غمینم که از پای درآمدی، بخدا اگر اینجا بودم یاریت می‌کردم واز تودفاع می‌کردم، اگر قاتل ترا می‌شناختم نمی‌گذاشتم برود تا بکشمش یا بتوملحق شوم.»

آنگاه فرود آمدو گفت: «همسایه‌ات‌ازتو بدنمی‌دید و یاد خدا بسیار می‌کردی خدایت بیامرزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خداعزوجل بترس ونیکخواه امیرمؤمنان باش و همراه وی با منحرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من باوسلام‌گوی و بگوی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سرگذاری که فردا صبحگاهان هرکه نبردگاه را پشت سرنهاده باشد غلبه می‌یابد، چرچیزی نگذشت که بمرد.

گوید: اسود پیش علی رفت وخبررا با وی بگفت.

علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد وهنگام مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمدبن اسحاق وابستهٔ بنی‌المطلب گوید: عبدالرحمان‌بن‌حنبل‌جمحی بود که در جنگ صفین با علی‌چنین گفت.

عوانه گوید: ابن‌حنبل آنروز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر مرا بکشند من پسرحنبلم

«من همانم که گفتم تعلل میان شماست.»

ابومخنف گوید: آنشب کسان تاصبحگاه بجنگیدند که‌لیلةالهریر بود، چندان که نیزه‌ها بشکست وتیرها تمام شدوکسان دست به شمشیر بردند. علی میان‌پهلوی

راست وپهلوی چپ می‌رفت ودسته‌های قاریان را می‌گفت که به‌گروه مقابل‌خویش حمله برند وپیوسته در این کار بود و به دسته‌ها می‌پرداخت تا صبحگاه که عمه نبردگاه را پشت سرداشت، اشتر برپهلوی راست بود وابن‌عباس برپهلوی چپ وعلی برقلب، وکسان از هرطرف به جنگ بودند واین شب جمعه بود.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد وهمراه آن می‌جنگید. شب پنجشنبه‌و جمعه‌تابر آمدن روز چنین کرده بود، در این وقت به یاران خود می‌گفت: «به‌مقدار این نیزه پیش روید» وآنهارا سوی شامیان پیش می‌برد وچون چنین می‌کردند می‌گفت: «به‌مقدار این که‌ان‌پیش روید» وچون چنین‌می‌کردند بازنظیر آن‌می‌خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بماندند وچون اشتر این بدیدگفت: « پناه برخدا اگر بخواهید باقی روزگوسفند شیر بدهید» آنگاه اسب خویش را خواست و برچم را به حیان‌بن‌هوذه نخعی‌داد ومیان دسته‌ها روان شد ومی‌گفت: «کی‌جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد وهمراه اشترمی‌جنگد تاغالب شود یا به‌خدا واصل‌شود» و هرکه با اووحیان‌بن‌هوذه رفته بود از جای نمی‌رفت.

عمارة‌بن‌ربیعهٔ جرمی‌گوید: بخدا اشتر برمن‌گذشت ومن‌با وی برانم‌وبسیار کس براوفراهم شد وبرفت تا به‌پهلوی راست رسید وبا یاران خویش توقف کردو گفت: «عمرو‌خالم به‌دایتان، حمله کنید حمله‌ای که پروردگار را خشنود کنید واین دین را بدان‌نیرودهید، وقتی من حمله می‌کنم شما نیز حمله کنید»

گوید: آنگاه فرودآمد ومرکب خود را به‌کنارزد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو» آنگاه حمله برد ویارانش با وی حمله بردندوشامیان را عقب‌راند تا به‌اردوگاهشان رساندکه آنجا با وی سخت بجنگیدند وپرچمدار اشترکشته شدو علی چون دید که‌گروه وی در کار فیروزی است کسان به‌کمکش فرستاد.

جویریه گوید: عمروبن‌عاص در جنگ صفین به‌وردان‌گفت: «میدانی مثال من ومثال تو چیست؟ مثال اسب سرخمویی که اگر پیش رودپی‌شود واگرعقب‌رود

کشته‌شود، بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زنم» آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به‌پاهای وی نهاد.»

وردان گفت: «به‌خدا ای ابوعبدالله ترا به‌حوزهٔ مرگ می‌برم» دست خویش را برشانهٔ من نه‌آنگاه پیش می‌رفت و گاهی عمرو را می‌نگریست و می‌گفت: «ترا به‌حوزهٔ مرگ می‌برم»

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت بیمناک شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگوییم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.»

گفت: «آری»

گفت: «مصحف‌ها را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که‌گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند بله می‌پذیریم، این جنگ و کشتار تا مدتی از ما برداشته شود.»

گوید: پس قرآنها را بر نیزه‌ها بالا بردند و گفتند: «این کتاب خدا عزوجل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کند؟»

و چون کسان دیدند که قرآنها را بالا برده‌اند گفتند: «می‌پذیریم و بدان باز می‌گردیم.»

روایتهائی که دربارهٔ بالا بردن قرآنها و دعوت به حکمیت آورده‌اند

جندب ازدی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش را ادامه

دهید که معاویه وعمروبن‌عاص وابن‌ابی‌معیط وحبیب بن‌مسلمه‌وابن‌ابی‌سرح‌وضحاك ابن‌قیس اهل‌دین وقرآن‌نیستند، من آنها را بهتراز شما می‌شناسم، از کودکی آنهارا دیده‌ام در بزرگی نیز با آنها بوده‌ام، بدترین کودکان بوده‌اند وبدترین مردان، وای شما! ایشان که قرآن را بالابرده‌اند نمی‌دانند در آن چیست و آنرا به خدعه‌ونفاق و مکر بالابرده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»

علی گفت: «من با آنها به‌جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن نهند که‌فرمان خداعزوجل را فراموش کرده بودند وپیمان اورا از یادبرده بودند وکتاب اورا به کنار انداخته بودند.»

مسعربن فدکی تمیمی وزیدبن حصین‌طایی سنبسی باجماعتی از قاریان که همدلشان بودند وپس از آن خوارج شدند گفتند: «ای‌علی! اکنون که ترا به‌کتاب خداعزوجل می‌خوانند بپذیر وگرنه تراوکسانت را به‌آنها تسلیم می‌کنیم یا چنان می‌کنیم که‌با پسر عفان کردیم. ما مکلفیم به‌آنچه در قرآن هست عمل کنیم‌وآنرا می‌پذیریم. به‌خدا اگر نپذیری با تو چنان‌می‌کنیم.»

علی گفت: «به‌یاد داشته باشید که منحتان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ کنید واگرعصیان‌می‌کنید هرچه به نظرتان میرسد بکنید.»

گفتند: «نه، کس نزد اشتر فرست که‌پیش‌تو آید.»

یکی از مردم نخع ابراهیم‌بن‌اشتر را پیش مصعب‌بن‌زبیر دیده‌بود که‌می‌گفته بود: «وقتی کسان علی را بقبول حکمیت وادار کردند وگفتند کس نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجابودم.»

گوید: علی، یزیدبن‌هانی سبیعی را نزد اشتر فرستاد که‌پیش من آی‌واو برفت وپیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امیدوارم که فتح کنم، درکار خواستن من شتاب مکن.»

گوید: یزیدبن هانی پیش علی بازگشت و باو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخاست و صداها بلند شد و آن گروه گفتند: «چنان پندار یم که باو گفتنی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می شنیدید»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید و گرنه از تو جدا می شویم».

علی گفت: «ای یزید، وای تو! باو بگو پیش من آی که فتنه رخ داده» و این پیام را به اشتر رسانید که گفت: «به سبب بالا بودن مصحفها!»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا وقتی قرآنها را بالا بردند می دانستم که اختلاف و تفرقه پدید می آورد، این مشورت روسپی زاده است، مگر نمی بینی خدا برای ما چه پیش آورده، رواست که اینان را بگذارم و بازگردم.»

یزیدبن هانی گوید: بدو گفتم: «می خواهی اینجا ظفر یابی اما امیر مومنان را آنجا که هست بکشند یا تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان الله»

گفتم: «آنها می گفتند: کس بفرست تا اشتر پیش تو آید وگرنه چنانکه پسر عثمان را کشتیم ترا نیز می کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید و گفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و سستی، وقتی بر قوم تفوق یافتید و بدانستند که بر آنها چیره می شوید، مصحفها را بالا بردند و شما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتیکه آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیمبر که قرآن بر او نازل شده رها کرده بودند، گوش به

آنها مدهید باندازهٔ یك اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز باگناه توشریك می‌شویم»

گفت: «اینك که برجستگان شما کشته شده‌اند و ازاولتان‌مانده‌اند بمن‌بگویید، کی برحق بوده‌ایم؟ وقتی که‌جنگ می کردید ونیکانتان کشته‌می‌شدند؟در این‌صورت اگر ازجنگ دست بدارید برباطل خواهید بود. یا اکنون برحقید و کشتگانتان که منکر فضلشان نیستید وبهتر از شما بوده‌اند درجهنمند؟»

گفتند:«ای اشترا ولمان کن، به‌خاطرخداعزوجل باآنها جنگیده‌ایم، اکنون نیز به‌خاطرخدا میجانه از جنگ‌آنها دست‌می‌داریم، ماکه مطیع تووپاران تونیستیم از ماحذرکن»

گفت: «بخدا با شمافریبکاری کردند وفریب خوردید، دعوتتان کردند که جنگ رارها کنید وبپذیرفتید. ای پیشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما ازبی‌رغبتی دنیا وشوق دیدار خداعزوجل بود. اما می‌بینم که از مرگ سوی دنیا می گریزید. لعنت برشماکه به شتران کثافتخوارمی‌مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید،ملعون باشید چنانکه قوم سنمگران به‌لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشتر ناسزا گفتند اونیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به‌صورت مرکبش زدند، اونیز پیش رفت وباتازیانه به چهرهٔ مرکبهاشان زد، علی بانگشان‌زد که دست بداشتند، آنگاه به کسان گفت: «بپذیرفتیم که قرآن را میان خودمان و آنها حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث‌بن‌قیس پیش علی آمدو گفت: «چنانکه می‌بینم این قوم خرسند شده‌اند ورضایت داده‌اند که دعوت‌حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگرخواهی پیش معاویه روم وبپرسم چه می‌خواهد ودرآنچه می‌خواهد بنگری.»

علی گفت: «اگر می‌خواهی برو از اوبپرس»

پس‌اشعث پیش‌معاویه رفت وگفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

برنیزه‌ها بالا برده‌اید؟»

گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده بازگردیم، شما یکی را که مورد رضایتتان باشد ازمیان فرستید، ما نیز یکی را می‌فرستیم. از آنها تعهد می‌گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه بر هرچه اتفاق کردند به همان عمل می‌کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است.» و پیش علی بازگشت و سخنان معاویه را با وی بگفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم و می‌پذیریم.»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می‌کنیم.»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعد از خوارج شدند گفتند: «ما به ابوموسی رضایت می‌دهیم.»

علی گفت: «در آغاز کار نافرمانی من کردید اینک دیگر نافرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابوموسی واگذارم.»

اشعث بن زید بن حصین و مسعر بن فدکی گفتند: «جز به او رضایت ندهیم که او ما را از آنچه در آن افتادیم برحذر میداشت.»

علی گفت: «با وا عتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگاه از من گریخت تا پس از چندماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می‌سپاریم.»

گفتند: «چه تفاوت می‌کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو و معاویه یکسان باشد و به یکتنان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می‌کنیم.»

ابوجناب کلبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر جز به حکم اشتر کار کرده‌ایم؟»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه تو می‌خواهی و او می‌خواهد انجام شود.»

گفت: «جز ابوموسی کسی را نمی‌خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هرچه می‌خواهید بکنید»

گویند: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بود و در عرض اقامت داشت، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «الحمدلله رب العالمین»

گفت: «ترا حکم کرده‌اند»

گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو ابن عاص کن، به خدایی که جز او خدایی نیست اگر بینمش می کشمش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان سنگی سوی تو انداخته‌اند با یک سنگ بی خاصیت، را بتو تحمیل کرده‌اند در مقابل یکی که به دوران اول اسلام با خدا و پیمبرش جنگیده است، من این مرد را آزموده‌ام و او را کند کار و کم عمق یافته‌ام، برای همسنگی این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیک شود که در کنشان قرار گیرد و چندان دور شود که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی‌خواهی مرا حکم کنی مرا دوم و یا سوم کن که هر گره‌ای بزند بگشایم و هر گره‌ای بزنم و بگشایم گره‌ای دیگر محکمتر از آن بزنم»

اما مردم جز ابوموسی را نپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابوموسی را نمی‌خواهید وی را با کسان دیگر پشت گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این نامه حکمیت علی امیرمؤمنان‌است»

عمرو گفت: «نام وی ونام پدرش را بنویس ، اوامیر شماهست، اما امیر ما نیست.»

احنف به‌علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محومکن که بیم دارم اگر محو کنی هرگز به تو بازنگردد، آنرا محومکن اگر چه کسان همدیگر را بکشند.»

گوید: علی لختی از روزاین را نپذیرفت، آنگاه اشعث‌بن‌قیس گفت: «این نام را محو کن که خدایش دور کند.»

پس علی آنرا محو کرد و گفت: «الله اکبر، رفتاری از پی‌رفتاری ومثلی به دنبال مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیمبر خدا می‌نوشتم که‌بدو گفتند: تو پیمبرخدا نیستی ومابه این‌معترف نیستیم، نام‌خودت ونام پدرت را بنویس . و اوچنین کرد.»

عمروبن‌عاص گفت: «سبحان‌الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای‌روسپی زاده! پیوسته یار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده‌ای همانند مادرت هستی که ترازاو.»

عمروبرنخاست و گفت: «از این‌پس هرگز با تو به یك مجلس ننشینم.»

علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تو وامثال تو پاك بدارد.» و نامه را نوشتند.

احنف گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می‌خواهی صلح شود این نام را محو کن. علی مشورت کرد. سراپرده‌ای داشت که بنی‌هاشم را آنجا راه می‌داد، مرانیز با آنها راه می‌داد گفت: «درباره آنچه معاویه نوشته که‌این نام‌را محو کن چه‌رای‌داربد؟» گوید: گفت «نام مبارك» یعنی امیرمومنان.

گفتند: وخدایش دور کند پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز وقتی بامردم مکه‌صلح می‌کرد نوشته بود: «محمد پیمبرخدا». واین را نپذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح

«محمد بن عبدالله است.»

بدو گفتم: «ای مرد! وضع تو با پیغمبر خدا فرق دارد، بخدا ما این بیعت را بخاطر تو نکردیم، اگر کسی را شایسته‌تر از تو می‌دانستیم با او بیعت کرده بودیم و به جنگ تو آمده بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام را که من بر آن بیعت کرده‌ام و بر سر آن جنگیده‌ام محو کنی هرگز بتو باز نمی‌گردد.»

راوی گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود، کمتر ممکن بود که رای او در مقابل رای دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.

ابومخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«این نامهٔ حکمیت علی بن ابیطالب است و معاویة بن ابی‌سفیان.

«علی از جانب اهل کوفه و یارانشان که مؤمنانند و مسلمانان، «حکمیت می‌خواهد. معاویه نیز از جانب اهل شام و یارانشان که مؤمنانند و «مسلمانان حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خدا عزوجل و کتاب او تسلیم «می‌شویم و جز آن میان ما نخواهد بود.

«کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کنند، «زنده می‌داریم و آنچه را بمیرانند مرده می‌داریم. هر چه را حکمان، «ابوموسی اشعری، عبدالله بن قیس، و عمرو بن عاص قرشی در کتاب خدا «یافتند بدان عمل کنند و هرچه را در کتاب خدا نیافتند به سنت عادل و وحدت «آور، نه تفرقه انداز، رو کنند.

«حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان و از مردم اطمینان «گرفته‌اند که جانشان و کسانشان در امان است و امنند در کار حکمیت یارشان «است. پیمان و میثاق خدا بر مومنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است. ما «ملتزم این نامه‌ایم و حکم آنها بر مؤمنان نافذ است. هر کجا روند جانهاشان

«و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غایبشان قرین امن و استقامت باشد و «سلاح در میان نیاید.

«عبدالله‌بن‌قیس و عمرو بن‌عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزمند که «میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ و تفرقه باز نبرند که عصیان «کرده باشند.

«مدت حکمیت تا رمضان است.

«و اگر خواهند آنرا عقب اندازند بر رضایت عقب اندازند. اگر یکی «از دو حکم بمیرد، امیر آن گروه بجای وی برگزینند و بکوشد که اهل «عدالت و انصاف باشد.

«محل حکمیت که در آنجا حکمیت کنند جایی قرابین مردم «کوفه و مردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در «آنجا جز آنکه بخواهند حضور نیابد.

«دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آنها را دربارهٔ «مضمون این نامه بنویسند. شاهدان برضد کسی که مضمون این نامه «را واگذارد و از آن بگردد و ستم کند یاری کنند. خدایا از تو برضد کسی که «مضمون این نامه را واگذارد یاری می‌جوییم.

«از یاران علی، اشعث‌بن‌قیس کندی و عبدالله‌بن‌عباس و سعیدبن «قیس همدانی و رفاعه بن‌سمی بجلی و عبدالله‌بن‌محجل عجلی و حجربن‌عدی «کندی و عبدالله‌بن‌طفیل عامری و عقبة‌بن‌زیاد حضرمی و یزیدبن‌حجیه تیمی «و مالک‌بن‌کعب همدانی شاهد شدند.

«از یاران معاویه نیز ابوالاعور سلمی، عمروبن‌سفیان، و حبیب بن «مسلمه فهری و مخارق‌بن‌حارث زبیدی و زمل‌بن‌عمرو عذری و حمزة‌بن «مالک همدانی و عبدالرحمان‌بن‌خالد مخزومی و سبیع‌بن‌یزید انصاری و

«علقمة‌بن‌یزید انصاری وعتبة‌بن‌ابی‌سفیان و یزیدبن حر عنسی»

عمارة‌بن‌ربیعه جرمی گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صلح با منار که‌رقم زنم، مگر به حجت پروردگارم ازگمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیك ظفر نبودید که بناحق اتفاق کردید؟»

اشعث‌بن‌قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیك ظفر بودی نه ناحق دیدی‌بیا که از تو نمی‌بریم.»

اشتر گفت: «له بخدا در دنیا به سبب دنیا ودر آخرت به سبب آخرت از تو بریده‌ام، خداعزوجل به‌شمشیر من‌خون کسانی‌را ریخت که به‌نزدمن‌نه بهتر از آنهایی ونه خونت محترمتر است.»

عماره‌گوید: «آن‌مرد یعنی اشعث‌را دیدم که‌گویی بربینی او خاکستر ریخته بودند.»

ابوجناب‌گوید: اشعث‌مکتوب‌را ببرد وبرای کسان می‌خواند و به‌آنها نشان می‌داد که می‌خواندند تا برگروهی از بنی‌تمیم گذشت که عروة‌بن‌ادیه، برادر بلال، با آنها بود ومکتوب را برایشان خواند.

عروة‌بن‌ادیه گفت: «چگونه مردان را در کار خداعزوجل حکم می‌کنید، حکمیت خاص خداست» آنگاه با شمشیر حمله برد وضربتی‌سبك‌به‌کفل اسب‌اشعث زد، یارانش بانگ زدند که دست نگهدار واوبازگشت وقوم اشعث وبسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث‌خشم آوردند واحنف‌بن‌قیس سعدی ومعقل‌بن قیس ریاحی‌و مسعربن فدکی وبسیار کس ازبنی‌تمیم پیش اشعث رفتند وعذر خواهی کردند که پذیرفت وگذشت کرد.

عبدالله‌بن‌اودی گوید: «یکی ازطایفهٔ اود بنام عمرو، پسراوس، در صفین‌همراه علی بجنگ می‌کرد وچون‌اسیران بسیار به اسارت معاویه درآمد،

گوید: عمرو بن عاص گفت: «اینان را بکش.»

عمرو بن اوس گفت: «تو خال منی، مرا مکش.» آنگاه بنی اود پیش وی رفتند و گفتند: «برادر ما را به ما ببخش.»

معاویه گفت: «دو لش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شما بی‌نیاز است و اگر دروغگو باشد شفاعت او بکار نیاید.»

آنگاه به عمرو گفت: «از کجا من خال تو شده‌ام بخدا میان ما و ملایکهٔ اود خویشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم و درست باشد در امانم؟»

گفت: «آری.»

گفت: «می‌دانی که ام‌حبیبه دختر ابوسفیان همسر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.»

گفت: «آری.»

گفت: «من پسر اویم و تو برادر اویی پس تو خال منی.»

گفت: «پدرت خوب؛ در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شما بی نیاز است آزادش کنید.»

شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد و پیش معاویه آمدند، عمرو به او که اسیران بسیار گرفته بود می‌گفته بود اسیران را بکش. وقتی اسیرانشان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر دربارهٔ اسیران به رای تو کار کرده بودیم کار زشتی کرده بودیم، مگر نمی‌بینی که اسیران ما را آزاد کرده‌اند.» و بگفت تا همه اسیرانی را که گرفته بود آزاد کنند.

جندب بن عبدالله گوید: در جنگ صفین علی به کسان گفت: «کاری کردید که نیرویی را متزلزل کرد و قدرتی را بشکند و سستی و ذلت آورد و قتی شما تفوق یافته

بودید ودشمنتان از تسلط شما بیمناك بود وکشتار درآنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر وخدعه مصحفها را برنیزه‌ها کردند وشما را به‌مضمون آن خواندند که از خویش بدارندتان و جنگ را قطع کنند ودر انتظار حوادث بمانند شما نیز نرمی واغماض کردید. بخدا گمان ندارم پس از این توفیق یابید وازدر مآل‌اندیشی درآیید.»

ابوجعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی ومعاویه، چنانکه گویند روز چهار شنبه، سیزده روز رفته از صفر سال‌سی‌وهفتم‌هجرت، نوشته شد وبنا شد علی ومعاویه درماه رمضان به محل‌حکمان در دومة‌الجندل آیند وهر کدام چهارصد کس ازپیروان ویاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری گوید: صعصعة‌بن‌صوحان در اثنای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دیدگفت: «بشنوید وبدانید: به‌خدا اگر علی‌غلبه‌یابدچون ابوبکر وعمرخواهدبود واگر معاویه غلبه یابد به‌هیچ‌گفته‌حقی گردن ننهد.»

زهری گوید: مردم شام مصحفهای خویش راگشودند وکسان را به مندرجات آن خواندند ومردم درعراق دچار مهابت شدند وکاررا به‌حکمان سپردند. مردم عراق ابوموسی اشعری را برگزیدند ومردم شام عمروبن‌عاص را برگزیدند وچون کاربرحکمان قرارگرفت مردم‌پراکنده شدند که‌مقررشده بود هرچه راقرآن‌برداشته بردارند وهرچه را قرآن فرونهاده فرونهند وبرای امت محمد برگزینند ودر دومة‌الجندل فراهم‌آیند واگر فراهم نشدند سال بعد دراذرح‌فراهم‌آیند.»

گوید: وچون علی روان شد حروریان مخالفت‌آوردند وقیام کردند و ایشن نخستین مرحلهٔ ظهور این فرقه بود که به‌علی اعلام جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی‌آدم را درکارخداعزوجل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص‌خداست سبحانه، وجنگ انداختند.

گوید: وچون حکمان دراذرح فراهم‌آمدند مغیرة‌بن‌شعبه نسیز جزوجمع

حاضران بود، حکمان کس پیش عبدالله‌بن عمربن خطاب وعبدالله‌بن‌زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی ومردم‌عراق‌از آمدن دریغ کردند. مغیرة‌بن‌شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت:«به‌نظر شما کسی می‌تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده‌اند یا اختلاف‌دارند؟»

گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند.»

گفت: «بخدا اگر به‌خلوت‌با آنها سخن کنم اینرا خواهم‌دانست.»

گوید: آنگاه پیش عمروبن‌عاص رفت وسخن آغاز کردو گفت: «ای‌ابوعبدالله به این‌سؤال من پاسخ‌بده که‌رای تودرباره ماگروه کناره‌گرفتگان‌چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به‌تردید افتادیم وچنان دیدیم که تأمل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم‌آید.»

گفت: «به‌نظرمن شما گروه کناره‌گرفتگان پشت سر نیکان بوده‌اید وپیش‌روی بدکاران.»

مغیره‌بیش از این چیزی از اونپرسید وپیش ابوموسی رفت وسخنانی‌راکه‌با عمرو گفته بود با اونیز بگفت.

ابوموسی گفت:«به‌نظر من رای شما از همه‌کسان روشنتر بود وذخیره‌مسلمانان بودید.»

گوید: مغیره بیش از این چیزی از اونپرسید وبرفت وآن‌گروه صاحب‌رای قریش راکه باآنها چنان‌گفته بود بدید وگفت: «این دو کس بر یك چیز اتفاق نکنند.»

وچون‌حکمان‌فراهم‌آمدند وسخن‌کردند عمروبن‌عاص گفت: «ای‌ابوموسی به‌نظر من‌نخستین حکم حق اینست که دربارهٔ درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.»

ابوموسی گفت: «چگونه؟»

عمرو بن عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به‌هنگام وعده‌ای که با آنها نهاده بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این را بنویس.»

و ابوموسی این را نوشت.

عمرو گفت: «ای ابوموسی اگر می‌توانی یکی را نام ببری که کار این امت را عهده کند نام ببر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی تو می‌کنم و گرنه تو از من پیروی می‌کنی.»

ابوموسی گفت: «عبدالله بن عمر را نام می‌برم»

گوید: «عبدالله بن عمر از جمله کناره‌گرفتگان بود.»

عمرو گفت: «من معاویه بن ابی‌سفیان را نام می‌برم.»

گوید: همچنان که در مجلس خویش بودند کار را به‌سر بردند، آنگاه میان کسان آمدند. ابوموسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتم که خدای عزوجل گوید: «واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها»[۱]

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن بدر شد برای آنها بخوان

و چون ابوموسی ساکت شد عمرو سخن کرد و گفت: «ای مردم من مثال ابوموسی را مانند کسی یافتم که خدا عزوجل گوید: «مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا»[۲]

یعنی: حکایت آن کسان که به‌تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

---

۱ ــ سورهٔ اعراف ۷ آیه ۱۷۴

۲ ــ سورهٔ جمعه ۶۲ آیه ۵

خواست که کتابها بردارد.

آنگاه هر کدامشان مثلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشتند.

ابن‌شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا جل ثناؤه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: «هر که می‌خواهد سخن کند بیاید.»

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آماده شدم و می‌خواستم بگویم کسانی در این باب سخن خواهند کرد که بر سر اسلام با پدر تو جنگیده‌اند، آنگاه بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقهٔ جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم حبیب‌بن‌مسلمه پیش من آمد و گفت: «وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟»

گفتم: «می‌خواستم سخن کنم امابیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر داشتم.»

حبیب‌بن‌مسلمه گفت: «مصون ماندی.»

فضیل‌بن‌خدیج کندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند که اشتر مضمون مکتوب را نمی‌پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ باید کرد.

علی گفت: «به‌خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید وچون بدین کار اصرار کردید رضایت دادم، اینک که رضایت داده‌ام بازگشت از پس رضایت و تغییر رای از پس قبول روانیست مگر آنکه عصیان خدا عزوجل کنند و از کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان خدا را واگذارد جنگ کنید، اینکه گفتید اشتر دستور مرا واگذاشته واز خط من بدر رفته او چنین کسی نیست و نگران نیستم که چنین کند، ای کاش میان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می‌دید که من می‌بینم در این صورت زحمت شما بر ایم آسان بود و امید داشتم که چیزی از انحرافتان

به‌استقامت آید، از آنچه کردید منعتان کردم اما نافرمانی کردید و من و شما چنان بودیم که مرد هوازنی گوید:

«من از گروه غزیه‌ام که اگر
«گمراه شود من نیز گمراه شوم
«واگر رشاد یابد من نیز رشاد یابم»

گوید: جمعی از یاران وی گفتند: «ای امیر مؤمنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید بپذیرفتید؟ دربارهٔ حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم و امیدوارم ان‌شاءالله بضلالت نیفتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصلهٔ هشت ماه، که حکمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به‌خاک سپردند و علی، پاک‌جنم را بگفت تا میان کسان ندای رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم بجز راهی که آمده بودیم، بر ساحل فرات راه دشت گرفتیم تا به‌هیت رسیدیم، آنگاه براه صندود رفتیم، طایفهٔ بنی‌سعد بن‌حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را آنجا گذرانید، روز بعد با وی برفتیم تا از نخیله گذشتیم و خانه‌های کوفه نمودار شد، پیرمردی را دیدیم که در سایهٔ خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود، علی پیش رفت، ما نیز همراهی بودیم، و باو سلام گفت. ما نیز سلامش گفتیم و جوابی نکو داد که دانستیم علی را شناخته است.

علی بدو گفت: «رنگ چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطری؟»

گفت: «نمی‌خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «به‌خاطر ثوابی که در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خوشدل باش، کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم.»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اسلم از طایفهٔ سلامان است از قبیلهٔ طی، اما وابستهٔ بنی سلیم بن منصورم.»

گفت: «سبحان‌الله نام خود و نام پدرت و انتسابت و وابستگیت بسیار نیکوست آیا با ما در این جنگ حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می‌خواستم، اما ضعف تب که نشان آن را بر من می‌بینی بازم داشت.»

گفت: «برضعیفان و بیماران و کسانی که خرج راه ندارند سختی نیست به‌شرط آنکه نیکخواه خدا و پیمبر او باشند، برای نیکوکاران زحمتی نیست و خدا آمرزگار و رحیم است، به‌من بگو که مردم دربارهٔ آنچه میان ما و مردم شام بوده چه‌می‌گویند؟»

گفت: «بعضیشان از آنچه میان تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بدولند، بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر و آزرده خاطرند و اینان نیکخواهان تو اند.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد و گفت: «راست گفتی، خدا این بیماری را کفارهٔ گناهان تو کند که بیماری پاداش ندارد اما گناه بنده را پاک می کند که پاداش در گفتار است و عمل به‌دست و پای، و خدا جل‌ثناؤه به سبب نیت پاک و باطن خوب جمعی فراوان از بندگان خویش را به‌بهشت می‌برد.»

گوید: آنگاه علی برفت و چندان دور نشده بود که عبدالله‌بن ودیعهٔ انصاری به

او برخورد و نزدیك آمد و سلام گفت و با وی همراه شد علی گفت : «آنچه شنیده‌ای مردم دربارهٔ کار ما چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند و بعضی دیگر آنرا خوش نداشته‌اند ، چنانکه خدای عزوجل فرموده: «و پیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد و قلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تا کی آنچه را ویران کرده بتوان تواند کرد؟ و تا کی آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصیان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد یا کشته شود کاری دوراندیشانه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنها تفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی کسان عصیان او کردند با جمع مطیعان خود رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد و یا کشته شود کاری دوراندیشانه بود، به‌خدا از این غافل نبودم، به‌دنبا بی‌رغبت بودم و از مرگ باك نداشتم. می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن و حسین، پیشدستی کردند و ایندو یعنی عبدالله‌بن جعفر و محمدبن علی از من پیش افتادند و بدانستم اگر حسن و حسین کشته شوند نسل محمدصلی ـ الله‌علیه‌وسلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبود این دو کس، یعنی محمد بن‌علی و عبدالله‌بن جعفر، پیش نمی‌رفتند به‌خدا اگر پس از این با آنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه نخواهد بود»

گوید: پس از آن برفتیم و از محل بنی‌عوف گذشتیم و سمت راست خویش هفت یا هشت گور دیدیم.

علی گفت: «این گورها چیست؟»

قدامة‌بن‌عجلان ازدی گفت: «ای امیرمؤمنان پس از رفتن تو خباب بن‌ارت درگذشت ووصیت کرد که در زمین باز، به‌گور شود که پیش از این کسان را درخانه‌ها به‌گور می‌کردند، پس اورا در زمین باز به‌گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به‌گور شدند.»

علی گفت: «خدا خباب را رحمت کند که به‌رغبت مسلمان شد و به رضا یست هجرت کرد ودر زندگی جهاد کرد ودر تن خویش بلیه‌ها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد تباه نمی‌کند.»

گوید: آنگاه بیامد تا برگوردا بایستاد وگفت: «سلام برشما ای مردان وزنان مومن ومسلمان که اهل دیار وحشید وجایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته‌اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می‌شویم، خدایا ما و آنهارا بیامرز و به عفوخویش ازما درگذر.»

سپس گفت: «حمدخدای راکه‌شمارا از خاك آفرید وبه‌آنجا بازنان می‌برد که از آنجا برمی‌خیزید وبرآن محشور می‌شوید، خوشا آنکه معاد را به یاد داشته‌باشد و برای روزحساب عمل کند وبه‌مقدارکفاف قناعت کند واز خداعزوجل خشنود باشد.»

گوید: آنگاه برفت تا مقابل کوچهٔ نوربان رسید وگفت: «میان این خانه‌هادر آیید.»

عبدالله‌بن‌عاصم فاشی گوید: علی برطایفهٔ نوربان گذشت وصدای گریه شنید. گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «برکشتگان صفین می‌گریند»

گفت: «شهادت می‌دهم که آنها که پایمردی کرده‌اند وبمنظورخدا جنگیده‌اند وکشته شده‌اند مقام شهادت دارند.»

گوید: آنگاه به فاشیان گذشت وصدای گریه شنید وهمان سخن گفت، سپس

برفت تا به‌شبانیان گذشت وسروصدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد ، حرب‌بن شرحبیل شبامی‌پیش وی آمد، علی گفت:«زنانتان برشماچیره‌اندچرا از این گریستن بازشان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان اگر یک‌خانه یادوخانه‌باسه‌خانه‌بود این کارشدنی بود ولی از این طایفه یکصدوهشتاد کس کشته شده وخانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما مردان نمی‌گریم وازسرانجام آنها خرسندیم وچرا خرسند نباشیم که به شهادت رسیده‌اند.»

علی گفت: «خدا کشتگان و مردگان شما را رحمت کند.»

گوید:شرحبیل به همراه علی‌می‌رفت واوسوار بود.

علی گفت:«بازگرد» وتوقف کرد. آنگاه گفت: «بازگرد که پیاده رفتن کسی مانند تو با کسی همانند من مایهٔ فتنهٔ زمامدار است وذلت مؤمن»

آنگاه برفت تا به‌ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند وشنید که‌یکی از آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان پنی‌عبید می‌گفت: «بخدا علی کساری نکرد. برفت وبی‌هیچ نتیجه بازآمد.» وچون علی را بدیدند آشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شتامت شده‌اند.»

آنگاه به یاران خود گفت: «کسانی که هم‌اکنون از آنها جدا شدیم بهتر از اینان بودند» آنگاه شعری باین مضمون‌خواند:

«یارتو آنست که چون بلیه‌ای به تو رسد

«پیوسته از غم تو غمین باشد

«یارتو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برفت وپیوسته نام خدا عزوجل می‌گفت‌تا وارد قصرشد.

عمارةبن‌ربیعه گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و

یاران بودند وچون بازگشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردوگاه صفین را ترک کردند، سخن حکمیت در میان افتاد، همه راه باهم منافقه داشتند، به هم ناسزا می‌گفتند وتازیانه به یکدیگر می‌زدند. خوارج می‌گفتند: «ای دشمنان خدا! در کار خداعزوجل سستی کردید وبه حکمیت تن دادید». جمعی دیگر می‌گفتند: «از امام ما جدا شدید وجماعتمان را پراکنده کردید.»

گوید: وچون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حروراء رفتند ودوازده هزار کس از آنها آنجا فرود آمدند ومنادیشان ندا داد که سالار جنگ شبث‌بن ربعی تمیمی است وپیشوای نماز عبدالله‌بن کوا، لشکری، پس از فیروزی کار به شوری خواهد بود وبیعت با خداعزوجل وامر به معروف ونهی از منکر.

فرستادن علی جعدة‌بن‌هبیره را به خراسان

در همین سال چنانکه گویند علی‌بن‌ابیطالب جعدة بن‌هبیره را به خراسان فرستاد.

شعبی گوید: وقتی علی از صفین بازگشت، جعدة بن‌هبیرهٔ مخزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابرشهر رفت که مردم کافر شده بودند ومقاومت کردند. جعده پیش علی باز آمد که خلیدة‌بن‌قره‌یربوعی را فرستاد. خلیده مردم نیشابور را محاصره کرد تا به صلح آمدند، مردم مرو نیز با وی صلح کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستاد که گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهد.

گفتند: «دو پسران خود را شوهران ما کن.»

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان گفت: «آنها را به من ده که این حرمتی است که با من می‌کنی.»

علی دودختر را بدوداد که پیش‌وی بودند ودیبا برایشان می‌گسترد ودرظرف طلا غذامی‌داد. پس از آن سوی خراسان بازگشتند.

کناره‌گیری خوارج از علی و یاران وی و بازآمدنشان

در این سال خوارج از علی ویاران وی کناره‌گرفتند، پس از آن علی با آنها سخن کرد که بازآمدند ووارد کوفه شدند.

عمارة‌بن‌ربیعه‌گوید: وقتی علی به‌کوفه‌آمد وخوارج از اوجدا شدندشیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت‌دوم به‌گردن می‌گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی ودشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند: «شما ومردم‌شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می‌دوید: مسردم شام با معاویه برخوشایند وناخوشایند بیعت‌کرده‌اند، وشما با علی بیعت می‌کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد ودشمنان کسی هستید که باوی‌دشمن باشد.»

زیادبن‌نضر به‌آنها گفت: «ما بر کتاب خداعزوجل وسنت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم با علی بیعت کرده‌ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدندو گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم‌ازانرو که وی‌ترین حق وهدایت است وهر که به‌خلاف اورود گمراه‌است وگمراه‌کننده.»

گوید: علی، ابن‌عباس را پیش خوارج فرستاد وگفت: «درکار جواب و مخاصمه باآنها شتاب‌مکن تا من بیایم.» ابن‌عباس سوی‌آنها رفت که پیش‌آمدند و با وی سخن کردند، صبر نکرد وبه‌گفتگو پرداخت وگفت: «برکار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خداعزوجل فرموده: وان یریدا اصلاحا یوفق‌الله بینهما[۱]

یعنی: اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آرد در کار امت نیز چنین باید.

گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهدهٔ کسان نهاده وفرموده در آن نظر کنید و به اصلاح آرید چنانکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما آنچه حکم کرده ومقرر داشته بندگان حق نظر دربارهٔ آن ندارند. دربارهٔ زناکار حکم کرده که صدتازیانه بزنند ودربارهٔ دزد که دستش ببرند وبندگان حق نظر دربارهٔ آن ندارند.»

ابن‌عباس گفت: «خدای عزوجل گوید: دوعادل از شما دربارهٔ آن حکمیت کنند»[۲]

گفتند: «حکمیت دربارهٔ شکار واختلاف میان زن وشوهر را باحکمیت دربارهٔ خون مسلمانان همانند می‌کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این آیه میان ما ونو باشد اما عمرو بن عاص که تا دیروز با ما جنگ می‌کرد وخونهای مان را می‌ریخت به نظر تو عادل است؟ اگر او عادل است پس ما عادل نیستیم که با او جنگ می‌کرده‌ایم. شما در کار خدا مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خداعزوجل دربارهٔ معاویه ویاران وی مقرر است که کشته شوند یا بازگردند. پیش از این ما بکتاب خداعزوجل دعوتشان کردیم که نپذیرفتند. سپس شما میان خودتان واومکتوبی نوشتید وقرارمتارکه وگفتگو نهادید، اما از وقتی سورهٔ برائت نازل شده خداعزوجل گفتگو و متارکه میان مسلمانان و کافران پیکارجو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن گردن نهاده باشند.»

گوید: علی زیادبن نضر را پیش خوارج فرستاد وگفت: «ببین پیش کدامیک از

۱ــ نساء ۴ آیه ۳۵

۲ــ یحکم به ذوا عدل منکم مائده ۵ آیه ۹۵

سرانشان بیشتر جمع می‌شوند.» زیاد دید وباوخبرداد که بیشتر از همه پیش یزیدبن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت ووارد سراپردهٔ یزیدبن قیس شدوآنجا وضو کرد ودو رکعت نماز کرد واورا به امارت اصفهان نوری گماشت. آنگاه پیش خوارج رفت که با ابن‌عباس مناقشه داشتند وگفت: «گفتگو وباآنها را بس کن، خدایت رحمت کند مگر ترا منع نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای وی را بسرزبان آورد و گفت: «خدایا هر که در اینجا پراکندگی آرد به‌روز رستاخیز پراکندهٔ تو باشد وهر که اینجا سخن کند و آشفتگی آرد در آخرت کورتر وگمراه‌تر باشد.» آنگاه گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به‌سبب حکمیت صفین.»

گفت: «شما را به‌خدا می‌دانید که وقتی مصحفها رابالا بردند وگفتید که دعوت به‌کتاب خدارا می‌پذیریم، گفتم که من این‌قوم‌را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی وبزرگی مصاحبشان بوده‌ام وآنها را شناخته‌ام که بدترین کودکان بوده‌اند وبدترین مردان، درکار حق ودرست‌خویش استوار باشید که این‌قوم مصحفها را از روی نفاق وخدعه بالا برده‌اند، امارأی مرانپذیرفتید وگفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتمتان که سخن مرا وابنکه‌نافرمانی من‌می‌کنید، بیاد داشته باشید وچون‌بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند وآنچه را قرآن ناچیز می‌کند. ناچیز بدارند وما نمی‌توانیم با حکمیتی که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «بما بگو آیا این عدالت است که مردان درکارخونها حکمیت کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده‌ایم قرآن را حکم کرده‌ایم ، قرآن خطی است مکتوب میان دوجلد که سخن نمی‌کند و مردان از آن سخن می‌کنند»

گفتند: «بما بگو چرا میان خودت و آنها مدت نهادی؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بداند وعالم تحقیق کند، شاید خداعزوجل در این مدت کارکه‌کار این امت را به‌صلاح آرد، خدایتان رحمت کند به‌شهر خودتان بیایید.»

گوید: و آنها همگی به‌کوفه آمدند .

ابومخنف گوید: عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی نیز از پدر خود چنین آورده‌اما خوارج می‌گویند به علی گفتیم: «راست می‌گویی، ما چنان‌بودیم که گفتی وچنان کردیم که یادکردی، ولی ما کافر شدیم و به پیشگاه خداعزوجل توبه‌آوردیم، تو نیز مانند ما توبه‌کن تا با تو بیعت کنیم وگرنه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم و به ما گفت: «وارد شهر شوید، ششماه صبر می‌کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها چاق شود آنگاه سوی دشمن می‌رویم و بگفتهٔ آنها اعتنا نمی‌کنیم که دروغ گفته‌اند.»

گوید: معن بن‌یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن ، بدوبان بکر وتمیم رأی ترا نگرداندند.» علی بگفت تا کارحکمیت انجام شود. زیرا وقتی صفین را ترک می‌کردند قرار شده‌بود که حکمان هرکدام باچهارصد کس سوی دومةالجندل روند.

بگفتهٔ واقدی، سعدبا کسان دیگر به‌نزدحکمان حضور یافت به‌اصرارپسرش، عمرو به‌اذرح آمد، اما پشیمان شد واز بیت‌المقدس به‌آهنگ عمره احرام بست .

در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر
اجتماع حکمان

زیادبن‌نضر حارثی گوید:علی چهارصدکس را به سالاری شریح‌بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله‌بن عباس را نیز فرستادکه پیشوای نماز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابوموسی اشعری نیز باآنها بود. معاویه نیز عمروبن‌عاص را با چهار صدکس از مردم شام فرستادکه سوی دومةالجندل رفتند و در اذرح جای گرفتند.

گوید: و چنان بودکه وقتی معاویه به عمرو نامه می‌نوشت، فرستاده می‌آمد ومی‌رفت و کسی‌نمی‌دانست‌چه‌آورده وچه برده ومردم‌شام چیزی‌ازاونمی‌پرسیدند، اما وقتی فرستادهٔعلی می‌آمد، پیش ابن‌عباس می‌آمدند که امیرمؤمنان برای تو چه نوشته، واگر مکتوم می‌داشت حدس ولخمین می‌زدند ومی‌گفتند: «مسلما چنین و چنان نوشته است.»

ابن‌عباس می‌گفت: «چرا تعقل نمی‌کنید؟ مگر نمی‌بینیدکه فرستادهٔ معاویه می‌آید وکس نمی‌داند چه‌آورده ومی‌رود وکس نمی‌داند چه‌بود وصدا وسخنی از آنها شنیده نمی‌شود. اما شما هرروز پیش من حدس و تخمین می‌زنید.»

گوید: عبدالله‌بن‌عمروعبدالله بن‌زبیر وعبدالرحمان‌بن‌حارث‌بن‌هشام‌مخزومی وعبدالرحمان‌بن‌عبدیغوث زهری وابوجهم‌بن‌حذیفهٔ عدوی ومغیرةبن‌شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید:عمربن‌سعد پیش پدرش رفت‌که در صحرا پرسرآبی از بنی‌سلیم‌بودو گفت: «پدرجان خبرداری که درصفین چه‌گذشت؟کسان ابوموسی اشعری‌وعمروبن عاص را حکم کرده‌اند وگروهی از قریش نیز به نزدآنها حضور یافته‌اند، تو نیز حاضر شو که یار پیمبرخدا وجزوشوری بوده‌ای‌وکاری نکرده‌ای‌که این امت‌خوش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به خلافت شایسته‌تری.»

گفت: «چنین نکنم، شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که در اثنای آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پرهیزکار، به‌خدا هرگز در این کار حضور نمی‌یابم.»

گوید: حکمان همدیگر را بدیدند، عمرو بن عاص گفت: «ای ابوموسی میدانی که عثمان رضی‌الله‌عنه به‌ستم کشته شد؟»

گفت: «بله»

گفت: «میدانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای اویند؟»

گفت: «بله»

گفت: خدا عزوجل گفته: «ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا»[1]

یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده‌ایم، امادر کشتن زیاده روی نکند که او نصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابوموسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی خون عثمان است بخلافت برداری که خاندان وی در میان قریش چنان است که می‌دانی. اگر بیم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد حجت‌داری که بگویی: ولی خون خلیفهٔ مظلوم بود و خونخواه وی، سیاست نکو و تدبیر نکو داشت، برادر ام‌حبیبه همسر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود، صحبت پیمبر داشته بود و یکی از اصحاب بود.

آنگاه قدمت به او عرضه کرد و گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان معتبر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابوموسی گفت: «ای عمرو، از خدا عزوجل بترس، آنچه در بارهٔ اعتبار معاویه

۱ـ سوره بنی اسرائیل (۱۷) آیه ۳۵

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مقیاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهة‌الصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار و صاحب فضیلت است، اگر می‌خواستم آنرا به معتبرترین فرشی دهم به علی‌بن‌ابیطالب می‌دادم. اینکه گفتی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به‌او بدهد، من کسی نیستم که کار را به‌معاویه دهم و مهاجران نخستین را واگذارم. اینکه دربارهٔ قدرت یافتن من سخن آوردی، به‌خدا اگر همه‌قدرت خویش را به من واگذارد خلافت را به او نمی‌دهم و دربارهٔ حکم خداعزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگرخواهی نام صبربن‌خطاب‌را زنده کنیم.»

ابوخباب کلبی می‌گفته بود که‌ابوموسی گفت: «به‌خدا اگرمیتوانستم‌نام‌عمربن خطاب را زنده می‌کردم»

عمروبن‌عاص بدوگفت: «اگر می‌خواهی با این‌عمربیعت کنی چرا با پسرمن بیعت نمی‌کنی که‌فضیلت وصلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر تومردی درست است ولی اورا به این‌فتنه آلوده‌ای»

نافع وابستهٔ عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمروبن‌عاص گفت: «در خوراین کارمردی است‌ونه‌دان دارکه بخورد وبخوراند.»

گوید: ابن‌عمر از گفتگوغافل بود، عبدالله‌بن‌زبیر بدوگفت: «توجه‌کن»

ابن‌عمر دقت‌کرد وگفت: «نه‌بخدا هرگز برای خلافت رشوه‌نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای ابن‌عاص مردم عرب از پس‌آنکه با شمشیرها همدیگر راکوفتند وبا نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به توسپردند، آنها را به فتنه بازمبر.»

نضربن‌صالح عبسی گوید: درغزای سیستان با شریح‌بن‌هانی‌بودم، به‌من‌گفت که علی باوگفته بود که سخنانی با عمروبن‌عاص بگوید، گفته بود وقتی او را دیدی بگوعلی‌می‌گوید: «بهترین مردم به‌نزد خداعزوجل کسی است که عمل حق‌را اگرهم مایهٔ‌کاستی وغم اوشود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد ومایهٔ فزونی‌اوشود؛ ای عمروبه‌خدا تومیدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندك‌عوضی بدهندت به‌سبب آن دشمن خدا ودوستان خدا شوی وچنان شود که آنچه داده‌اندت ازدست‌برود. وای تو، پس‌طرفگیرخائنان وپشتیبان ستمگران‌مباش، به‌خدا میدانم چه‌روز پشیمان می‌شوی، بروزمرگ‌آرزومی کنی که بامسلمانی‌دشمنی نکرده بودی وبرای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح‌گوید: این سخنان راباوی بگفتم که چهره‌اش در هم رفت‌وگفت: «من کی مشورت علی را می‌پذیرفته‌ام یا پیرو دستور وی بوده‌ام یا به رای او اعتنا داشته‌ام؟»

گفتم: «ای روسپی‌زاده، چه ماتمی داردکه نظر سرورت را که پس ازپیمبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟کسانی که بهتر از توبودندیعنی ابوبکر وعمر با او مشورت می‌کردند وبه رای‌وی‌کارمی‌کردند.»

گفت: «کسی همانند من باکسی همانند توسخن نمی‌کند.»

گفتم: «بخاطرکی از من عارداری، پدرسفله‌ات یا مادر روسپیت؟»

گوید: «از جای خویش برخاست،من نیزبرخاستم»

ابوجناب کلبی‌گوید: وقتی عمرووابوموسی دردومةالجندل‌دوبروشدندعمرو ابوموسی را در سخن کردن تقدم می‌داد، می‌گفت: «تو یار پیمبر خدا بوده‌ای واز من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» واورا عادت داده بودکه در همه چیز از عمروپیش‌گیرد. ازهمه این‌کارها مقصودش این‌بودکه وی را پیش‌اندازدکه علی را خلع کند.

گوید: درکار خویش وهدفی‌که برای‌آن فراهم‌آمده‌بودند، نگریستند،عمرو خواست او را با معاویه‌موافق‌کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق‌کندکه نپذیرفت. ابوموسی خواست عمرورا با عبدالله‌بن‌عمرموافق‌کندکه‌نپذیرفت. آنگاه عمروبدوگفت: «بمن بگوای توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌اینست که‌این‌دومرد را خلع‌کنیم وکار را در میان مسلمانان به

شوری واگذاریم وتا هرکه را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمرو گفت: «رای درست این است.»

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمرو گفت: «ای ابوموسی به کسان بگو که رای ما یکی شده و همسخن شده‌ایم.»

ابوموسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر بچیزی قرار گرفته که امیدوارم خداعزوجل بوسیلهٔ آن کار این امت را بصلاح آرد.»

عمرو گفت: «راست گفت و نکو گفت.»

آنگاه گفت: «ای ابوموسی پیش آی وسخن کن.»

گوید: ابوموسی پیش رفت که سخن کند، ابن‌عباس گفت: «وای تو، گمان دارم فریبت داده. اگر دربارهٔ چیزی اتفاق کرده‌اید اورا پیش بینداز که پیش از تو دربارهٔ آن سخن کند و تو پس از او سخن کن که عمرو مردی خیانتگر است و بیم دارم که میان خودتان با تو موافقتی کرده و چون در میان مردم سخن کنی مخالفت کند.»

گوید: ابوموسی مردی کودن بود و گفت: «ما اتفاق کرده‌ایم.» آنگاه پیش آمد وحمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم ما در کار این امت نظر کردیم و برای اصلاح کار وجمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده‌ایم که من و عمرو دربارهٔ آن متفق شده‌ایم که علی ومعاویه را خلع کنیم وامت به این کار پردازد و هرکس از خودشان را که خواستند بخلافت بردارند. من علی و معاویه را خلع می‌کنم بکار خودتان بپردازید وهرکه را شایسته می‌دانید بخلافت بردارید.» این بگفت وبیکسو رفت.

پس از آن عمرو بیامد وحمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «این، چیزهایی گفت که شنیدید ویار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می‌کنم چنانکه خود او خلع کرد، امایارم، معاویه را برقرار می‌دارم که او ولی خون عثمان است و خونخواه اوست واز همه کس به مقام وی شایسته‌تر است.»

ابوموسی گفت: «خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال تو چون سگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگر ش واگذاری پارس کند.»

عمرو گفت: «مثل تو چون خر است که کتابها حمل کند.»

شریح بن هانی به عمرو حمله برد و با تازیانه به سرش زد. یکی از پسران عمرو به شریح حمله برد و با تازیانه او را بزد. مردم برخاستند و آنها را از هم جدا کردند. بعدها شریح می گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرو را با تازیانه زدم، با شمشیر نزدم که کارش را تمام کنم.»

گوید: «و مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند و او بر مرکب خویش نشست و سوی مکه رفت.»

ابن عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بدارد، پیش دادم و رای درست را گفتم، اما نفهمید.

ابوموسی می گفت: «ابن عباس مرا از خیانت این فاسق بیم داد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نیاید که خواهی است مرجح نمی شمارد.»

گوید: آنگاه عمرو و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن عباس و شریح بن هانی پیش علی بازگشتند و همان شد که علی وقتی نماز صبح می کرد در قنوت می گفت: «خدایا معاویه و عمرو و ابوالاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن خالد و ضحاك بن قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز در قنوت نماز، علی و ابن عباس و اشتر و حسن و حسین را لعن می کرد.

بگفتهٔ واقدی اجتماع حکمان در شعبان سال سی و هشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد وخبر جنگ نهروان

عون‌بن‌ابی‌جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت بفرستد دو کس ازخوارج، زرعه‌بن‌برج‌طایی وحرقوص بن‌زهیر سعدی، پیش‌وی آمدند و گفتند: «حکمیت‌خاص خداست»

علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی گفت: «ازگناه خویش توبه‌کن وازحکمیت چشم بپوش‌وما را سوی دشمنانمان برگه با آنها بجنگیم تا به‌پیشگاه خدا رویم.»

علی به آنها گفت: «این را به شما گفته بودم اما عصیان‌من کردید. میان‌خودمان وآنها مکتوبی نوشته‌ایم وشرطها نهاده‌ایم وپیمان و قرار کرده‌ایم وخدا-عزوجل فرموده: واوفوا بعهدالله‌اذاعاهدتم ولاتنقضوا الایمان بعدتوکیدها و قدجعلتم‌الله ـ علیکم کفیلا ان‌الله یعلم ماتفعلون[1].

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید وقسمها را ازپس‌محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند‌چه می کنید.

حرقوص گفت: «این‌گناه است وباید ازآن توبه کنی»

علی گفت: «این‌گناه نیست ولی رای خطاست وسستی درکار، من ازپیش‌به به شما گفتم واز این کار منعتان کردم.»

زرعه گفت: «ای‌علی‌به‌خدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی یا نومی‌جنگم واز این کار رضا وتقرب خدا می‌جویم.»

علی گفت: «تیره روزشوی، چه‌بدبختی‌آگویی‌می‌بینمت که‌کشته شده‌ای وباد

۱ــ سوره نحل(۱۶) آیه۹۲

برتو می‌وزد.»

گفت: «خوش دارم که چنین شود»

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگ در راه حق آسودگی از دنیا بود، امّا شیطان فریبنان داده، از خدا عزوجل بترسید که از این دنیا که بر سر آن می‌جنگید خبری نمی‌برید.»

آنها از پیش وی برفتند و همچنان حکمیت خاص خداست می‌گفتند.

عبدالملک بن ابی‌حره حنفی گوید: روزی علی سخن میکرد، در اثنای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست برآوردند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. اگر خاموش مانند جزو جماعت ما باشند، اگر سخن کنند با آنها حجت گوییم و اگر برضد ما قیام کنند بجنگشان رویم.»

گوید: یزید بن عاصم محاربی بپاخاست و گفت: «حمد خدایی را که جدایی از او نتوانیم. پروردگار ماست و از او بی‌نیاز نتوان بود. خدایا پناه برتو از اینکه در کار دین خویش زبونی کنیم که زبونی در کار دین، نفاق در کار خدا عزوجل است و ذلتی است که مرتکب را به معرض خشم خدا می‌برد. ای علی ما را از کشتن می‌ترسانی به خدا امیدوارم به همین زودی با شما جنگ اندازیم و از آن درنگذریم. آنگاه خوارجی دید که کدامشان جنگ آورتریم.»

پس از آن وی و سه برادرش قیام کردند که با خوارج در جنگ نهروان کشته شدند و یکیشان نیز پس از نهروان در نخیله کشته شد.

کثیر بن بهز حضرمی گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی از گوشهٔ مسجد گفت: «حکمیت خاص خداست.» دیگری نیز برخاست و چنان گفت. آنگاه نُه چند پیاپی حکمیت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه چیز را

درباره شما رعایت می کنیم: مادام که جزو ما باشید به مسجدهای خدا راهتان می دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که با ما همدستی کنید غنیمت از شما باز نمی داریم، و با شما جنگ نمی کنیم تا خودتان آغاز کنید.»

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود از سر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمان بن سعید بکائی پیروی خوارج بود، یکروز وقتی که علی سخن می کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«ولقد اوحی الیک و الی الذین من قبلک لائن اشرکت لیحبطن عملک و لتکونن من الخاسرین»[1]

یعنی: بتو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می شود و از زیانکاران می شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فاصبر ان وعدالله حق و لایستخفنک الذین لایوقنون»[2]

یعنی: صبر کن که وعدهٔ خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند ترا به سبکسری وا ندارند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به سر رفت و علی از صفین باز گشت در اثنای باز گشت، خوارج از او جدا شدند و چون به رود نهروان رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حرورا جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که باز آمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که در میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می گویند که به نزد ایشان از کفر خویش باز گشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از

۱ــ سورهٔ زمر (۳۹) آیهٔ ۶۵

۲ــ سورهٔ روم (۳۰) آیهٔ آخر ۶۰

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند. یکی از آنها پیش آمد و آیهٔ «ولقداوحی» را بخواند و علی نیز آیه «فاصبروان وعدالله» را بخواند.

عبدالملک بن ابی حره گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «به خدا، کسانی که به رحمان ایمان دارند و مطیع حکم قرآنند نباید این دنیا را که خشنودی و دلبستگی و برتر شمردن آن مایهٔ رنج و هلاکت است از امر به معروف و نهی از منکر و گفتن حق برتر شمارند که هر که در این دنیا دهن و زبان ببندد به روز رستاخیز پاداش وی رضای خدا عزوجل است و جاودانه بودن در بهشتهای او. بیایید بعنوان اعتراض بر این بدعتهای گمرهی زای از این دهکده که مردمش ستمگرانند بیکی از ولایات‌های جبال یا یکی از این شهرها رویم.»

حرقوص بن زهیر گفت: «بهره وری از این دنیا اندك است و جدایی از آن نزدیك. زینت و رونق دنیا شما را به زندگی علاقمند نکند و از طلب حق و اعتراض به ستم باز ندارد که خدا بار پرهیزکاران و نیکوکاران است.»

حمزة بن سنان اسدی گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی از خودتان سپارید که می باید ستونی داشته باشید و پرچمی که اطراف آن باشید و سوی آن روید.»

گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین طایی عرضه کردند که نپذیرفت. به حمزه ابن سنان و شریح بن اوفی عبسی عرضه کردند که نپذیرفتند. به عبدالله بن وهب راسبی عرضه کردند که گفت: «بیایید! به خدا از ترس مرگ از سالاری نمی گذرم اما به سبب علاقه به دنیا نیست که آنرا می گیرم.»

گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالثفنات می‌گفتند[1].

گوید: پس از آن در خانهٔ شریح بن اوفی عبسی فراهم آمدند ابن‌وهب گفت: «به‌شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقید.»

شریح گفت: «سوی مداین رویم و اقامت گزیریم و دروازه‌ها را بگیریم و مردمش را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما آیند.»

زیدبن حصین گفت: «اگر به‌جماعت برون شوید دنبالشان می‌کنند یك یك و نهانی برون شوید. در مداین کسی هست که مانعتان شود بروید و به نزدیك پل نهروان اقامت گزید و با برادران خودتان از مردم بصره نامه نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله‌وهب به خوارج بصره نامه نوشت و اتفاق جماعت را خبر داد و ترغیب کرد که به آنها ملحق شوند.

وچون نامه به آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می‌شوند.

وچون خوارج کوفه آهنگ حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی عبسی وائلی روان می‌شد این آیه را می‌خواند: وفخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین. ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل»[2]

یعنی: از آن شهر ترسان ونگران برون شد وگفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش» وچون روسوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا بمیانه راه هدایت کند.»

گوید: طرفة بن عدی بن حاتم طایی با آنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱ــ جمع ثفنه بمعنی پینه. باحتمال قوی این عنوان از آن روداشت که بر پیشانی اویه ها بود از بس که نماز کرده بود.

۲ــ سوره قصص (۲۸) آیه ۲۲، ۲۳

باورد نیافت. تا مداین رفت و بازگشت و چون به ساباط رسید عبدالله بن وهب راسبی با حدود بیست سوار به او رسید و می‌خواست بکشدش اما عمرو بن مالک نهمانی و بشر بن زید بولانی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعد بن مسعود فرستاد که عامل علی بر مداین بود و او را از کار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه های مداین را ببست و با گروهی سوار برون شد و برادر زاده خویش مختار بن ابی عبید را در مداین جانشین کرد و به طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و راه خویش را کج کرد و سوی بغداد رفت. سعد بن مسعود شبانگاه در کرخ با پانصد سوار باو رسید و عبدالله با سی سوار سوی وی آمد و ساعتی بجنگیدند. آنگاه همراهان سعد دست از خوارج بداشتند و با وی گفتند و از جنگیدن با اینان چه منظور داری که دربارهٔ آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند و به امیرمؤمنان بنویس اگر گفت بدنبالشان برو و اگر کس دیگر را فرستاد، بسلامت مانده‌ای»

اما سعد نپذیرفت و چون شب در آمد عبدالله بن وهب حرکت کرد و با عبور از دجله بسرزمین جوخی رسید و از آنجا سوی نهروان رفت و به یاران خویش رسید که از او نومید شده بودند و گفته بودند: «اگر ملالانشده باشد زید بن حصین یا حرقوص بن زهیر را سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند و کسانشان بازگشت و آدارشان کردند. قعقاع بن قیس طایی عموی طرماح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بکائی از آنجمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیعه عبسی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: وچون خوارج از کوفه برون شدند یاران و شیعیان علی پیش وی آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: «با هر که دوستی کنی دوست اویم و با هر که دشمنی کنی دشمن اویم» علی پیروی از سنت پیمبر را شرط کرد.

گوید: ربیعة‌بن‌شداد خثعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر خدا بیعت کن».

ربیعه گفت: «بر سنت ابوبکر و عمر».

علی گفت: «وای تو، اگر ابوبکر و عمر جز به کتاب خدا و سنت پیمبر خدا بیعت کرده بودند برحق نبودند.» و ربیعه با وی بیعت کرد.

آنگاه علی در او نگریست و گفت: «گویی می‌بینمت که با این خوارج حرکت کرده‌ای و کشته شده‌ای و اسبان تگدکوبت کرده.» وی در جنگ نهروان همراه خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و معربن‌فدکی تمیمی را سالار خویش کردند. ابن‌عباس خبر یافت و ابوالأسود دئلی را به تعقیبشان فرستاد که نزد پل بزرگ به آنها رسید و مقابل هم بودند تا شب درآمد. معرکه اشرس‌بن‌عوف شیبانی برمقدمهٔ وی بود با یاران خویش در تاریکی از میان کسان گذشت و در نهروان به عبدالله‌بن‌وهب پیوست.

گوید: وچون خوارج قیام کردند و ابوموسی سوی مکه گریخت و علی، ابن‌عباس را به بصره بازفرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای، اگرچه روزگار، با به سخت و حوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیمبر خداست. امابعد، عصیان، موجب حسرت است و سبب ندامت. دربارهٔ این دو مرد و این حکمیت دستور خویش را با شما گفتم و رای خویش را وانمودم، اگر قصیر را رایی بود[1].

«ولی جز آنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنان شد که شاعر هوازنی گوید:

۱ـ اشاره به حادثهٔ زبا و قصیر که رای قصیر را در کار زبا نپذیرفتند و این مثل شد که لارای لقصیر

«دستورا خویش را در انحنای دره با آنها بگفتم
«اما راه صواب را تا نیمروز بعد ندانستند»
«بدانید که این دو مرد که به حکمیت انتخاب‌شان کرده بودید حکم قرآن را پشت سر افکندند و چیزی را که قرآن باطل کرده بود جان دادند و هر کدامشان برون از هدایت خدا تابع هوس خویش شدند و بی‌حجت روشن و سنت روان، حکم کردند و در حکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند و خدا و پیمبر خدا و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند، آماده شوید و مهیای حرکت سوی شام باشید در انشاءالله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش روید.»

گویند: و چون فرود آمد به خوارج که نزدیک رود نهروان بودند نامه‌ای نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم
«از بندهٔ خدا، علی، امیر مؤمنان به زیدبن‌حصین و عبدالله‌بن‌وهب «و کسانی که با آنهایند.
«اما بعد، این دو مرد که بحکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب «خدا کردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند و مطابق «سنت عمل نکردند و حکم قرآن را روان نکردند و خدا و پیمبر و مؤمنان «از آنها بیزارند. وقتی این نامهٔ من به شما رسید بیایید که ما سوی «دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار «بوده‌ایم.»

در جواب وی نوشتند:

«اما بعد، تو به‌خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به‌خاطر «خودت خشم آورده‌ای. اگر به کفر خویشتن شهادت دهی و به توبه گرایی «در کار فیمابین خودمان و تو بنگریم و گرنه منصفانه با تو اعلام جنگ می‌کنیم که

«خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد وچنان دید که رهاشان کند و با کسان سوی مردم شام رود و با آنها روبرو شود و بجنگد.

جبربن نوف همدانی گوید: وقتی علی در نخیله فرود آمد واز خوارج نومید شد بپا ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد ودر کار وی نفاق کند مرتکب هلاکت باشد مگر آنکه خدا به کرم خویش وی را دریابد، از خدا بترسید و با دشمن خدا که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند بجنگید تا خطاکاران گمراه ستمگر بدکار که قرآن نخوانند وفقه دین ندانند وعلم تاویل ندارند وچندان سابقه در اسلام ندارند که شایستهٔ این کار باشند بجنگید، به خدا اگر خلیفهٔ شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل کنند، آماده شوید و مهیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید، کس پیش برادران بصری فرستاده‌ایم که سوی شما آیند وچون بیامدند وفراهم شدند روان می‌شویم ان شاء الله که جز به وسیلهٔ خدا توان و نیرویی نیست.»

گوید: علی به ابن‌عباس نامه نوشت وهمراه عتبة‌بن‌اخنس از مردم بنی‌سعدبن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به اردوگاهمان در نخیله آمده‌ایم و آهنگ رفتن سوی دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه کن تا فرستادهٔ من پیش تو آید و به جای باش تا دستور من به تو رسد. والسلام»

وچون نامه به ابن‌عباس رسید آنرا برای کسان خواند وگفت: «با احنف‌بن قیس روان شوند و یکهزار و پانصد کس از آنها با وی روان شدند، عبدالله بن‌عباس این گروه را اندك دید ومیان مردم به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیرمومنان سوی من آمده که شما را روانه کنم دستورتان دادم با احنف‌بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یکهزار و پانصد

کس از شما با وی نرفتید اما شما بدون فرزندانتان و غلامانتان و وابستگانتان شصت هزار کسید. با جاریة بن قدامه سعدی حرکت کنید و کسی خویشتن را به معرض مواخذه نیاردکه هرکه به جای ماند و نافرمانی امام خویش کند از او مواخذه می کنم، ابوالاسود دئلی را گفته ام که شمارا به راه اندازد، هرکه موجب مواخذهٔ خویش شود جز خودش را ملامت نکند.»

گوید: جاریه برون شد و اردو زد، ابوالاسود نیز مردم را به راه انداخت یکهزار و هفتصد کس به نزد جاریه فراهم آمدند و برفت تا در نخیله به علی رسید. وی در نخیله مانده بود تا این دوسپاه بصره که سه هزار و دویست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران و یاران منید و در کار جهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان منید که به وسیلهٔ شما مخالف را سرکوب می کنم و موافق را باطاعت کامل می آرم. من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه هزار و دویست کس از آنها سوی من نیامدند. مرا به مشورتی آشکار و صمیمانه یاری دهید. شما ... * هنگام رفتن سوی صفین. بلکه همگی فراهم آیید می خواهم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندانشان که به سن پیکار رسیده اند و وابستگان طایفه، بنویسد و به ما دهد.

سعید بن قیس همدانی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان! از ما همه استماع است و اطاعت و دوستی و نیکخواهی، من زودتر از همه آنچه را خواسته ای بیارم. معقل بن قیس ریاحی نیز برخاست و سخنانی از اینگونه گفت. عدی بن حاتم و زیاد بن خصفه و حجر بن عدی و سران قوم و بزرگان قبایل برخاستند و سخنانی نظیر این

* دد متن افتادگی دارد.

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند؛ چهل هزار جنگاور و هفده هزار از ابنای آنها که به سن پیکار رسیده بودند و هشت هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: «ای امیر، دمنان از جنگاوران و فرزندانشان که به رشد رسیده‌اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوت و دلیری دارند صورت داده‌ایم و گفته‌ایم با ما حرکت کنند. جمعی نیز ناتوانند که در املاک مانده‌اند و به کارهای لازم اشتغال دارند.»

گوید: وچنان بود که از عربان کوفه پنجاه و هفت هزار کس آمده بودند و هفت هزار کس از وابستگان و غلامانشان که همه مردم کوفه شصت و پنج هزار کس بودند. سه هزار و دویست کس نیز از مردم بصره بودند و همه جمع ری شصت و پنج هزار و دویست کس بود.

ابوالصلت تمیمی گوید: علی به سعد بن مسعود ثقفی که عامل وی بر مدائن بود نوشت: «من زیاد بن خصفه را سوی تو فرستادم، کسانی را که از جنگاوران کوفه پیش تو هستند سوی من فرست و در این کار شتاب کن. ان شاءالله و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبر یافت که کسان می‌گویند: «بهتر بود ما را به مقابله این حروریان می‌برد و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم از آنجا به سوی منحرفان می‌رفتیم.» و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد شنیدم گفته‌اند بهتر بود امیرمؤمنان ما را به سوی این خوارج می‌برد که بر ضد وی قیام کرده‌اند و از آنها آغاز می‌کردیم و چون از کارشان فراغت می‌یافتیم سوی منحرفان می‌رفتیم، اما به نظر ما گروه دیگر خبر از این خوارج مهمتر است. گفتگوی اینان را بگذارید و سوی جمعی روید که با شما می‌جنگند که ملوک جبار

شوند و بندگان خدا را بندگان خویش کنند.» و کسان از هر سوی بانگ زدند که «ای تو ایم و امیر مؤمنان ما را به هر سوی که خواهی ببر.

گوید: عیفی بن فسیل شیبانی پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! ما گسروه یاران تو، با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم و با هر که مطیع تو باشد همدلی کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر، هر که باشند و هر کجا باشند که ان شاء الله زحمت کسی عده و سست همتی پیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، بپاخاست و گفت: «ای امیر مومنان! شیعیان تو همانند یک دل به یاری کردن و کوشش در پیکار دشمنت اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست و ما را سوی هر گروه که می خواهی ببر که ما شیعیان تو ایم که از اطاعت تو و پیکار با مخالفانت امید ثواب نکو داریم و از واگذاشتن تو و واماندن از دستورت بیم و بال سخت داریم.»

حمید بن هلال به نقل از یکی مردم عبدالقیس که از جملهٔ خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده‌ای در آمدند، عبدالله پسر خباب که یار پیمبر خدای بوده بود بیمناک در آمد و عبای خود را می کشید، گفتندش: «بیم مدار.»

گفت: «به خدا مرا ترسانیدید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خبابی که یار پیمبر خدای بوده؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «شنیده‌ای که پدرت از پیمبر خدای حدیثی بگوید دربارهٔ فتنه‌ای که هر که در اثنای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دونده بهتر و گوید که ای بندهٔ خدای اگر در آن وقت بودید ای بنده خدای تو مقتول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بود ای بنده خدای قاتل مباش.»

عبدالله گفت: «آری.»

گوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند و جنینش را درآوردند.

حمید بن هلال گوید: «خبر آنچه که از بصره روان شده بود بیامد تا بر ساحل رود نزدیک یاران خویش رسید. جمعی از آنها برفتند و به یکی برخوردند که زنی را سوار بر خر همراه داشت، سوی او رفتند و پیش خواندند و تهدید کردند و بترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله پسر خبابم که یار پیمبر خدای بوده» آنگاه روی جامهٔ خویش افتاد که از زمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود.

گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیار که از پیمبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیلهٔ آن سود دهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیمبر خدای حدیثی به من گفت که فتنه‌ای خواهد بود که در اثنای آن دل مرد نیز بمیرد چنانکه تنش می‌میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود و صبحگاه کافر باشد و به شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می‌پرسیدیم. دربارهٔ ابوبکر و عمر چه می‌گویی؟» عبدالله ثنای آنها گفت.

گفتند: «درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می‌گویی؟»

گفت: «در اول و آخر برحق بود»

گفتند: «دربارهٔ علی پیش از حکمیت و پس از آن چه می‌گویی؟»

گفت: «او خدا را بهتر از شما می‌شناسد و در کار دینش محتاط‌تر است و بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «تو پیروی هوس می‌کنی و کسان را به سبب نامهایشان دوست داری

نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشته باشیم.»

آنگاه وی را بگرفتند ودست ببستند وبازنش که آبستن نزدیك به وضع بود زیر نخلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد ویکیشان آنرا برگرفت وبه دهان نهاد، یکیشان گفت: «به ناروا خوردی و بی پرداخت بها» که آن را از دهان بینداخت، آنگاه شمشیر خویش را برگرفت، خوکی از آن ذمیان برا و گذشت که آن را با شمشیر خویش بزد، وگفتند: «این نیاهی در زمین آورده است.» پس او پیش صاحب خوك رفت ورضایت اورا جلب کرد.

گوید: وچون ابن خباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می گویید، از جانب شما نگرانی ندارم که مسلمانم وبدعتی در اسلام نیاورده ام ومرا امان داده اید وگفته اید: «مترس».

پس اورا بیاوردند وبشناندند وسرش را بریدند که خونش در آب ریخت. آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من یك زنم، مگر از خدا نمی ترسید؟» پس شکمش را بدریدند، سه زن دیگر از قبیله طی را نیز کشتند، ام سنان صیداوی را نیز کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خبر یافتند که عبدالله بن خباب را کشته اند و متعرض کسان شده اند. علی حصار ثبن مره عبدی را فرستاد که برود وکار آنها را ببیند وواقع حال را برای وی بنویسد ومکتوم ندارد.

حارث برفت تا به نهروان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتند و خونش بریختند. امیرمومنان وکسان خبر یافتند وکسان پیش او رفتند وگفتند: «ای امیرمومنان چرا این کسان را پشت سر ما می گذاری که بر اموال وعیال ما مسلط شوند؟ ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها فراغت یافتیم، سوی دشمنان شام می رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی برخاست وسخنانی نظیر این گفت. مردم پنداشته

بودند که اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می‌خوانند با ما انصاف کرده‌اند» وچون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، گمان بدانستند که رای خوارج ندارد.

گوید: علی مصمم شد وبانگ رحیل داد وحرکت کرد واز پل گذشت ونزدیك آنجا دو رکعت نماز کرد. آنگاه در دیر عبدالرحمان فرود آمد، پس از آن در دیر ابوموسی، پس از آن از دهکده شاهی عبور کرده سپس از دیاها وپس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی براو گذشت وگفت: «در وقتی معین از روز حرکت کنید» و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی تو وياران سختی بسیار ببینید، اما خلاف رای وی کرد ودر وقتی که گفته بود حرکت نکنند، حرکت کرد وچون از رود گذشت حمد خدا گفت وثنای وی کرد وگفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می گفتند: به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی علی می‌خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود وآنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس وسعد بن مسعود ثقفی نزدیك رود پیش وی آمدند، علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری باشما نداریم ودست از شما می‌داریم، تا با مردم شام تلاقی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند وبه وضعی ببرد بهتر از آنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهاییم وهمگی خون آنها وشما را حلال می‌دانیم.

عبدالله بن ابی‌الکنود گوید: قیس پسر سعد بن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا خونهای ما را بدهید وبه راهی که از آن برون شده‌اید بازگردید

وبا ما به جنگ دشمن ما وخودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید و به مشرك بودن ما شهادت داده‌اید وشرك ستمی بزرگ است، خون مسلمانان را ریخته‌اید ومشرکشان پنداشته‌اید.»

عبدالله‌بن‌شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیابید.»

سعد گفت: «درمیان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شمامیان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان را به هلاکت میندازید که می‌بینم فتنه برشما چیره شده.»

ابوایوب، خالدبن‌زید انصاری، نیز باآنها سخن کردوگفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست. بر سر چه با ما می‌جنگید؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به‌حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیم فتنه سال‌آینده، امسال فتنه مکنید.»

زیدبن‌وهب گوید: علی سوی خوارج نهروان آمد ونزدشان به سخن ایستاد وگفت: «ای جماعتی که از سرلجاجت به دشمنی آمده‌اید وهوس از راه حق‌بدرتان برده ودستخوش سیکسری شده‌اید وبه خطا وبلیهٔعظیم افتاده‌اید، مبادا به‌خطر افتید وفردا امت شما را ببیند که‌بر کنار این رود، ودل این دره از پای‌در آمده‌اید، بی‌آنکه از جانب پروردگارتان حجت ودلیل روشن داشته باشید، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منعتان کردم وگفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خبرتان دادم که این قوم اهل دین وقرآن نیستند ومن آنها را بهتر از شمامی‌شناسم ودرکودکی وبزرگی آنها را شناخته‌ام که اهل‌مکروخیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف‌دوراندیشی کرده‌اید. اماعصیان‌من کردید تا تسلیم‌شدم وبه‌حکمیت‌تن دادم اما درکار حکمیت شرطنهادم وپیمان کردم وازحکمان تعهدگرفتم که آنچه را

قرآن زنده کرده زنده بدارند و آنچه را قرآن بمیرانیده بمیرانند، امامخالفت کردند و بخلاف حکم کتاب وسنت رفتند که کارشان را به یك سو افکندیم و اکنون به کار اول خویش هستیم، شما را چه می‌شود و نگران چیستید؟»

گفتند: «مابه حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کردیم و به سبب آن کافر شدیم، سپس توبه کردیم، اگر تو نیز مانند ماتوبه کنی، از توایم و با توایم واگر نکنی ازما کناره کن که منصفانه به تو اعلام جنگ می کنیم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

علی گفت: «به بلا افتید و کس از شما نماند، از آن پس که به پیمبر خدا ایمان آورده‌ام و با وی هجرت کرده‌ام و در راه خدا جهاد کرده‌ام به کفر خویش اقرار کنم؟ در این صورت گمراه باشم و از جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش آنها برفت.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر انس بن مالك بود گوید: علی به خوارج نهروان گفت: «ای کسان، نفسهایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده، اما شما آغاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم که آن قسوم از روی نفاق و خدعه خواهان حکمیت شده‌اند. اما نپذیرفتید و مخالفت کردید و به نافرمانی از من بگشتید که من نیز رأی شما گرفتم، به خدا شما گروهی سبکسر و کم خرد، بی‌پدرها، مرتکب حرامی نشده‌ام و شما را به غفلت نیفکنده‌ام و چیزی از این کار را از شما نهان نداشته‌ام، فریبتان نداده‌ام و مایه محنتتان نشده‌ام، کار ما کار مسلمانان بود، همسخن شدید که دوتن را انتخاب کنید و ما تعهد گرفتیم که مطابق مندرجات قرآن حکمیت کنند و از آن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق را که عیان می‌دیدند رها کردند و دل به خطا دادند از سوءتدبیر و قضاوت ناصواب. درصورتی که ما از آنها پیمان گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند و مدافع حق ما باشند و چون از راه حق بگشته اند و مرتکب خطا شده اند حجت با ماست. معلوم کنید چرا جنگ با ما و جدایی از جماعتمان را روا می‌دارید از اینرو که کسان دونتر را انتخاب کرده اند؟ چرا

شمشیرهاتان را به دوش نهاده‌اید و راه کسان را می‌بندید و گردنشان را می‌زنید و خونشان را می‌ریزید که این خبر انیست‌عیان؟ به خدا اگر برسر این کار مرگی را بکشید خدا کشتن آن را خوش ندارد، چه‌رسد به‌انسانی که کشتنش به‌نزد خدا حرام باشد.»

خوارج بانگ برداشتند که با ایشان سخن مکنید و برای دیدار خدا آماده شوید، به‌پیش، به‌پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت و سپاه بیاراست: حجربن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبث‌بن‌ربعی با معقل‌بن‌قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابوقتاده انصاری را به پیادگان گماشت، قیس‌بن‌سعدبن‌عباده را نیز بر مردم مدینه گماشت که هفتصد کس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند: زیدبن‌حصین‌طایی را برپهلوی راست خویش نهادند. شریح‌بن‌اوفی‌عبسی را برپهلوی چپ نهادند، حمزة‌بن‌سنان‌اسدی را برسواران گماشتند و حرقوص‌بن‌زهیر سعدی را برپیادگان گماشتند.

گوید: علی اسودبن‌یزید مرادی را با دوهزارسوار سوی حمزه‌بن‌سنان‌اسدی فرستاد که سیصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابوایوب داد و او به‌خوارج بانگ زد که هرکس از شما سوی این پرچم آید و کس نکشته باشد و راه نبسته باشد، در امان است، هرکس از شما که سوی کوفه یا مدائن رود و از این جماعت برون شود در امان است، که ما از آن پس که قاتلان برادران خویش را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.»

فروة‌بن‌نوفل اشجعی گفت: «به خدا نمی‌دانم برای چه با علی جنگ می‌کنیم؟ رای حسن اینست که برویم تا درباره جنگ با او با پیرویش بصیرت یابیم.» و با پانصد سوار برفت و دربند نیجین ودسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند و در کوفه جای گرفتند. در حدود یکصد کس از آنها نیز به علی پیوستند. همه جمعشان چهارهزار کس بود و آنها که با عبدالله‌بن‌وهب بجاماندند دو هزار و

هشتصد بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را پشت سر سواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلو صف اول داشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بدارید تا جنگ آغاز کنند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوی شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پسشان برانید.» خوارج پیامدند و چون نزدیک شدند یزید بن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمیت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریك و قبیصة بن ضبیعه، هردو از عبسی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی سنگر خویشتن، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوی بهشت!» و حمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت نیارستند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند، خوارج سوی پیادگان رفتند.

تیراندازان تیر به طرفشان انداختند و سواران از پهلوی راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان با نیزه و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که همه‌جا کشان ریختند. حمزة بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آیید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. از جانب علی نیز سواران سوی شان آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلاقی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد بمیرید و پیش از آنکه فوت نمایی کنند، مغلوب کردنشان دشوار شود،

جان دادند.

ابومخنف گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان زیدبن‌حصین را کشتم.»

گفت: «به او چه گفتی و او با تو چه گفت؟»

گفت: «با نیزه به سینه‌اش زدم که از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا به جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کدامیمان جهنمی هستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابوجناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عابدبن‌حمله تمیمی بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، تو برحقی و باطل‌گویی را کشته‌ای.»

گوید: هانی‌بن‌خطاب ارحبی و زیادبن‌خصفه بیامدند و درباره کشتن عبدالله‌بن وهب راسبی بگو مگو داشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیرمؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کسردیم و با نیزه‌های خودمان اورا زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، هر دوتان کشته‌اید.»

گوید: جیش‌بن‌ربیعه، ابوالمعتمر کنانی به حرقوص‌بن‌زهیر حمله برد و اورا بکشت. عبدالله‌بن‌زحر خولانی به عبدالله‌بن‌شجره سلمی حمله برد و اورا بکشت، شریح‌بن‌ابی‌اوفی پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه‌ای که بر دیوار بود مدتی از روز بجنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«دخترک عبسی

«که میان کسان خود

«با نعمت و ناز به سر می‌برد

«می‌داند که من امشب
«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

قیس‌بن معاویه دهنی‌به اوحمله برد وپایش را بینداخت‌واوهمچنان‌می‌جنگید ومی‌گفت:

«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر قیس‌بن معاویه به اوحمله برد و خونش بریخت وشعری به این مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند
«واز صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند
«وخدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم واگر ابوالحسن را ببینم
«به شمشیرمی‌زنمش تا بی‌حرکت شود.»

عبدالملک‌بن‌ابی‌حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالثدیه) برون شد، سلیمان‌بن ثامه حنفی وریان بن‌صبره نیز با وی بودند، ریان اورا برکنار رود، در گودالی میان چهل پانجاه کشته پیدا کرد.

گوید: وچون اورا بیرون آوردند به‌بازویش‌نگریست، پاره‌گوشتی برشانه‌اش بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز می‌شد، به اندازهٔ دست دیگر، وچون رها می‌شد به طرف شانه بازمی‌گشت وچون پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله‌اکبر، دروغ نگفتم وبه من دروغ نگفتند، به خدا اگر بیم نداشتم که از عمل بازمانید، می‌گفتمتان که خدا به زبان پیمبر خویش برای کسی که با اینان جنگ کند وحقی راکه ما پیرو آنیم بشناسد، چه‌ها مقرر فرموده.»

گوید: آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «نبره روزها آنکه فریشان داد، زیانشان زد.»

گفتیا: «ای امیرمومنان کی فریشان داد؟»

گفت: «شیطان و نفسهای بدفرمای، که به آرزوها فریشان داد و معاصی را زیبا نمود و خبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند و چهارصد کس را یافتند. علی بگفت تا آنها را به عشیره هاشان دادند و گفت: «ببریدشان و علاجشان کنید و چون به شدند، به کوفه ببارید و آنچه را دراورد گاهشان هست برگیرید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان مسلمان تقسیم کرد. و دیگر لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسرخویش را جستجو کرد و بیافت و به خاک کرد و گفت: «با آنکه جای تو خالیست حمد خدای که مرا به مرگت مبتلا کرد.»

کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیرمومنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی سدوس به نام عیزار بن اخنس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزدیک مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید، هردوان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت و غنیمت آمدی یا با ستم و گناه؟»

عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دو مرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن رو گفتی که بدی به دل داری، ای عیزار ترا می شناسیم و می دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیرمومنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید و حال عیزار را به او وا نمودند و

گفتند: «ای امیرمومنان وی برعقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی اورا محبوس می‌داریم.»

عدی‌بن حاتم گفت: «ای امیرمومنان اورا به من بده وضامنم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نبینی.» وعلی اورا به عدی داد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب گوید: از یاران علی به جز هفت کس کشته نشده بود.

ابودرداگوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت حمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «خدا با شما نیکویی کرد وظفر نمایان داد، بی‌تأخیر سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، تیرهایمان تمام شده وشمشیرهایمان کند شده وسر نیزه‌هاافتاده، سوی شهرمان بازگردکه لوازم بهتر آماده کنیم، شاید امیرمومنان جای کشتگان ما را پر کندکه به کار دشمن بهتر توانیم پرداخت.» کسی که این سخن می‌گفت اشعث‌بن‌قیس بود.

علی بیامد تا به نخیله رسید وکسان راگفت که در اردوگاه خویش بمانند و خویشتن را برای جهاد آماده کنند وپیش زنان وفرزندان خود کمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه بودند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، واردوگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد ورأی وی دربارهٔ حرکت سوی دشمن بشکست.

زیدبن‌وهب گوید: علی باکسان سخن کرد واین نخستین بار بود که پس از جنگ نهروان باآنها سخن می‌کرد گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایهٔ تقرب
«و راه یافتن بخداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند
«و از کتاب بدور و از دین وامانده، در طغیان کورانه می‌روند ودر ورطهٔ

«ضلالت غوطه می‌خورند، هرچه می‌توانید از نیرو و اسب بر ضدشان
«مهیا کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه‌گاهی است و بس
«یاوری.»

گوید: اما نه‌حرکت کردند و نه آماده شدند. روزی چند آنها را واگذاشت و چون از حرکت کردنشان نومید شد سران و بزرگان قوم را پیش خواند و پرسید چه رای دارند و موجب انتظارشان چیست؟

گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند و آمادگان اندك بودند. پس میان جمع به سخن ایستاد و گفت:

«بندگان خدا سبب چیست که وقتی می‌گویمتان حرکت کنید، به
«زمین می‌چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده‌اید
«و به جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده‌اید، چرا وقتی به جهاد
«دعوتتان می‌کنم، چشمانتان می‌گردد لاگویی به‌حال مرگ‌اند گویی دلهاتان
«آشفته است که نمی‌فهمید و چشمانتان بسته است که نمی‌بینید! خدا
«خوارتان کند که به هنگام فراخت شیران بیشه‌اید، اما وقتی به جنگ
«دعوت شوید روبهان گریزانید، شما معتمد من نیستید، خوشگامگان شوید،
«نه سوارانید که حمله را به‌کار آید و نه دلیرانید که تکیه‌گاه باشید. چه
«بد جنگاورانید، با شما خدعه کنند اما نکنید، از دیارتان بکاهند و تعرض
«نکنید، کسان از شما غافل نمانند، اما شما غافل و بی‌خبرید، جنگاور،
«بیدار دل است و خردمند و هر که بی‌حرکت ماند قرین ذلت شود، جدل
«کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود و هستی باخته.»

«سپس گفت: اما بعد مرا برشما حقی هست و شما را برمن حقی هست، حق
«من برشما نیکخواهی است مسلدام که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و
«تعلیمتان که نادان نمانید و ادب آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید ودر حضور وغیاب نیکخواه من باشید و «چون دعوتتان کنم بپذیرید وچون دستورتان دهم اطاعت کنید. از آنچه «خوش ندارم برکنار مانید و به آنچه می‌خواهم بازآیید تا به‌آنچه «می‌جویید برسید وآنچه را آرزو دارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهروان به سال سی وهشتم بود. مؤید این گفتار روایت ابومریم است که گوید: «شبث‌بن ربعی وابن‌کوا از کوفه‌سوی حروورا رفتند، علی به‌کسان دستور داد با سلاح بیایند، سوی مسجد آمدند چندانکه پر شد. کس‌پیش آنها فرستادکه بدکردید که با سلاح وارد مسجد شدید به‌گورستان مراد روید تا دستور من برسد.

گوید: به‌گورستان رفتیم ولختی از روز آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم بازآمده‌اندوحمله آورده‌اند.

گوید: با خودم گفتم بروم به‌آنها بنگرم. برفتم وارد صفهایشان شدم وپیش شبث‌بن ربعی وابن‌کوا رسیدم که براسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که بازگردند. می‌گفتند: «از ترس فتنهٔ سال آینده، اینك فتنه میارید.» آنگاه یکی از آنها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و مرکب اورا پی کرد. صاحب اسب پیاده شد واتفاقگویان زین خویش را برداشت و برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی از آنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به خدا قسمشان می‌دادند. لختی‌صبر کردیم، آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند، گفتی‌روز فطر یا قربان بود.

گوید: وچنان‌بودکه پیش از آن علی با ما سخن می‌کرده بودکه جماعتی هستندکه از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر از کمان بدر می‌شود. علامتشان اینست که دست یکی از آنها ناقص است.

گوید: نافع که دستش ناقص بود سخن او بشنید و دیدمش که غذای خویش را به ناراحتی می‌خورد، از بس که این سخن را شنیده بود.

گوید: نافع با ما بود و روز در مسجد نماز می‌کرد و شب آنجا می‌خفت. من کلاهی به او داده بودم و روز بعد دیدمش و پرسیدم که آیا او نیز جزو کسانی بوده که سوی حروراء رفته‌اند.

گفت: «بیرون شدم و آهنگ آنها داشتم و قتی به محلهٔ بنی‌سعد رسیدم، کودکانی به من برخوردند و سلاحم را بگرفتند و دستم انداختند و بازگشتم و پس از یک سال یا کمتر جمع نهروان برون شدند و علی نیز سوی آنها رفت. من با آنها نرفتم اما برادرم ابوعبدالله رفت.»

گوید: ابوعبدالله به من گفت: «علی سوی خوارج روان شد و چون بر ساحل شط نهروان با آنها روبه رو شد کس فرستاد و به خدا قسمشان داد و دستور داد باز گردند، فرستادگان وی در رفت و آمد بودند و عاقبت فرستادهٔ علی را کشتند و چون چنین دید سویشان رفت و با آنها بجنگید تا از کارشان فراغت یافت پس از آن به یاران خویش گفت: ناقص دست را بجویید. جستجو کردند و بکیشان گفت: «پیدا نکردیم.»

یکی دیگر گفت: «جزو آنها نبوده.»

آنگاه یکی آمد و مژده داد و گفت: «ای امیرمؤمنان، اورا در جویی زیر دو کشته یافتیم.»

گفت: «دست ناقص اورا بیرید و پیش من آرید.»

و چون بیاوردند آنرا بگرفت و بالا برد و گفت: «به خدا به من دروغ نگفته‌اند من نیز دروغ نگفته‌ام.»

ابوجعفر گوید: ابومریم با این سخن که گوید: بازگشتم و پس از یک سال یا کمتر، خبر می‌دهد که جنگ میان علی و جمع حروراء یک سال پس از آن بوده که

حروریان دربارهٔ حکمیت به علی اعتراض کرده‌اند چنانکه از پیش معلوم شد آغاز اعتراض از سال سی‌وهفتم بود و اگر چنین باشد و کارچنان شده باشد که درروایت ابومریم هست، مسلم است که جنگ مابین علی و حروریان به سال سی‌وهشتم بوده است.

شعبی گوید: علی پس از بازگشت از صفین جعدة بن‌هبیرهٔ مخزومی را که مادرش امهانی دختر ابوطالب بود سوی خراسان فرستاد که تا ابرشهر رفت که مردم آنجا کافر شده بودند و حصاری شدند، جعده پیش علی بازگشت و اوخلیدبن قره یربوعی را فرستاد که مردم نیشابور را محاصره کرد تا با وی به صلح آمدند، بامردم مرو نیز صلح کرد.

در این سال، یعنی سال سی‌وهفتم، عبیدالله‌بن‌عباس که از جانب علی‌عامل یمن وولایات آن بود سالار حج شد. عامل مکه وطایف قثم‌بن‌عباس بود.

عامل مدینه سهل‌بن‌حنیف انصاری و به قولی تمام بن‌عباس بود.

عامل بصره عبدالله بن‌عباس بود. قضای آنجا با ابوالاسود دئلی بود.

عامل مصر محمدبن‌ابی‌بکر بود.

عامل خراسان خلیدبن‌قره یربوعی بود.

گویند: علی وقتی سوی‌صفین می‌رفت ابومسعود انصاری را درکوفه‌جانشین کرد. این، در روایت عبدالعزیزبن رفیع آمده است.

شام به دست معاویه بن‌ابی‌سفیان بود.

پس از آن سال سی‌وهشتم درآمد.

سخن از حوادث سال سی‌وهشتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن محمدبن ابوبکر بود که در مصر رخ

داد که وی عامل علی در آنجا بود. گفته‌ایم که چرا علی اورا عامل مصر کرد و قیس‌بن سعد را از آنجا برداشت. اینك سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس‌بن سعد از آمدن محمدبن‌ابوبکر خبر یافت و بدانست که به امارت می‌آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده‌ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده‌اند از اندرز گویی شما بازم نمی‌دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حیله می‌کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می‌شوی.»

گوید: آنگاه قیس حیله‌ای را که با آنها می‌کرده بود بگفت، اما محمدبن‌ابی‌بکر چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد بیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد لشکریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن‌ابی‌بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی‌بکر را بکشتند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استقرار گرفت.

گوید: وقتی قیس‌بن‌سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن‌ابی‌البختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگریزند و بکشندش و برمرکبه خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و تعرض کرد که چرا قیس‌بن‌سعد ورای وتدبیر اورا به کمك علی فرستادید، به‌خدا اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمك او فرستاده بودید، چنین آزرده نمی‌شدم که قیس‌بن‌سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن محمد رسید علی بدانست که قیس کارهای بزرگ را به تدبیر سامان می‌داده و آنها که به‌عزل قیس نظر داده‌اند نیك خواه نبوده‌اند.

ابوجعفر گوید : از پیش قصه رفتن محمدبن ابی‌بکر را به مصر یاد کرده‌ایم اینک رنباله خبر اورا از روایت یزیدبن ظبیان همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم خبر یافتند این مضامم کلبی را که محمدبن ابی‌بکر به‌مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویه‌بن حدیج کندی سکونی به پا خاست و به دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت اورا پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا برضد محمدبن ابی‌بکر برخاسته‌اند گفت: « مصر را یکی از دومرد باید: یارمان که از آنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالك ابن‌حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس‌فرستاد. به‌قیس‌بن سعد گفت: «با من باش و به‌کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراغت یابیم آنگاه سوی آذربیجان رو.» قیس پیش علی بماند و کسار نگهبانان وی را عهده کرد وچون کار حکمیت به سررسید علی به مالك‌بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تو از جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم و به‌کمکشان‌ضرور بدکار را سرکوب می کنم ومرز خطرناك را استوار می کنم ، محمدبن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج برضد وی برخاستند، وی‌جوانی نوکاربود وتجربهٔ جنگ نداشت وچیزها را نیازموده بود، پیش من آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد ویکی از یاران معتمد و نیکخواه را به‌کار خویش‌گمار والسلام.

گوید: مالك پیش علی آمد که قصه مصر وخبر مردم آنجا را باوی درمیان‌نهاد وگفت: «کسی جز تومرد این کار نیست. خدایت رحمت کند، حرکت کن که‌اگر دستور نمی‌دهم رای ترا بس می‌دانم، در مهمات امور خویش از خدا کمك بخواه درشتی ونرمی را به‌هم‌درکن. آنجاکه نرمی باید، نرمی کن ودرشتی جز به‌درشتی کار از پیش نرود، درشتی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی بسرفت و برای حرکت سوی مصر آماده شد، خبرگیران معاویه بدوخبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را سخت اهمیت‌داد که در مصر طمع بسته بود و میدانست که اگر اشتر بیاید از محمد ابن‌ابی‌بکر در کار مخالفت او تواناتر است.

گوید: معاویه کس پیش جابستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود و گفت: «اشتر عامل مصر شد، اگر اورا از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم، هرچه می‌توانی بکن». جابستار، سوی قلزم رفت و آنجا بماند. اشتر از عراق سوی مصر حرکت کرد و چون به قلزم رسید جابستار، به پیشواز وی رفت و گفت: «اینک منزل و اینک غذا و علوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجا فرود آمد. دهقان برای وی علوفه و غذا حاضر کرد و چون غذا خورد شربت عسل برایش آورد که زهر در آن کرده بود که از آن بنوشید و بمرد. معاویه به مردم شام می‌گفته بود: «علی، اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهید که اورا از میان بردارد.» و شامیان هر روز اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون آن کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و هلاکتش را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او برزبان راند و گفت:

«اما بعد، علی‌بن‌ابیطالب دودست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد، یعنی عماربن‌یاسر، و یکی‌دیگر اکنون قطع شد، یعنی اشتر.»

فضیل‌بن‌حدیج به‌نقل ازیکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی اشتر بمرد، نامه‌علی راکه به‌مردم مصر نوشته بود جزو بنهٔ وی پیدا کردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان به‌آن‌گروه از مسلمانان که وقتی «عصیان خدا در زمین رواج یافت و ستم برنکوکار و بدکار پرده زد و نه

«حقی بود که بدان پناه برند و نه منکری که از آن نهی کنند، به‌خاطر خدای «خشم آوردند.

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام نبرد «نمی‌خسبد و از بیم حادثه از دشمن نمی گریزد و برای کافران از شعله آتش «سخت تر است، یعنی مالک بن حارث مذحجی، شنوا و مطیع او باشید که «یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر «گفتتان پیش رود، بروید و اگر گفت پس آید، پس آیید که جز به فرمان «من پیش و پس نمی‌رود. من او را که حضورش به نزد خودم لازم بود، «پیش شما فرستادم که نیکخواه شماست و با دشمنتان سختگیر، خدایتان «به‌هدایت محفوظ دارد و بر یقین ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: وچون محمدبن ابی‌بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاد، سخت آزرده شد، وچون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزردگی محمد خبر یافته بود به‌وچنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان، به محمدبن ابی‌بکر.

«درود بر تو. اما بعد، شنیدم از اینکه اشتر را به جای تو فرستاده‌ام «آزرده‌ای، این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بسوده‌ای یا «کوشش کافی نکرده‌ای. اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایت دیگر می‌دادم «که کارش آسانتر باشد و برای تو پسندیده‌تر.

«مردی که ولایت مصر بدو داده بودم، نیکخواه ما بود و با دشمنان «سختگیر که روزگارش به سر رسید و مرگش در رسید، ما از او رضایت «داشتیم، خدا از او راضی باد و پاداش مگرر دهاد و سرانجام نیک. در

«مقابل دشمن پایمردی کن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و اندرز «نیك به راه خدای خویش دعوت کن و ذکر خدا بسیار گوی و از او کمك «بجوی و از او بترس تا مهمات تورا کفایت کند و در کارها اعانت کند. خدا «ما و ترا دربارهٔ چیزهایی که جز به‌رحمت وی بدست نیاید، یاری کند «و سلام بر تو باد.»

گوید: محمدبن ابی‌بکر به جواب نامهٔ وی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به‌بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان، از محمدبن ابی‌بکر.

«درود بر تو باد و من حمد خدایی می‌کنم که‌خدایی جزاو نیست،

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که‌فهمیدم ومضمون آن را بدانستم. «هیچ کس مانند من به رأی امیرمؤمنان رضا ندهد و برضد دشمن وی «نکوشد، و با دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم و اردو زدم و مردم‌را «امان دادم. جز آنها که به جنگ ما آیند با مخالفت نمایند. من پیرو فرمان «امیرمؤمنانم و نگهدار آن. بدو پناه می‌برم و بدو تکیه دارم و در هرحال از «خدا کمك باید جست. درود بر تو باد.»

عبدالله‌بن‌خوله ازدی گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار حکمان ماندند و چون حکمان برفتند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند و نیروی او بیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند و معاویه جز مصر نگرانی نداشت.

گوید: مردم مصر از معاویه بیمناك بودند که نزدیك‌وی بودند و با عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می‌دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان دل آزرده‌اند سرخلاف علی دارند و امید می‌داشت که اگر بر مصر تسلط یابد در جنگ علی فاتح شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه قرشیانی را که با وی بودند، عمروبن‌عاص و حبیب‌بن مسلمه و

یسرین ابی ارطاة وضحاك بن قیس وعبدالرحمان بن خالد بن ولید واز غیر قرشیان ابوالاعور عمر بن سفیان سلمی، وحمزة بن مالك همدانی وشرحبیل بن سمط کندی را پیش خواند و گفت: «می‌دانید شما را برای چه پیش خوانده‌ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا دربارهٔ آن کمك کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کسی را از غیب خبر نداده ندانیم مقصود تو چیست.»

عمرو بن عاص گفت: «می‌دانم، به‌خدا که کار این ولایت پرخراج پرلوازم و جمعیت است که ترا نگران دارد ومارا پیش خوانده‌ای که رأیمانرا دربارهٔ آن بپرسی، اگر برای این کار دعوتمان کرده‌ای وفراهممان آورده‌ای، مصمم شو واقدام کن که رای درست آورده‌ای که گشودن آن ولایت مایهٔ قوت تو وقوت یاران وشکست دشمنان وذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظرداری» این سخن از آن رو می‌گفت که وقتی عمرو بن عاص با معاویه برجنگ علی بن ابی‌طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمهٔ وی باشد.»

آنگاه معاویه روبه یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو، گمانی برد و گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی‌دانیم»

معاویه گفت: «ابوعبدالله درست گفت»

عمرو گفت: «مرا ابوعبدالله می‌گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که همانند یقین باشد.»

آنگاه معاویه حمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدا در کار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و پنداشتند که ریشهٔ شمارا می‌کنند که شما را در جنگ خویش می‌دانستند، اما خدا خشمگین پشان راند و از آنچه

می‌خواستند کاری بسازند و ما حکمیت به نزد خدا بردیم که به نفع ما و ضرر آنها حکم کرد، آنگاه جمع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به کفر همدیگر شهادت دهند و خون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار برما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، دربارهٔ رأی ما چه رأی دارید؟»

عمرو گفت: «جواب پرسش ترا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی.»

معاویه گفت: «عمرو تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»

عمرو گفت: «اینک می‌گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم و دوراندیش و امین و معتمد بفرستی که سوی مصر تازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیابند و وی را برضد کسانی که دشمن ما هستند کمک کنند و چون سپاه تو و یارانست که آنجا هستند بر ضد دشمنانی که به جنگ آمده‌اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمک کند و تراظفر دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام گیرد.»

عمرو گفت: «چیزی نمی‌دانم.»

معاویه گفت: «من جز این کاری می‌دانم، رأی من این است که به یارانمان که در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کار خویش استوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا می‌رویم. دشمنان را نیز به صلح دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترسانیم، اگر کسانی که آنجا هستند بی‌جنگ با ما به صلح آیند همانست که می‌خواهیم وگرنه از پس این کار به جنگشان رویم. تو ای پسر عاص کسی هستی که از شتاب ثمر برده‌ای، اما من از تأمل ثمر برده‌ام.»

عمر رگفت: «به هرچه خدایت وانموده عمل کن که به نظر من سرانجام کارتو وآنها جنگ است.»

گوید: در این موقع معاویه به مسلمةبن مخلد انصاری و معاویةبن حدیج کندی که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش «شما را به سبب آن بزرگ کرده و نامتان را والا کرده و در میان مسلمانان «رونقتان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید و به خاطر خدا خشم «آورده‌اید که حکم کتاب متروك مانده و با اهل ستم وتعدی به جهاد «برخاسته‌اید. شمارا بشارت که از رضوان خدا وياری نزدیك یاران خدا «وانباری در امور دنیا در قلمرو قدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما «حاصل شود وحقتان را ادا کنیم وسرانجامتان معین شود، صبوری کنید و «در مقابل دشمنان ثبات ورزید ومخالف را به هدایت وحفاظ خویش «بخوانید که سیاه‌شمار اه‌نیابد. وآنچه‌راخوش ندارید‌ازمیان‌برخیزدو کارها «مطابق دلخواهتان می‌شود وسلام برشما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به‌نام سبیع فرستاد، فرستاده برفت و در مصر پیش آنها رسید که محمدبن ابی‌بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می‌کرد. نامهٔ معاویه را به مسلمةبن مخلد داونامه‌ای راکه برای معاویةبن‌حدیج بود نیز بدودار.

مسلمه گفت: «نامهٔ معاویةبن حدیج را پیش خود او ببر که بخواند وپیش من آرتا از طرف خودم واز طرف اوجواب دهم.»

گوید: فرستاده نامه‌ای راکه به نام معاویةبن حدیج بود پیش وی برد وگفت بخواند وچون بخواند بدوگفت: «مسلمةبن‌مخلد به من‌گفته وقتی نامه راخواندی

پیش او ببرم که از طرف تو واز طرف خودش به معاویه جواب دهد.»

گفت: «به او بگو چنین کند» و نامه را به او داد که پیش مسلمه آورد و مسلمه از جانب خود و معاویه‌بن حدیج چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده‌ایم و در «مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده‌ایم کاری است که به سبب آن پاداش «پروردگار خویش را امیدمی‌داریم و ظفر برمخالفان و سرکوب کسانی که «برضد پیشوای ما کوشیده‌اند و به پیکار ما برخاسته‌اند. ما همه مردم «طغیانگر را از این سرزمین رانده‌ایم و اهل انصاف و عدالت را به قیام «واداشته‌ایم. گفته بودی که ما را در قدرت و دنیای خویش انباز می‌کنی. «ما به این منظور قیام نکرده‌ایم و چنین هدفی نداشته‌ایم، اگرخدا منظور «ما را انجام دهد و آرزویمان برآورده شود دنیا و آخرت از آن خداست «که‌پروردگار جهانیان است که هردو را به‌گروهی از مخلوق خودمی‌دهد «چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعدهٔ او خلاف نداردکه‌گوید: «خدایشان پاداش دنیا وپاداش نیک آخرت دهدکه خدا نکوکاران را «دوست دارد.[1]

«سواران وپیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ «ما آمد وما نسبت به‌آنها اندك بودیم، اما از ما بیمناك بودند وما همسنگ «آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب توسوی ما آرد خدایمان ظفردهد «ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست و خدا ما را بس، که نیکو تکیه‌گاهی «است.[2]

«ودرود برتو باد»

۱ـ فاتاهم‌الله ثواب‌الدنیا وحسن ثواب‌الاخرة والله یحب‌المحسنین.

۲ـ حسبنا‌الله ونعم‌الوکیل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به اورسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابوعبدالله - یعنی عمرو بن عاص - آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری و مدارا سفارش می کنم که مایهٔ میمنت است و به تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را ببخشی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار و با همه کس نیکی کن.»

گوید: عمرو برفت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان براو فراهم آمدند و با آنها بود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای پسر ابوبکر جان خود را به در بر که من خوش ندارم ترا از «میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده اند و از پیروی «دچار ندامت شده اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو «که من خیرخواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامهٔ معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«اما بعد، ستمگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون «حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناک آخرت مصون نماند، کسی «را نمی شناسیم که در کار سرکشی و عیبگویی و مخالفت عثمان از تو سخت تر «بوده است، با مخالفانش برضد او کوشیدی همراه خونریزان، خونش را «بریختی و پنداری من از تو غافلم یا فراموشت کرده ام که بیابی و در لابی

«امارت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش یاران من و همسرای من و «منتظر گفتار من باشند و برضد تو کمک‌طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام «که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکار تو لذت برند «خدا می‌جویند و با خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این «نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی کردم که خوش داشتم ترا بکشند که ستم «کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و برعثمان تاخته‌ای که با تیرهای «مابین پشت گوش و رگهای گردنوی ضربت زده‌اند اما خوش ندارم که اعضای «یك قرشی را ببرم، ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد «والسلام.»

گوید: محمد هردو نامه را پیچید و پیش علی فرستاد و نامه‌ای همراه آن کرد باین مضمون:

«اما بعد، پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر «فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها همدل بوده‌اند بر او فراهم «آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز «داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام بر تو باد»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که گفته بودی پسر عاص با سپاهی «فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و همدلان سوی وی رفته‌اند «اینکه همدلان وی سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی «بعضی کسان تو سستی می کنند تو سستی مکن، منزل خویش را استوار «کن و یارانت را فراهم آر. کنانه بن بشر را که به نیکخواهی و دلیری شهره «است به مقابلهٔ آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسانرا سوی تو می‌فرستم. «در مقابل دشمن پایمردی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به همت

«با آنها پیکار کن و با ثبات و نیت پاك با آنها مقابله کن اگر چه گرد و تو اند که «باشد که بسا باشد که خدا گروه اندك را نیرو دهد و گروه بسیار را زبون «کند. نامهٔ فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خواندم که «در کار معصیت همدل شده‌اند و در کار حکمیت ساخت و پاخت و رشوه «کاری کرده‌اند و به انکار حق پرداخته‌اند، از فرصت خویش بهره گرفته‌اند، «چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم «مکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده‌ای گفتاری مناسب توانی یافت. «والسلام.»

محمدبن یوسف انصاری گوید: محمدبن ابی بکر در پاسخ نامهٔ معاویه بن ابی سفیان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته «بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو دور شرم گویی خیرخواه منی، از «اعضاء بریدن بیمم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که غلبه از آن من «باشد و در جنگ سرکوبتان کنم. اگر شما ظفر یافتید و در این دنیا کار با «شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده‌اید و چه بسیار مؤمنان کشته «کشته‌اید و اعضاشان بریده‌اید که بازگشت شما و آنها به پیشگاه خداست و «سرانجام همهٔ کارها به نزد خداست که ارحم‌الراحمان است و دربارهٔ آنچه «می‌گویید کمك از خدا باید جست.»

گوید: ونیز محمد به عمروبن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامهٔ خویش یاد کرده بودی «فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفر یابی و دروغ گفته‌ای. گفته «بودی که خیرخواه منی، قسم می‌خورم که نادرست می‌گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی «آورده‌اند، آنها طرفداران دروشیطان ملعونند. خدا ما را بس که «پروردگار جهانیان است. بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم «است والسلام.»

گوید: وقتی عمروبن‌عاص آهنگ مصر کرد محمدبن ابی‌بکر در میان کسان به سخن ایستاد وحمد خدای کرد وثنای او برزبان آورد وبه‌پیمبر خداصلوات گفت، آنگاه گفت:

«اما بعد» ای‌گروه مسلمانان ومؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و ترویج ضلالت می‌کرده‌اند وآتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای‌بندگان خدا هرکه بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود ودر راه خدا با آنها پیکار کند. خدایتان رحمت کند همراه کنانه‌بن‌بشر حرکت کنید.»

گوید: درحدود دوهزار کس با کنانه‌حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس حرکت کرد. عمروبن‌عاص با کنانه‌بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلاقی کرد ودسته های سپاه را یکی پس از دیگری سوی اوفرستاد وهرگروه که به کنانه نزدیک می‌شد بدان حمله می‌برد و به طرف عمروبن‌عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد وچون عمروبن عاص چنین دید کسی به‌طلب معاویه‌بن‌حدیج سکونی فرستاد که باگروه فراوان بیامد وکنانه را در میان گرفت وچون کنانه چنین دید از اسب فرود آمد یاران وی‌نیز فرود آمدند. کنانه این آیهٔ قرآن را می‌خواند:

«وماکان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الآخرة نؤته منها وسنجزی الشاکرین»[1]

1ـ سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۴۵

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، ثبتی‌است مدت‌دار. هرکسه پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم وهرکه پاداش آخرت خواهد از آنش دهیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

وبا شمشیر جنگید تا کشته شد. خدایش رحمت کناد.

پس از آن عمروبن‌عاص سوی محمد رفت. یاران محمدپس از اطلاع از قتل کنانه ازدوروی‌پراکنده شده بودند وهیچکس با وی‌نمانده‌بود وچون چنین‌دید پیاده به راه افتاد تابه خرابه‌ای رسید که برکنار راه بود وبدان پناه برد.

عمروبن‌عاص وارد فسطاط شد ومعاویةبن حدیج به طلب محمد برفت تا در راه به تنی چند از یومیان رسید واز آنها پرسید که آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟

یکیشان گفت: «نه بخدا، اما وارد این خرابه‌شدم ویکی آنجا نشسته بود.»

ابن‌حدیج گفت: «به پرورد‌گار کعبه خودش است.»

گوید: دوان برفتند ووارد خرابه شدند ومحمدرا بیرون‌کشیدندکه ازتشنگی نزدیك مرگ بود واورا سوی‌فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر که جزوسپاه عمروبن‌عاص بود برجست وگفت: «برادر مرا دست بسته می‌کشی! کسی پیش‌معاویةبن‌حدیج بفرست واورا از این‌کار بازدار.»

گوید: عمروبن عاص کس پیش‌معاویةبن‌حدیج فرستاد ودستور داد محمد را پیش‌وی‌آرد.

معاویه‌گفت: «که اینطور؟ کنانةبن‌بشر راکشتید ومن محمدبن‌ابی‌بکررا رها کنم، هرگز!» واین‌آیهٔ قرآن را خواند:

أکفارکم خیرمن اولئکم‌أم‌لکم برآءة فی الزبر»[1]

یعنی: «آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی

۱ـ سورهٔ قمر ۵۴ آیه ۴۳

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید.»

معاویة بن حدیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا یك قطره آبش ندهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا اورا در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهرزده آخرت بدوداد. به‌خدا ای‌پسر ابوبکر می کشت تا خدا آب جوشان و چرك به‌تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زادهٔ زن یهودی پارچه باف، این به تو و کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به‌خدا عزوجل است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی تو و امثال تو و دوستانتان را تشنه بدارد، به‌خدا اگر شمشیر به دستم بود به جنگ شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می‌دانی با تو چه می کنم، ترا در شکم خری می کنم و آنرا با تو آتش می‌زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، از این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده‌اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنك و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و یاران او کرد. خدا ترا و یارانترا و پیشوایت معاویه را و این را او (به‌عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هروقت کاستی گیرد خدا شعلهٔ آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»[1]

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها خودشان،

۱- سورة المائده (۵) آیهٔ ۴۷.

بدکارانند.

وما به عمل او اعتراض کردیم وخونش بریختیم وتو وامثال تو این کار را پسند کردید وخدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن بری کرده است اما تو در گناه عثمان وبیشتر خطای وی شریك بوده‌ای وخدا ترا همانند او می‌کند.»

گوید: معاویة‌بن‌حدیج خشمگین شد واورا پیش آورد وخونش بریخت آنگاه در جنگ‌خری کرد وبه آتش بسوخت.

وچون این خبر به عایشه رسید سخت بنالید واز پس هر نماز معاویه وعمرو را نفرین می‌کرد وهم‌ازنانخوران محمد راپیش خودبرد که قاسم‌بن محمدبن‌ابی‌بکر از آن جمله بود.

به‌گفتهٔ واقدی عمروبن‌عاص با چهارهزار کس واز جمله معاویة‌بن‌حدیج و ابوالاعور سلمی برفت و بنزدیك‌بند با طرفداران محمد تلاقی کرد که جنگی‌سخت کردند وکنانة‌بن‌بشر بن‌عتاب تجیبی کشته شد وچون محمدبن ابی‌بکر بی‌یارمانند فراری شد وپیش جبلة‌بن مسروق نهان شد که به معاویة‌بن‌حدیج خبر دادند واورا در میان‌گرفت ومحمد برون شد وبجنگید تاکشته شد.

واقدی گوید: حادثهٔ بند در ماه صفرسال سی و هشتم بود و قصهٔ اذرح در شعبان همان سال بود، هردو به یکسال.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن‌عاص محمدبن ابی‌بکر وکنانة بن‌بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمدبن ابی‌بکر وکنانة‌بن‌بشر وجمع بسیار ازمردم «مصر تلاقی کردیم وآنهارا به‌عدایت‌ومنت‌وحکم کتاب‌خواندیم که حق‌را «نپذیرفتند وبه‌گمراهی اصرار کردند. باآنها بجنگیدیم واز خدای بر- «ضدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما «بگرداندند وخدا محمدبن ابی‌بکر وکنانة‌بن بشروسران قوم را بکشت

و حمد خدای پروردگار جهانیان، وسلام بر تو. »

در همین سال محمدبن ابی حذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبدشمس کشته شد.

سخن از خبر قتل محمدبن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند:

واقدی گوید: به سال سی و ششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر کوشیدند اما توفیق نیافتند. پس محمدبن ابی حذیفه را فریب دادند که با یکهزار کس سوی عریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد. وچون محمد سوی عریش آمد آنجا حصاری شد و عمرو منجنیق‌ها نهاد و با سی کس از یاران خویش از حصار در آمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر فرستد.

اما به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود که محمدبن ابی بکر کشته شد و عمروبن عاص وارد مصر شد و بر آنجا تسلط یافت.

گوید: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمدبن ابی حذیفه را گرفتند و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا ببود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایی معاویه بود و چنان دانست که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به طلب او می‌رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه می‌خواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی‌روم» و در دم حرکت کرد و در سرزمین بلقای حوران به او رسید که در غاری بود، چند خر می‌رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود و گریزان شده بود. در و گرانی که نزدیك غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی‌سببی نیست و رفتند که بنگرند و محمد را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدالله بن عمرو خثعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینك در همین غار است.»

گوید: مرد خثعمی بیامد و او را بیرون کشید و نخواست پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزد.

هشام گوید: ... از طرف محمد بن ابی‌بکر به استفانه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او برزبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینك استفانهٔ محمد بن ابی‌بکر و یاران مصری شماست که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته. مبادا اهل ضلالت در کار باطلشان و طی راه طغیان از شما در کار حقتان یکدله‌تر باشند، آنها جنگ با شما و برادرانتان را آغاز کرده‌اند برای عمدلی و یاریشان بشتابید. بندگان خدا! مصر از شام بزرگتر است، برکات آن بیشتر است و مردمش فزونتر. مبادا مصر را از دست بدهید که بقای مصر در قلمرو شما مایهٔ قوت شما و ضعف دشمن است. سوی جرعه مابین حیره و کوفه حرکت کنید و ان‌شاءالله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و صبحگاهان آنجا رسید و تا نیمروز آنجا ببود که عبوچکس نیامد و او بازگشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به نصر

---

۱ ـ متن افتادگی دارد

آمدند واو که غمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای بر این کار که مقرر کرده و این عملی که مقدر فرموده «و مرا دچار شما کرده. ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و «چون دعوت کنم اجابت نمایید، مخالفتان بی‌پدر باد، چرا از ثبات وجهاد «در راه حقتان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ وذلت «شوید. به‌خدا اگر مرگ بیاید، وخواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از «مصاحبتتان بیزارم وازدوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی «می‌شنوید که دشمن وارد دیارتان می‌شود وبه شما هجوم می‌برد، نه به «خاطر دین فراهم می‌شوید و نه از سرحمیت می‌جنبید. عجیب است «که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و کمک دعوت می‌کند وهر سال «دوبار وسه بار به‌هر کجا بخواهد می‌روند ومن شما را که خردمندان قوم «وبقیه‌نیکانید با وجود کمک، وجمعیتان را با وجود مقرری، دعوت می‌کنم «وبه جای می‌مانید ونافرمانی من می‌کنید وبه راه خلاف می‌روید.»

مالک‌بن کعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، مردم را برای حرکت دعوت کن که پس از هروس عطار به‌کار نیاید * من خودم را برای چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. از خدا بترسید وبه ندای امامتان پاسخ گویید وپشتیبان دعوت او شوید وبا دشمنش بجنگید. ای امیرمؤمنان من حرکت می‌کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد، منادی او، ندا داد که همراه مالک‌بن کعب سوی مصر روان شوید. پس از آن مالک برون شد. علی نیز با وی بود ونظر کرد، وهمه کسانی که آمده بودند درحدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کنید، به خدا گمان ندارم به موقع برسید.»

---

* مثل رایج عربی، همسنگ نوشدارو پس از مرگ سهراب

گوید: «مالك با جمع برفت، پنج روز راه سپرده در آن اثنا حجاج بن غزیه انصاری نجاری، از مصر پیش علی آمد. عبدالرحمان بن شبیب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبرگیر علی در شام بود، انصاری همراه محمدبن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مژده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمدبن ابی بکر از جانب عمروبن عاص، پیاپی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: وای امیرمؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمدبن ابی بکر شده بودند.»

علی گفت: «و غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه بمراتب بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن شریح یامی را سوی مالک بن کعب فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمدبن ابی بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته اند و اسلام را منحرف خواسته اند، مصر را گشودند و محمدبن ابی بکر به شهادت رسید و خدایش رحمت کناد. اورا به حساب خدا می گذاریم. به خدا چنانکه می دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پاداش خدا عمل می کرد و بدکار را منفور می داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشتن را به سبب قصور ملامت نمی کنم که به کار جنگ واقعم به کار اقدام می کنم و راه دور اندیشی را می دانم، رأی درست را می نمایم و آشکارا بانگ می زنم و کمك می جویم اما سخنم را نمی شنوید و دستورم را

«اطاعت نمی‌کنید ناکارها به جای بد می‌کشد. با شما قوم انتقام نمی‌شود
«گرفت وتلافی نمی‌توان کرد. از پنجاه وچند روز پیش دعوتتان کردم که
«برادرانتان را نجات دهید اما چون شتران سروصدا کردید وهمانند
«کسانی که سر پیکار دشمن وکسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدید
«آنگاه سپاهکی ازشما روانشد پراکنده وافسرده که گویی سوی مرگشان
«می‌کشیدند، چه بدمردمید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله‌بن‌عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی امیرمؤمنان، به بندهٔ خدا، عبدالله بن‌عباس.
«درود برتوباد. حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز اونیست. اما بعد،
«مصر گشوده شد ومحمدبن ابی‌بکر به شهادت رسید، اورا به‌حساب خدا
«می‌گذاریم وبه نزد وی ذخیره می‌نهیم. در آغاز کار با مردم سخن کردم
«وگفتمشان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، عیان ونهان، مکرر
«دعوتشان کردم، بعضی‌شان به ناراضایی آمدند، بعضیشان به دروغ بهانه
«آوردند، بعضیشان به جای نشستند، از خدا می‌خواهم که مرا از آنها
«گشایش ومفری دهد ومرچه زودتر از دستشان آسوده کند؛ به خدا اگر
«این امید نبود که هنگام تلاقی با دشمن به شهادت رسم، نمی‌خواستم که
«یک روز با اینان بمانم، خدا برای ما وتورشاد وتقوی وهدایت مقرر کند
«که برهمه چیز تواناست والسلام.»

ابن‌عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بندهٔ خدا، علی‌بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله‌بن‌عباس،

«ای امیرمومنان، درود ورحمت خدا وبرکات وی برتوباد، اما بعد، نامهٔ «تو به من رسید که از سقوط مصر ومرگ محمدبن ابی‌بکر سخن کرده «بودی، در هرحال کمک‌از خدا باید جست. خدا محمدبن ابی‌بکر را «رحمت کند وترا ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می‌خواهم که ترا «از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مفری دهد وهرچه زودتر به «وسیله فرشتگان نیرو ونصرت دهد، که خدا چنین می‌کند وترا نیرو «می‌دهد، دعایت‌را می‌پذیرد ودشمنت راسرکوب می‌کند. ای امیرمومنان! «باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیرمؤمنان با آنها «مدارا کن وملایمت. امیدوارشان کن واز خدا دربارهٔ آنها کمک بخواه که «خدای رنجشان را از تو بردارد.»

مالک‌بن‌حورگوید: علی گفت: «خدا محمد را رحمت کند، جوانی نوکار بود، به خدا سرآن داشتم که مردان، «هاشم‌بن‌عتبه» را به‌ولایت مصر گمارم. به خدا اگر اوولایت مصر داشت هرچه را برای عمروبن‌عاص ویاران بدکار وی خالصی نمی‌کرد واگر کشته می‌شد شمشیر به‌کف داشت وچون محمدبی‌خونریزی نبود. خدا محمد را بیامرزاد که هرچه توانست کوشید وتکلیف خویش راانجام داد.»

درهمین سال، پس از کشته شدن محمدبن ابی‌بکر، معاویه عبداللهبن عمروبن حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمروبن عاص دعوت کند.

ونیز در همین سال اعین بن‌ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن ابن‌حضرمی به‌بصره فرستاده‌بود کشته‌شد.

سخن از کار ابن‌حضرمی
وزیاد واعین وسبب
قتل کسانی که کشته شدند

ابونعامه گوید: وقتی محمدبن ابی‌بکر در مصر کشته شد ابن‌عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود وزیاد را در بصره جانشین کرد. ابن‌حضرمی ازطرف معاویه بیامد ومیان‌بنی‌تمیم جای گرفت.زیاد، حصین‌بن‌منذر ومالک‌بن‌مسمع را پیش خواندوگفت: «ای‌گروه‌بکریـن‌وائل! شما از جمله یاران و معتمدان امیرمومنانید ابن‌حضرمی‌چنانکه می‌دانید آمده وکسانی پیش‌وی رفته‌اند. مراحفاظت کنید تانظر امیرمومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت وپس از جنگ جمل‌مروان بدوپناه برده‌بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید باآنها مشورت کنم وبنگرم.»

وچون زیاد سستی مالک را بدید از اختلاف قبیلهٔ ربیعه بیمناک شد ونافع را پیش خواند ورأی خواست.

نافع گفت از صبرةبن‌شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند وگفت: «مرا بابیت‌المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است ومن امانت دار امیرمومنانم.»

گفت: «به شرط آنکه بیت‌المال را به نزد مـن‌آری و در خانهٔ من جای گیری.»

زیادگفت: «میارم» وآن را حمل کرد وسوی حدان رفت ودر خانه صبره‌بن شیمان جای‌گرفت وبیت‌المال ومنبررا در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابن‌حاضر ازآن جمله بود. زیاد نماز جمعه را درمسجدحدان‌می‌کرد

و به کسان طعام می‌داد.

گوید: زیاد به جابربن‌وهب راسبی گفت: «ای ابومحمد! ابن‌حضرمی‌دست بردار نیست و با شما جنگ‌ها می‌کند. نمی‌دانم رأی یاران‌تو چیست. با آنها سخن کن ببین چه رأی دارند؟»

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم براو فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه ازدیان، تصمیان پندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدمترند. شنیده‌ام که می‌خواهند سوی شما آیند و پناهیتان را بگیرند و به‌زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که اورا با بیت‌المال مسلمانان پناه داده‌اید چه خواهید کرد؟»

صبرة‌بن‌شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیایدمن می‌آیم. اگر حنات بیاید من می‌آیم. اگر شیبان بیاید ما نیز شبان داریم.»

زیاد می‌گفته بود: «مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز تدبیری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آنرو که خنده برمن چیره شد.»

گوید: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابن‌حضرمی از شام آمده و در محل‌بنی‌تمیم جاگرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده‌اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت‌المال از صبرة‌بن‌شیمان پناه گرفتم و برفتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن‌حضرمی رفت و آمد دارند.

گوید: علی، اعین‌بن‌ضبیعهٔ مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن‌حضرمی متفرق کند گفت: «ببین چه می‌کند. اگر جمع ابن‌حضرمی پراکنده شد همان است که می‌خواهی، اگر کارشان به‌لجاج و نافرمانی کشید به آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان توسستی آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طفره بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران‌بار

توشوند.»

اعین برفت وپیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت وگروهی فراهم آورد وسوی ابن‌حضرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابلهٔ وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند وخویش بریختند.

گوید: وقتی اعین بن‌ضبیعه کشته شد زیاد آهنگ جنگ آنها کرد. نعیمان کس پیش ازدیان فرستادند که ما متعرض پناهی شما و کسی از یاران وی نشده‌ایم، از تعرض به پناهی ما وجنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر متعرض پناهی ما شدند دفاع می‌کنیم واگر از پناهی ما دست بداشتند ازپناهیشان دست می‌داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن‌ضبیعه آمد واز عشیرهٔ خویش کسانی را که اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد ومصمم ویکدله سوی ابن‌حضرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند وگفت: دست بدارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها ازدر وفاق درآمدند واین مایهٔ ترس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زدوخوردی نیز درمیانه رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل اورفتند و به غافلگیری خویش را ریختند. خدا اعین را رحمت کناد، من می‌خواستم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دوقبیله رفتند و آمدند ودست ازهمدیگر بداشتند.»

گوید: وقتی علی نامهٔ زیاد را بخواند جاریة‌بن‌قدامهٔ سعدی را پیش خواندو با پنجاه کس از بنی‌تمیم روانه کرد، شریک‌بن‌اعور را نیز باوی‌همراه کرد، به‌قولی، جاریه را با پانصد کس فرستاد و به زیاد نامه‌نوشت واعمال وی‌را تأیید کرد ودستور داد با جاریه کمک کند ومشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت: و محتاط باش، مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»

گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامهٔ علی را برای آنها خواند و وعدهٔ خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند و سوی ابن‌حضرمی رفت و او را در خانه سنبیل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همسه یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان‌بن‌عماره که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

• جاریه پیش ما آمد و سوی ابن حضرمی رفت و با وی در آویخت و با عده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، اتمام‌حجت کرد و تهدید کرد و به اطاعت خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم ملغیانگر و ناقرمان.»

از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی‌وهشتم، این بود که خریت بن‌راشد با مردم بنی‌ناجیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از خبر خریت

عبدالله‌بن‌فقیم گوید: خریت بن‌راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم بنی‌ناجیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.

خریت با سی سوار از یاران خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: «به خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سر تو نماز نمی‌کنم

• متن افتاده دارد

وفردا از تو جدا می‌شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگارخویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز خویشتن را زیان نرسانی؛ بگوچرا چنین می کنی؟»

گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمیت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق سستی کرده‌ای و به کسانی که ستمگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه توز واز همه‌تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم ودربارهٔ سنت با توسخن کنم و چیزهایی از مطالب حق راکه بهتر از تومی‌دانم با تو بگویم ، شاید آنچه را اکنون نمی‌دانی بدانی.»

گفت: «پیش تو باز می گردم»

علی گفت: «شیطان ترا گمراه نکند، ونادانی به سبکسریت نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی وانذرز خواهی وپذیری به راه رشادت می‌برم.»

گوید: خریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بود، می‌خواستم پسر عمویش را ببینم و قصهٔ وی را بگویم و بخواهم که اورا به اطاعت ونیکخواهی امیرمؤمنان دعوت کند وبگوید که این کار در این دنیا وهم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خریت رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه‌اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی راکه با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت، پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»

بیشتر یارانش گفتند: «چنین مکن تا پیش او روی اگر چیزی گفت که موافق آن بودی می‌پذیری وگرنه جدایی از او دشوار نیست»

گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دارند و پیش وی رفتم و گفتم: «ترا به خدا از امیرمؤمنان وجمیع مسلمانان جدا مشو وخود را به خطر مینداز واین کسان را که از عشیره‌ات با تو هستند به کشتن مده که علی برحق است»

گفت: «فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و درست بود می‌پذیرم واگر گمراهی ونادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: باغلامزادهٔ وی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرك بن‌ریان بود واز مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به‌سبب یاری ودوستی حقی برمن هست واین بعلاوهٔ حقی است که مسلمان برمسلمان دارد، پس عمویت چنان کرد که با تو گفت، بکوش ورأی اورا بگردان وعمل او را زشت شمار که بیم‌دارم اگر از امیرمؤمنان جدا شود خودش را وعشیره‌اش را به‌کشتن دهد»

گفت: «خدایت پاداش نیك دهاد که نیکوباوری، ونیکخواهی و رأفت آورده‌ای، اگرخیریت بخواهد از امیرمؤمنان جدا شود از اوجدا می‌شوم ومخالفت می‌کنم و می‌گویم از اطاعت ونیکخواهی امیرمؤمنان نگردد و با وی بماند که بخت وهدایت وی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمؤمنان بازگردم وقصه را با وی بگویم که ازگفتهٔ یار خویش اطمینان یافته بودم. به‌منزل خویش بازگشتم و شب را به سر بردم وروز بعد وقتی لختی از روزگذشت پیش امیرمؤمنان رفتم و مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم. نشستم طول کشید وپیوسته مردم بیشتر می‌شدند. نزدیك رفتم وپشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از خبریت شنیده بودم و باوی گفته بودم با سختانی که میان من و عموزاده‌اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم.»

گفتم: «ای امیرمومنان چرا هم اکنون اورا نمی‌گیری که پیمان بگیری یا بداری.»

گفت: «اگر با همهٔ کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانها پیمان از آنها پرشود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند.»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم و با قوم بیسودم، مدتی چندان که خدا می‌خواست گذشت، به من گفت: «نزدیك من آی.»

گوید: بدو نزدیك شدم آهسته به من گفت: «به خانهٔ این مرد برو ببین چه می‌کند که هرروز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانهٔ خریت رفتم، در خانهٔ وی از جماعت کس نبود. بردر خانه‌های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زدم، هیچکس نبود. بازگشتم و چون علی مرا دید گفت: «مانده‌اند و ایستند یا فرسیده‌اند و رفته‌اند؟»

گفتم: «رفته‌اند و مخالفت آشکار کرده‌اند.»

گفت: «چنین کرده‌اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم ثمود را لعنت کرد، اگر نیزه‌ها را به طرف آنها بالابرم و شمشیرها را به سرهایشان ریزم پشیمان نمی‌شوند، اکنون شیطان به هوسشان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بیزاری می‌کند و رهاشان می‌کند.»

گوید: زیادبن حصفه برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر زیان فقط جدایی آنان بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شمار ما کاستی بسیار نمی‌گیرد. اما بیم آن هست که جمع بسیار از مردم مطیع تر اگر پیش وی می‌روند به تباهی کشانند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و انشاءالله آنها را سوی تو باز گردانم.»

علی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، نمی‌دانم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو و نزد بلندپایه ابوموسی فرود آی از آنجا مرنا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایشان خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها به عاملانم می‌نویسم.» آنگاه متنی نوشت و برای همهٔ عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار بروز شده‌اند و پنداریم که سوی بصره
«رفته‌اند از مردم دیار خویش دربارهٔ آنها بپرس و به هرناحیه از سرزمین
«خود خبرگیران گمار و هرخبری از آنها به تو رسید برای من بنویس،
«والسلام»

گوید: زیادبن‌حنصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکربن‌وائل، امیرمومنان مرا به کاری فرستاده
«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران اویید
«که بیش از همهٔ قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و
«شتاب کنید.»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصدوبیست یا سی کس براو فراهم آمد که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم.» و برفتند تا از پل گذشتند و به دیر ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز را به‌سر برد و منتظر دستور امیرمؤمنان بود.

عبدالله‌بن‌وال تیمی گوید: به نزد امیرمؤمنان بودم که پیک آمد و نامه‌ای از طرف قرظة‌بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیرمومنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت که از کوفه می‌آمد وسوی نفر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایان خود از ناحیهٔ نفر می‌آمده که راه بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «درباره علی چه می‌گویی؟»

گفته: «نیك می‌گویم، می‌گویم که او امیرمؤمنان است وسرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که گفته‌اند: «کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد واین خبر را با ما بگفت، من درباره این جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت» امیرمؤمنان رای خویش را درباره آنها بنویسد تا کار بندم» والسلام.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا «گذشته‌اند ونکوکار مسلمان را کشته‌اند ومخالف کافر را محفوظ داشته‌اند، «بدانستم. اینان جماعتی هستند که شیطان به هوسشان افکنده و گمراه «شده‌اند و همانند آن کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود وکور «وکر شده‌اند. شنوا وبینای اعمالشان باش وبه کار خویش باش وبه گرفتن

«خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبدالله‌بن‌وال گوید: علی همراه من نامه‌ای به زیادبن‌خصفه نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دیر ابوموسی فرود آیی تا «دستور من برسد زیرا نمی‌دانستم که این قوم به‌کدام طرف رفته‌اند، اما «خبر رسید که آنها سوی دهکده‌ای رفته‌اند که نفرنام‌دارد. به دنبالشان برو «وسراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد را که مسلمان بوده کشته‌اند. «اگر به‌آنها رسیدی سوی من بازشان‌گردان واگر نپذیرفتند باآنها جنگ «کن واز خدای برضدآنها کمك بخواه که از حق جدایی گرفته‌اند وخون حرام را ریخته‌اند وراهها را ناامن کرده‌اند، والسلام»

گوید: نامه را از اوگرفتم ومقداری‌راه، نه چندان دور، برفتم، آنگاه با نامه بازگشتم وگفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی نامهٔ ترا به زیاد بن خصفه دادم با وی بسه طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که درکار حق از جمله یاران‌من باشی وبرضد قوم ستمگران کمکم کنی»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان چنینم و از جملهٔ یاران توام وچنانم که می‌خواهی.»

ابن‌وال گوید: به‌خدا نمی‌خواهم بجای این گفته علی‌شتران سرخموی داشته باشم.

گوید: پس از آن با نامهٔ علی پیش زیادبن‌خصفه رفتم، براسبی خوب‌واصیل بودم وسلاح داشتم، زیاد به من گفت: «برادرزاده! به خدا از توصرفنظر نمی‌توانم کرد، می‌خواهم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیرمؤمنان‌اجازه‌خواسته‌ام واجازه داده.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجرایا رفته‌اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مسدار گرفته‌اند. در مدار بودند که به آنها رسیدیم. یك روز و شب آنجا بوده بودند، استراحت کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کوردل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زیاد بن خصفه گفت: «ای کور دیدگان و کوردلان و گوشان! ما با خداییم و از جملهٔ آن کسانیم که خدا و کتاب وی و پیمبرش را برهمهٔ دنیا از عنکام خلفت تا به روز فنا ترجیح می‌دهیم.»

خریت گفت: «به ما بگویید چه می‌خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب و ملایم بود گفت: «می‌بینی که ما خسته‌ایم و دربارهٔ مقصود ما آشکارا در میان یاران من و یاران تو سخن نمی‌توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می‌آییم و خلوت می‌کنیم و در کار فیمابین سخن می‌کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می‌پذیری، اگر در سخنان ما چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم.»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «برلب این آب فرود آییم.»

گوید: برفتیم و چون نزدیك آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه‌های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غلغای خویش را در میان نهاده بودند و می‌خوردند، آنگاه سوی آب می‌رفتند و می‌نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خود را لگام بزنید.» که لگام زدیم. وی میان ما و آن قوم بایستاد، آن قوم برفتند و در جانب دیگر فرود آمدند.

زیاد سوی ما آمد وچون پراکندگی وحلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان‌الله، شما را می‌گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی‌خواهند. بشتابید وبه طرف اسبان خویش روید.»

گوید: وما شتابان برخاستیم، بعضی‌ها لباس خود را تکان می‌دادند و وضو می‌گرفتند، بعضی‌ها آب می‌نوشیدند، بعضی‌ها اسب خویش را آب می‌دادند وچون همهٔ این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می‌زد. دوپاسه گاز بدان زد وقمقمه‌ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت وگفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده‌ایم، به خدا عدهٔ آنها همانند عدهٔ شماست. شما را با آنها سنجیده‌ام به خدا هیچ یك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما وآنها به جنگ می‌کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه ناتوان مباشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبتان را بگیرید تا من به آنها نزدیك شوم وسالارشان را پیش من بخوانید تا با او سخن کنم اگر با من بر آنچه می‌خواهم بیعت کرد که بهتر وگرنه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید وهمگان سوی من آیید ومتفرق مباشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم وشنیدم که یکی از آن قوم می‌گفت: «این جمع وقتی نزدیك شما آمدند خسته ووامانده بودند وشما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند وخوردند ونوشیدند واستراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما وآنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند وما به آنها نزدیك شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشان را پیش خواند وگفت: «بیا به گوشه‌ای رویم ودر کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می‌خوانم که تا نیز به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می‌خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، درمقابل پنج کس.»

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیرمؤمنان وبه ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده‌ای؟»

گفت: «یارتان را به امامت نپسندیدم ورفتارتان را نپسندیدم وچنین دیدم که کناره‌گیرم و با کسی باشم که به شوری می‌خوانند، وچون کسان بر یکی همسخن شدند که مورد رضایت همهٔ امت بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا وعلم سنت و کتاب خدا وقرابت پیمبر وسابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از او جدا شده‌ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من اورا نکشتم گروهی از یاران من اورا کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می‌کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم او نیز یاران خویش را خواند وروبه رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گوید: نخست با نیزه ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد وبیشتر اسبان ما وآنها پی‌شد و بسیار کس از ما وآنها زخمدار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پرچم

وی رابه‌دست داشت به‌نام سوید و یکی از ابناء به‌نام واقد پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب‌در آمد و از هم‌جدا شدیم، به‌نحوا آنها از ما نفرت کرده‌بودند، ما نیز از آنها نفرت کرده‌بودیم. زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیارامیدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند وما از پی آنها برفتیم تا به‌بصره رسیدیم وشنیدیم که سوی اهواز رفته‌اند ودر یکی از نواحی آنجا فرودآمده‌اند و در حدود دویست تن از یارانشان که درکوفه مانده بودند ونتوانسته بودند یا آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند وهمگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیادبن‌خصفه به علی نوشت:

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مدارتلافی کردیم و آنها را به هدایت وحق وکلمهٔ انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند ودستخوش غرورگناه شدند، وشیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست وآهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم واز نیمروز تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دومرد پارسا از ما شهید شد وپنج کس از آنها کشته شد ونبردگاه را به ما واگذاشتند. بسیار کس از ما وآنها زخمی شده بود وچون شب درآمد آن قوم سوی‌سرزمین اهواز رفتند وخبریافتیم که در یکی‌از نواحی آنجا فرودآمده‌اند، ما در بصره زخمیان خودمان را مداوا می کنیم ودر انتظار دستور توایم خدایت رحمت کناد ودرود بر تو باد»

گوید: چون نامهٔ وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل‌بن قیس به پا خاست وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا ترا قرین‌صلاح‌بدارد. می‌باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می‌رود در مقابل هریك از آنها ده کس از مسلمانان‌باشد که چون به‌آنجا رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر، با آنها تلافی کنند مقاومت آرند که مردمی باديه‌نشینند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب زنند.»

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده شو.» دو هزار کس از مردم کوفه را همراه وی کرد که یزیدبن معقل ازدی از آن جمله بود. به ابن‌عباس نوشت:

«اما بعد، مردی سرسخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دو هزار کس بفرست که از پی معقل برود و چون از ولایت بصره عبور می‌کند سالار همراهان خود باشد تا به معقل رسد و چون بدو رسید معقل سالار هر دو گروه باشد و او مطیع معقل شود و مخالفت وی نکند.» به زیاد ابن‌خصفه دستور داده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقتول وی مقتولی نکو بوده است.»

ابو سعید عقیلی گوید: نفی به زیادبن خصفه نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید و آنچه را دربارهٔ ناجی و یارانش که خدا بر دلهاشان مهر زده و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی یا آنچه از ماجرای فیمابین یاد کرده بودی بدانستم. کوشش تو و یارانت در راه خدا بوده و پاداششان به عهدهٔ خدای تعالی است. شما را به ثواب خدای بشارت که از دنیایی که جاهلان برسر آن خودشان را به کشتن می‌دهند بهتر است که آنچه پیش شماست فنا می‌شود و آنچه به نزد خداست باقی می‌ماند و او فرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می‌دهیم. اما دشمنی که با وی تلاقی کرده‌اید، همین بسشان که از هدایت به ضلالت رفته‌اند و بدان پرداخته‌اند و از حق بگشته‌اند و لجوجانه به فتنه افتاده‌اند. با دروغشان بگذارشان که در طغیان فرورونده و تو شنوا و بینا باش. به زودی خواهی دید که اسیر می‌شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش ما آیید که ما مجوریم که اطاعت کرده‌اید و فرمانبر بوده‌اید و سخت کوشیده‌اید.»

والسلام.»

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مقر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند با بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبی گوید: وقتی علی علیه‌السلام نهروانیان را بکشت بسیار کسان با وی مخالف شدند وولایت آشفته شد و بنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن حضرمی به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند وخراج پردازان طمع آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل‌بن‌حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علی گفت: «کارفارس را به وسیلهٔ زیاد سامان می‌دهم.» علی دستور داد که زیاد را آنجا فرستند. ابن‌عباس به بصره رفت وزیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد وخراج دادند.

عبدالله‌بن‌قعیم ازدی گوید: من و برادرم، کعب، درسپاه با معقل‌بن‌قیس بودیم و چون می‌خواستند حرکت کنند پیش علی رفت که با وی وداع کرد وگفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان تعدی مکن، به ذمیان ستم مکن، گردنفرازی مکن که خدا گردنفرازان را دوست ندارد.»

معقل گفت: «یاری از خدا باید جست.»

گفت: «نکو یاوریست.»

گوید: معقل روان شد، ما نیز با وی روان شدیم تا به اهواز رسیدیم و آنجا در انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره‌ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمدخدای جمع ما کم نیست و از کس باک نداریم سوی این دشمنان کم وزبون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظفرتان دهد و آنها را هلاک کند.»

گوید: برادر من کعب پسر فقیم به سخن ایستاد و گفت: «درست گفتی، خدا رای تورا قرین صواب بدارد» به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد. واگر نه، مرگ در راه حق مایهٔ آسودگی از دنیاست.»

گفت: «به‌برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می‌داشت وهیچکس از سپاه را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: «چه خوش گفتی که مرگ در راه حق مایهٔ آسایش از دنیاست، به خدا راست گفتی ونکو گفتی وتوفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز یك منزل نرفته بودیم که پیك به‌ما رسید که شتابان راه می‌سپرد ونامه‌ای از عبدالله‌بن‌عباس به‌دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستادهٔ من در جایی که هستی به تو رسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده‌ای، از آنجا که فرستادهٔ من به تو می‌رسد حرکت مکن تا گروهی که سوی تو فرستاده‌ایم برسد که من خالدبن‌معدان طایی را که مرد اصلاح است ودین ودلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده‌ام، حرف اورا بشنو وقدر او را بدان والسلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند وحمد خدا کرد که از این سفر بی‌نیاز بودند.

گوید: پس بماندیم تاطایی بیامد وپیش معقل رسید وبه‌او سلام امارت گفت وهردو در یك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم وسوی آن قوم رفتیم وآنها سوی کوهستان رامهرمز بالا رفتن گرفتند که می‌خواستند به قلعهٔ استواری که آنجا بود برسند، مردم ولایت بیامدند وقصه را به‌ما بگفتند وما از پی قوم حرکت کردیم، نزدیك کوه رسیده بودند که به‌آنها رسیدیم وصف بستیم وباآنها روبه‌رو شدیم.

گوید: معقل، یزیدبن‌مغفل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب‌بن راشد

ضبی را که از مردم بصره بود برپهلوی چپ نهاد، خریت‌بن‌راشد ناجی عربان خویش را بهصف کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که می‌خواستند خراج را بشکنند و کردان همدستشان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، ترغیبمان می کرد و می‌گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فروخهید وسخن کمتر کنید ودل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که درکار جنگ با این قوم پاداش بزرگ دارید. با کسی می‌جنگید که از دین برون شده و کافران و کسانی که خراج نداده‌اند و کردان، به من بنگرید، وقتی حمله بردم حمله کنید.»

گوید: معقل برهمهٔ صف‌گذشت واین سخن باکسان می‌گفت وچون برهمهٔ کسان‌گذشت بیامد ووسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می‌نگریستیم که چه می کند. پرچم خویش را دوبار حرکت داد، به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بکردند وهفتاد عرب از مردم بنی ناجیه ودیگر عربان همراهشان وسیصد کس از کافران و کردان بکشتیم.

کعب‌بن‌نقیم گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم ودوستم مدرك‌بن‌ریان را کشته دیدم. خریت‌بن‌راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیلهٔ وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می‌گشت وبه مخالفت علی دعوتشان‌می کرد ومی‌گفت که از اوجدا شده وهدایت در جنگ با علی است تا بسیارکس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند وهمراه من خبر فتح را برای علی نبوشت و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشته:

«به نام خدای رحمان رحیم.

« به بندهٔ خدا علی‌امیرمومنان، از معقل بن‌قیس، درود بر تو

« بسپاس، حمد خدایی میی کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد،

«با بسی‌دینان تلاقی کردیم که از مشرکان برضد ما کمک گرفته بودند «و آنها را چون قوم عاد و ارم بکشتیم. در صورتی که درمورد آنها از «دروغ نوتجاوز نکردیم و از بیدینان، فراری و اسیر نکشتیم و زخمی را بیجان «نکردیم. خدا تو و مسلمانان را خلفر داد و حمد خدا پروردگار «جهانیان را.»

گوید: این نامه را پیش علی بردم که آن را برای یاران خود بخواند و با آنها مشورت کرد و رأی همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال ابن فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونش بریزد یا از ولایت برون کند که بیم داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمک کرد و دشمنان «خویش را زبون. خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب کوشیدید «و تکلیفتان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در «یکی از شهرها مقر گرفته سوی او برو و خونش بریز یا از ولایت برونش «کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوستشکنان «خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی پرسش کرد که گفتند در سواحل است و قوم خویش را از اطاعت علی بگردانیده و مردم عبدالقیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی کشانیده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال نیز ندادند و دو زکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خریت بن راشد از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت

ونهانی باآنها گفت که عقیدهٔ شمادارم و علی نمی‌باید مردانرا در کار خدا حکمیت دهد وبه‌گروهی‌دیگر برای آنکه سرسختشان کند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد وحکمش که به رضایت تعیین کرده بود خلعش کرد من نیز به قضاوت وحکمیتی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی با معین نظر از کوفه برون‌آمده بود وباآن‌گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیدهٔ شما هستم. به خدا عثمان به ستم کشته شد.»

گوید: بدین‌سان هرگروه را راضی کرد وچنان وانمود که هم‌عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید وبه وسیلهٔ آن به خویشاوندانتان کمک کنید یا اگر می‌خواهید به‌فقیرانتان دهید.»

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان‌شده بودند وچون میان مسلمانان اختلاف افتاده بود گفته بودند: «به‌خدا، دین ما که از آن برون شده‌ایم بهتر است واز دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان ازخونریزی و راه‌بندی ومصادره اموال بازشان نمی‌دارد.» وبدین خویش باز رفتند.

گوید: خربت اینان را بدید وگفت: «وای شما، می‌دانید حکم علی دربارهٔ نصارایی که مسلمان شده‌اند وسپس به نصرانیت بازگشته‌اند چیست؟ به خدا سخنی از آنها نمی‌شنود وعذری نمی‌پذیرد وتوبه‌شان را قبول نمی‌کند وبه توبه دعوت نمی‌کند. حکم وی دربارهٔ آنها چنان است که وقتی برآنها تسلط یافت گردنشان را بزند.» وهمچنان کوشید تاآنها را فراهم‌آورد وفریبشان داد وهمهٔ مردم بنی‌ناجیه و دیگر کسانی که درآن ناحیه بودند بیامدند ومردم بسیار برآنها فراهم شدند.

ابوالطفیل گوید: من جزوسپاهی بودم که علی‌بن‌ابیطالب سوی‌بنی‌ناجیه فرستاد.

گوید: پیش‌آنها رسیدیم ودیدیم که سه‌گروهند سالار ما به‌گروهی ازآنها گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصارائیم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده‌ایم و بر آن ثابت مانده‌ایم.»

به آنها گفت: «به یک سو روید.»

سپس به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده‌ایم که مسلمان شده‌ایم و بر اسلام خویش باقی مانده‌ایم.»

گفت: «به یک سو روید.»

آنگاه به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصرانیانیم که مسلمان شده بودیم اما دینی را بهتر از دین خودمان ندیده‌ایم.»

به آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به یاران خود گفت: «وقتی سه‌بار دست به سر خود کشیدم به آنها حمله برید و جنگاوران را بکشید و زن و فرزند را به اسیری گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی آوردند. مصقلة‌بن‌هبیره شیبانی بیامد و آنها را به دویست هزار درم خرید و یک‌صدهزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و بازرهمها برفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست. بسه علی گفتند: «اسیران را نمی‌گیری.»

گفت: «نه، و متعرض آنها نشد.

حارث‌بن کعب گوید: وقتی معقل‌بن قیس پیش ما آمد نامه‌ای از علی برایمان خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی امیرمؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان «و نصرانیان و مرتدان که این نامه بر آنها خوانده شود. درود بر شما و

«هر که پیروی هدایت کرده و به خدا و پیمبر و کتاب وی وزندگی پس از
«مرگ ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتکران نبوده.

«اما بعده من شما را به کتاب خدا و روش پیمبر وی وعمل به
«حق که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می کنم . هر کس از شما
«که سوی کسان خویش بازگردد ودست بدارد واز این ملعون حربی کسه
«به جنگ خدا وپیمبر و مسلمانان آمده ودر زمین به تباهی کوشیده کناره
«کند جان ومالش در امان است وهر که در کار جنگ وناقرمانی پیرو او
«شود برضد وی از خدا کمك می‌جوییم و خدا را میان خودمان واو قرار
«می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: معقل پرچم امانی برافراشت وگفت: «هر که سوی آن رود در امان است مگر خریت ویارانش که به جنگ ما آمده‌اند و با ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر کسانی که با خریت بودند واز قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند .

گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست، بزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست گماشت، منجاب‌بن‌راشد ضبی را برپهلوی چپ گماشت وسوی خریت حمله برد که مردم قبیله‌اش از مسلمان ونصاری وزکاندادگان با وی بودند.

ابوالصدیق ناجی گوید: آنروز خریت به قوم خویش می‌گفت: «از حریم خویش دفاع کنید وبرای حفظ زنان وفرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر برشما غالب شوند می کشندتان واسیر می‌گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست وزبان تو پدید آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به‌خدا قوم من عقلشان را از دست داده‌اند.»

عبدالله‌بن‌فقیم گوید: معقل میان ما آمد واز میمنه تا میسره به ترتیب کسان

پرداخت. می‌گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می‌آورید بیشتر چه می‌خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سرظلم و تعدی زکات نداده‌اند و از اسلام برگشته‌اند و بیعت شکسته‌اند. شهادت می‌دهم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت. آنگاه بیامد و با پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزیدبن‌مفغل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بردو گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند و سخت بجنگیدند. آنگاه یزید بازگشت و در پهلوی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن مغفل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله بردم همگی حمله برید. آنگاه پرچم خویش را بجنبانید و حمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند. پس از آن نعمان‌بن‌صهبان راسبی جرمی، خریت‌بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد. او نیز از مرکب پیاده شد. خریت زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بکشت، یکصد و هفتاد کس از یاران وی نیز در نبردگاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: آنگاه مغفل‌بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک. اسیر بسیار بود. آنگاه در اسیران نگریست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندش را بداد، آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که باز آمدند و آزادشان کرد، زن و فرزندشان را نیز آزاد کرد، مگر یک پیر نصرانی به نام رماحس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده‌ام جز اینکه از دین پاک خویش به دین بد شما آمدم، نه، به خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی‌کنم، و بدین شما نزدیک

نمی‌شوم.» و مغفل گردنش را بزد.

گوید: آنگاه مغفل کسان را فراهم آورد و گفت: «زکاتی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» و دو زکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزند همراه برد. مسلمانان به بدرقهٔ آنها آمده بودند و مغفل بگفت که پشتان فرستادند وقتی می‌خواستند رفت به همدیگر دست دادند و بگریستند: مردان با مردان و زنان با زنان می‌گریستند.

گوید: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز در بارهٔ کسی چنان رقت نکرده‌ام.

گوید: مغفل بن قیس به علی نوشت:

«امابعد، امیرمؤمنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می‌دهم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا با قبایلی انبوه و دلیر و کوشا روبه‌رو شدیم که برضد ما فراهم آمده بودند و آماده مخالفت ما بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامهٔ امیرمومنان را برای آنها خواندیم و پرچم امان برایشان برافراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متمایل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیرمومنان از او بیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم، هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانی باز آید و گرنه او را خواهیم کشت، همه باز آمدند مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به اسیری گرفتیم و همراه می‌آریم که مایهٔ عبرت دیگر اهل ذمه شود و این مردم حقیر و زبون از جزیه دادن سرباز نزنند و جرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیرمومنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گوید: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصقله بن هبیره شیبانی گذر کرد که عامل

اردشیر خره بود. اسیران پانصد کس بودند. زنان و کسودکان بگریستند و مردان بانگ برآوردند که ای ابوالفضل! ای حمایتگر مردان ورهاکننده رنجوران! برما منت‌گذار ما را بخرو آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدق می‌کنم که خداوند تصدق‌کنان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید وگفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به صدردی آنها وتحقیر شما گفته گردنش را می‌زدم، گرچه این کار مایه فنای قبیلهٔ تمیم وبکربن وائل شود.»

پس از آن مصقله، دهل بن‌حارث ذهلی را پیش معقل بن‌قیس فرستاد وگفت: «بنی‌ناجیه را به من بفروش.»

گفت: «خوب، آنها را به‌یك هزار هزار به‌تو می‌فروشم.» آنگاه واسیران رابدو داد وگفت: «زودتر مال را برای امیرمومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن نماند. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گویند: معقل بن قیس پیش امیرمؤمنان آمد وکاری را که درمورد اسیران کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکو کردی وبجا کردی.» وهمچنان در انتظار بود که مصقله مال را بفرستد. آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواسته که در کار آزادی خویش با وی کمك کنند وگفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید از انجام آن عاجز می‌ماند.»

آنگاه بدونوشت:

«امابعد، بزرگترین خیانت، خیانت باامت است وبزرگترین دغلی «با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصدهزار حق مسلمانان به عهدهٔ تو

«است، وقتی فرستادهٔ من پیش تو می‌رسد آن را بفرست وگرنه همینکه نامه «مرا دیدی بیاکه به فرستاده‌ام گفته‌ام از آن پس که پیش تو می‌رسد «ونگذاردت بجای مانی مگر آنکه مال را بفرستی وسلام برتو باد.»

گوید: فرستاده ابوجعرهٔ حنفی بود. ابوجعره به مصقله گفت که همانندم مال را بفرستد وگرنه سوی امیرمومنان آید. وچون مصقله نامه را بخواند بیامد تا به بصره رسید وروزی چند آنجا بماند. پس از آن ابن‌عباس مال را از او مطالبه کرد وچنان بود که عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن‌عباس می‌فرستادند و او بود که پیش علی می‌فرستاد.

گوید: مصقله به ابن‌عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلتم بده» پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرصت داد وسپس مال را از او خواست که دویست هزار بداد واز پرداخت عاجز ماند.

ابوالصلت اهوز به نقل از دهل‌بن‌حارث گوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند. شام وی را بیاوردند واز آن بخوردیم. آنگاه گفت: امیرمومنان این مال را از من می‌خواهد که قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی یك جمعه نمی‌گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که آن را برقوم خویش بار کنم و یا از کسی بخواهم.»

پس از آن گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یا پسر عفان، این را به من می‌بخشید، مگر ندیدی که پسر عفان هرسال از خراج آذربیجان یك صدهزار به اشعث می‌خورانید؟»

گفتم: «این، چنین نمی‌کند، به خدا، چیزی را که گرفته‌ای نمی‌بخشد.»

گوید: وی لختی خاموش ماند. من نیز خاموش ماندم. به خدا یك‌روز پس از

این گفتگو سوی معاویه رفت وچون خبر به علی رسید گفت: وخدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد وهمانند بنده فرار کرد وهمانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و توان دادن نداشت، بیش از حبس وی کاری نمی کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می آمد می گرفتیم واگر مالی به دست نمی آوردیم رهایش می کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود ودرهم کوفت. برادر مصقله، نعیم بن هبیره شیعه و نیکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از تصارای بنی تغلب به نام حلوان برای او نامه نوشت به این مضمون:

واما بعد. من درباره تو با معاویه سخن کردم وعده امارت و امید حرمت داد. همانندم که فرستاده من پیش تو آمد بیاوالسلام.»

گوید: مالک بن کعب ارحبی فرستاده را بگرفت وپیش علی آورد که نامه را گرفت وبخواند ودست نصرانی را ببرید که بمرد. نعیم به مصقله برادر خویش نامه‌ای نوشت که شمری دراز است وچون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاك شده وچیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند وپیش مصقله آمدند وگفتند: «تو یار ما را فرستادی واورا به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونبهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی‌توانم کرد اما خونبهایش را می‌دهم. بوبداد.

عبدالرحمان بن جندب به نقل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی ناجیه و کشته شدن خریت به علی رسید گفت: «مادرش بیفتد، چه کم خرد بود وچه با پروردگار خویش جسور. یك بار یکی پیش من آمد وگفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از تو جدایی گیرند دربارهٔ آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب تهمت مؤاخذه نمی کنم و به موجب گمان عقوبت نمی کنم وجز با کسی که به مخالفت ودشمنی من برخاسته باشد وآشکارا دشمنی کرده باشد

جنگ نمی‌کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما بازگشت از او می‌پذیریم که برادر ماست و اگر نپذیرفت و به جنگ ما مصمم بود از خدا برضد وی کمک خواهیم و با او جنگ کنیم.» و آنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفت: «بیم دارم که عبدالله‌بن‌وهب راسبی و زیدبن حصین به تباهی روند. شنیدمشان که دربارهٔ تو چیزها می‌گفتند که اگر می‌شنیدی رهاشان نمی‌کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون‌حبس باشند.»

گفتم: «با تو مشورت می‌کنم، می‌گویی چه کنم؟»

گفت: «می‌گویم آنها را پیش خوانی و گردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که او نه پرهیزکار است و نه خردمند. گفتمش: «به‌خدا نه پرهیزکاری نه خردمندکاردان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می‌باید به من می‌گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می‌داری که کسی را نکشته‌اند واز توجدا نشده‌اند واز اطاعت بیرون نرفته‌اند.»

دراین سال، قثم‌بن‌عباس از جانب علی علیه‌السلام سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. در آن‌هنگام قثم عامل علی برمکه بود، عامل یمن عبیدالله‌بن عباس بود و عامل بصره نیز عبدالله‌بن عباس بود. دربارهٔ عامل علی بر خراسان اختلاف هست. گویند خلیدبن‌قره یربوعی بود و به قولی ابن‌ابزی بود. شام و مصر در تصرف معاویه و عاملان وی بود.

پس از آن سال سی‌ونهم درآمد.

سخن از حوادث
سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد. نعمان‌بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزار کس به عین‌التمر فرستاد که مالک‌بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت. علی با کسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله کرد. وی یکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت سر نهند و جنگ کنند و به مخنف‌بن سلیم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک خواست.

گوید: مالک و گروه وی سخت بجنگیدند، مخنف پسر خویش عبدالرحمان را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالک و یاران وی نیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و همراهان وی را بدیدند، و این به هنگام شب بود، پنداشتند کمک کافی برای مالک رسیده و هزیمت شدند. مالک به تعقیبشان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمربن‌حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان‌بن بشیر را با دو هزار کس فرستاد که سوی عین‌التمر رفتند و به آنجا حمله بردند. عامل علی به نام ابن‌فلان ازدی با سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمک خواست. علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: علی به منبر رفت، من وقتی رسیدم که تشهد گفته بود و می‌گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما «آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش روید و در ببندید چنانکه سوسمار به «سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما فریبش «داده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد نیز تارسا به دست دارد. نه به هنگام «بلا آزار گانید و نه هنگام کمک معتمدان. انالله وانا الیه راجعون! چه بلیه‌ها از «شما می‌بینم! کور انید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کرانید که «نمی‌شنوید، انالله وانا الیه راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار کس فرستاد و گفت سوی هیت رود و به آنجا حمله برد سپس تا انبار و مدائن برود و با جمع آنجا بجنگد. سفیان تا هیت برفت و کس را آنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی یک پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یکصد کس آنجا نمانده بود که با آنها بجنگید، یاران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده بر آنها حمله بردند و سالار پیادگان، اشرس بن حسان بکری را با سی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا ببردند و پیش معاویه بازگشتند. خبر به علی رسید که بیرون شد و تا نخیله رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهدهٔ ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گوید: سعید بن قیس را به دنبال قوم فرستاد که برفت تا از هیت گذشت و به آنها نرسید و بازگشت.

گوید: در همین سال معاویه عبدالله بن مسعدهٔ فزاری را با یکهزار و هفتصد کس سوی تیماء فرستاد و گفت که به هر کس از مردم مادیه می‌گذرد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مال خویش امتناع ورزید خونش بریزد، آنگاه سوی

مکه ومدینه وحجاز رود وچنین کند. وبسیار کس از قوم عبدالله براو فراهم آمد.

گوید: وچون خبر به علی رسید مسیب‌بن‌نجبه فزاری را فرستادکه براند تا تا در تیماء به‌ابن‌مسعده رسید وآن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به‌ابن مسعده حمله برد وسه ضربت به اوزدکه قصد کشتن اونداشت ومی‌گفت: «فرارا فرارا» پس ازآن ابن‌مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد وبقیه سوی شام گریختند وبدویان، شتران زکات راکه همراه ابن‌مسعده بود غارت کردند. مسیب او وهمراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس ازآن هیزم پای در ریخت وآتش زدکه مشتعل شد وچون خطر هلاکت را بدیدند از بالا نمودار شدند وگفتند: «ای مسیب ما قوم توایم» واورفت آورد وهلاکشان را خوش نداشت وبگفت تاآتش را خاموش کردند وبه‌یاران خویش‌گفت: خبرگیرانی پیش من آمده‌اند وگفته‌اندکه سپاهی از شام سوی‌شما می‌آید، وآنگاه‌همه به یکجا فراهم‌شدندشبانگاه‌ابن‌مسعده با یاران‌خویش‌شبانگاه‌حرکت کردوسوی شام رفت. عبدالرحمان‌مسیب گفت: «برای تعقیب آنها حرکت کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان‌گفت: «به امیرمؤمنان خیانت کردی ودر کار آنها نفاق آوردی.»

گوید: وهم در این سال، معاویه، ضحاك بن‌قیس را روانه کرد وگفت از پایین واقصه عبورکند وبه بدویان مطیع علی حمله برد وسه‌هزارکس همراه وی کرد. ضحاك برفت ومال کسان بگرفت وبه هرکس از بدویان برخورد خوفش بریخت. از ثعلبیه گذشت وبه پادگانهای علی هجوم برد ولوازم آنها را بگرفت و برفت تا به قطقطانه رسید. عمروبن‌عمیس‌بن مسعود باگروهی از سواران علی از آنجا می‌گذشت وکسان خود را نیز همراه داشت که به‌آهنگ حج می‌رفت. ضحاك به همراهان وی حمله برد واز رفتن بازشان داشت وچون خبر به‌علی رسید حجربن عدی کندی را با چهار هزارکس روانه کرد وبه هریك پنجاه بداد. حجر درتدمر به ضحاك رسید ونوزده کس از یاران وی را بکشت ودوکس از یاران خود اونیز کشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد وضحاك با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصاً سوی دجله رفت و به آنجا رسید وبازگشت. این را از ابومخنف روایت کرده‌اند که به سال سی‌ونهم معاویه شخصاً تا دجله رفت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند در این سال عبیدالله‌بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته‌اند، عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود.

ابوزید عمربن‌شبه گوید: چنانکه می‌گویند به سال سی‌ونهم علی، ابن‌عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشدوباکسان نماز کند، معاویه نیز یزیدبن‌شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی‌ـ علیه‌السلام کشته‌شد، درمراسم‌حج‌سمتی نداشت. به گفتهٔ او کسی که‌یزیدبن‌شجره‌باوی منازعه کرد قثم‌بن عباس بودو عاقبت‌توافق کردند که‌شیبةبن‌عثمان با مردم‌نماز کند.

ابومعشر نیز روایتی چنین دارد که علی به سال سی‌ونهم عبیدالله بن‌عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه‌نیز یزیدبن‌شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد وچون در مکه فراهم‌آمدند منازعه کردند وهیچ کس از آنها تسلیم دیگری‌نشد ودرباره شیبةبن عثمان بن‌ابی‌طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی برولایات همانها بودند که به سال سی‌وهشتم بوده بودند. بجز ابن‌عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد راکه عنوان زیاد پسر پدرش به اوداده بودندجانشین کرده بود، اورا برخراج گماشته بسود وکار قضارا به‌ابوالاسود دئلی داده‌بود.

در همین سال ابن‌عباس ازآن پس که ازکوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس وکرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا
زیاد به فارس فرستاده شد؟

عمرو گوید: وقتی ابن‌حضرمی کشته شد و مردم دربارهٔ علی اختلاف کردند مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم ناحیه بر عامل خویش بشوریدند و عاملان خویش را برون کردند.

علی بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره کسی که ولایتدار فارس شود با کسان مشورت کرد، جاریه بن قدامه گفت: «ای امیرمؤمنان! می‌خواهی مردی سخت سر و سیاستدان و باکفایت را به تو نشان دهم؟»

گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یافت و به استقامت آمدند.

شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج را بشکنند و سهل بن حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن‌عباس بدو گفت: «کار فارس را کفایت می‌کنم.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

پیری از مردم استخر گوید: پدرم می‌گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس بود و ولایت یک پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداختند. مردم فارس می‌گفتند: رفتار این عرب همانند رفتار خسرو انوشیروان بود که نرمش و مدارا می‌کرد و می‌دانست چه کند.»

گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که

---

* احمد مدرّه عالم باالسباسه

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزومندکرد، جمعی را نیز بیم داد وتهدید کرد، بعضی را به جان بعضی دیگر انداخت، بعضی ها خطر گاه دیگران را گفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی شان بعضی دیگر را بکشتند وفارس براوراست شد، امابا گروهی مقابل نشد وجنگی نکرد. در کرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس بازگشت ودر ولایتهای آنجا بگشت وبکسان وعده‌های خوب داد تا مردم آرام شدند وولایت به استقامت آمد. سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد ومیان بیضا واستخر قلعه‌ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت واموال را آنجا برد. بعدها منصور یشکری آنجا قلعه گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهلم در آمد.

سخن از حوادث سال چهلم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسر بن ابی ارطاه را با سه هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویة بن ابی سفیان از پس حکمیت، بسر بن ابی ارطاة را که یکی از بنی عامر بن لوی بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند وتا مدینه رفتند. در آنوقت عامل علی در مدینه ابوایوب انصاری بود که ازمقابل آنها گریخت وپیش علی به کوفه رفت وبسر وارد مدینه شد.

گوید: بسر در مدینه به منبر رفت، کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ زد: «ای دبناز، ای نجار، ای زریق! پیرم! پیرم! دیروز بود، امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالغی را در مدینه زنده نمی گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد وکس پیش بنی سلمه

فرستاد و گفت: «پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابربن عبدالله را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمه همسر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفت و بدو گفت: «رأی تو چیست؟ بیم دارم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست، بیعت کنی، به پسرم عمربن ابی‌سلمه نیز گفته‌ام بیعت کند، به دامادم عبدالله‌بن‌زمعه نیز گفته‌ام بیعت کند.» دختر وی زینب، دختر ابی‌سلمه، زن عبدالله‌بن زمعه بود. پس جابر پیش پسر رفت و با او بیعت کرد. پسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت. ابوموسی ترسید که اورا بکشد. پسر بدو گفت: «من کسی نیستم که با یار پیمبر خدا چنین کنم.» و آزادش گذاشت.

ابوموسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می‌کشد، هر کس را که به‌حکمیت معترف نباشد می‌کشد.

پس از آن پسر سوی یمن رفت که عبیدالله بن‌عباس از طرف علی عامل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و به‌کوفه پیش علی رفت و عبدالله‌بن عبدالمدان حارثی را جانشین کرد که چون پسر آنجا رسید اورا با پسرش بکشت، و هم پسر، به‌پنه‌عبیدالله بن‌عباس برخورد که دو پسر خردسالش آنجا بودند و هر دو را سربرید. بعضیها گفته‌اند دو پسر عبیدالله پیش یکی از مردم بنی‌کنانه بودند که بادیه نشین بود و چون می‌خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینها را که گناه ندارند می‌کشی؟ اگر می‌خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و از مرد کنانی آغاز کرد و اورا کشت، پس از آن دو کودک را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مرد کنانی بر سر دو کودک جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودک عبدالرحمان بود و نام دیگری قثم. پسر در سیر خود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خبر وی را شنید جاریةبن‌قدامه را با دو هزار کس ووهب‌بن مسعود را با دوهزار کس فرستاد. جاریه تانجران برفت و آنش افروخت وکسانی از طرفداران عثمان‌را بگرفت وبکشت. پسر وپارانش از اویگریختند که‌به دنبالشان تا مکه رفت وبه مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیرمومنان کشته شد باکی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که سستی کردند و پیش از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نماز بود و از آنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر این ابوگربه را بگیرم گردنش رامی‌زنم.» آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن‌علی بیعت کنید» که بیعت کردند ویك روز آنجا بماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نماز شد.

درهمین سال، چنانکه گفته‌اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که‌در میانه رفت، وکتاب‌از نقل آن دراز می‌شود، صلح‌افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد وشام از معاویه باشد وهیچ یك به قلمرودیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد وجنگ نیندازد.

زیادبن عبدالله گوید: وقتی هیچ یك از دوگروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مابقی عراق از آن تو باشد و شام از آن من، وشمشیر از این امت بداری وخون مسلمانان را نریزی.» علی چنان کرد وبراین،رضامت دادند. معاویه با سپاهیان خود در شام بود وخراج آنجا واطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می‌گرفت وبرسپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله‌بن‌عباس از بصره برون شد وسوی مکه رفت، بیشتر سیرت نویسان چنین گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند وپنداشته‌اند همچنان در

بصره عامل امیرمومنان علی‌علیه‌السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس‌از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن
ابن‌عباس به مکه
و ترك عراق

ابی‌الکنود، عبدالرحمان بن‌عبید، گوید: عبدالله بن‌عباس برابوالاسود دئلی گذشت، که بدوگفت: «اگر از چهار پایان بودی بار بُردار نبودی اگر چوپان‌بودی به چراگاه‌نمی‌رسیدی‌وراهبردن‌چهارپانمی‌دانستی.»

گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خداجل وعلاترا ولایتداری امین وچوپانی برنسلبط «کرد. ترا آزموده‌ایم که سخت امینی ونیکخواه رعیت، غنیمتشان راتمام «می‌دهی وخویشتن را از دنیای آنها برکنار می‌داری. اموالشان را «نمی‌خوری ودر قضاوتشان به رشوه نمی‌گرایی، اماعموزاده‌ات بی‌خبر «توهرچه را زیر دستش بوده خورده ومن کتمان آن‌نتوانستم کرد. خدایت «رحمت کند در کارآنجا بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه «می‌خواهی تا چنان کنم.»

علی بدونوشت:

«امابعد: کسی همانند تو،خیرخواه امام وامت باشد وامانتگزار «وراهبر حق، به یاریِ درپاسخ آنچه در مورد کارش نوشته‌بودی‌نامه‌نوشتم «اما نگفتم که نونوشته بودی. مرا از آنچه‌آنجا می‌گذرد و نظر درآن «موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این‌کاری و این تکلیف «واجب تواست، والسلام»

وهم علی به ابن‌عباس در این باب نامه نوشت وابن‌عباس بدونوشت:

«اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست
«دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر
«والسلام.»

گوید: علی به او نوشت:

«اما بعد: به من بگوچه مقدار جزیه گرفته‌ای و از کجا گرفته‌ای
«وبه چه مصرف رسانیده‌ای؟»

ابن‌عباس به جواب او نوشت:

«دانستم که به مسموعات خود دربارهٔ اینکه من از مال مردم این
«ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هرکه را می‌خواهی برای عمل
«خویش بفرست که من می‌روم. والسلام.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس دابیان خود، بنی هلال بن‌عامر را پیش خواند و ضحاک بن عباس وعبدالله بن‌رزین، هردوان هلالی، بیامدند آنگاه همه مردم قیس براو فراهم شدند ومالی همراه برد.

ابوعبیده گوید: مقرریهایی بود که پیش وی فراهم آمده بود و آنچه را پیش وی فراهم آمده بود همراه برد، پنج ناحیه بصره کسان فرستادند که در طف به وی رسیدند وموضع گرفتند ومی‌خواستند مال را بگیرند.

قیس گفت: «به خدا تا یکسی از ما زنده باشد کس بمدان دست نخواهد یافت.

صبرة بن شیمان حدانی گفت: «ای گروه ازدیان، به‌خدا قیسیان برادران مسلمان ما هستند، همسایگانند ودر مقابل دشمنان، یاران مایند. اگر این مال را پس دهند اندك چیزی به هرکدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند بود.

گفتند: «رأی توچیست ؟»

گفت: «بروید وآنها را واگذارید.»

گوید: قوم اطاعت وی کردند وبرفتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رأی صبره برای قومش نیك بود وآنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی‌تمیم گفتند: «رهاشان نمی کنیم وبرسر مال با آنها می‌جنگیم.»

احنف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان با آنها دورتر بود از جنگشان صرفنظر کردند.»

گفتند: «به خدا با آنها جنگ می کنیم .»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی کنم.» واز آنها کناره کرد .

گوید: تمیمیان، ابن‌مجاعه تمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند . ضحاك به ابن‌مجاعه حمله برد وضربتی به اوزد، عبدالله به‌گردن وی آویخت که‌هردو به زمین غلطیدند وهمچنان درهم آویخته بودند، در دوگروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری نکردیم. کناره گرفتیم وآنها را واگذاشتیم که بجنگند» وبه جداکردنشان پرداختند وبه مردم بنی‌تمیم گفتند: «ما از شما گشاده دست‌تریم که این مال را به عموزادگان شما واگذاشتیم وشما برسر آن می‌جنگید. این قوم مال را آورده‌اند و به حمیت افتاده‌اند ، اگر هم بدان دلبسته‌اید رهاشان کنید.»

گوید: پس تمیمیان برفتند. ابن‌عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی بود، وسوی مکه‌رفت .

ابوعبیده گوید: ابن‌عباس از بصره برون نشد تا وقتی که علی کشته شد وپیش حسن رفت وهنگام صلح میان او ومعاویه حضور داشت، آنگاه به بصره بازگشت که بنهٔ وی آنجا بود وآن را با اندك مالی از بیت‌المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابوالحسن گفتم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن‌عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عبیدالله‌بن‌عباس بود.»

در این سال علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدنوی اختلاف کرده‌اند.

ابومعشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهلم، کشته شد. واقدی نیز چنین گفته اما علی‌بن‌محمد گوید: علی بن‌ابیطالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به قولی سیزدهم ماه رمضان سال چهلم کشته شد.

سخن از کشته شدن علی و سبب آن

اسماعیل‌بن راشد گوید: قصهٔ ابن‌ملجم و یارانوی چنان بود که ابن‌ملجم و برك ابن‌عبدالله و عمرو بن بکر تمیمی فراهم آمدند و از کار مردم سخن آوردند و عیب زمامداران قوم گفتند و از کشتگان نهروان سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: واز پس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می‌خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند. چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال رویم و در کار کشتنشان بکوشیم و ولایتها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی‌بن ابیطالب می‌پردازم» وی از مردم مصر بود.

برك بن‌عبدالله گفت: «من به کار معاویه می‌پردازم.»

عمرو بن بکر گفت: «من به کار عمرو بن‌عاص می‌پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که سوی

او می‌رود باز نماند تا اورا بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند و زهرآگین کردند و هفدهم رمضان را وعده کردند که هریك از آنها به طرفه کسی که سوی اورفته حمله کند و هر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

ابن‌ملجم مرادی از قبیله کنده بود، به کوفه رفت و یاران خود را بدید و کار خویش را مکتوم داشت مبادا راز وی را فاش کنند. یك روز با کسانی از طایفه تیم‌الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهروان دوازده کس از آنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفهٔ تیم‌الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زنی بوددر اوج زیبائی و چون ابن‌ملجم اورا بدید عقلش خیره شد و کاری را که برای آن آمده بود از یاد ببرد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: «زنت نمی‌شوم مگر آرزوهای مرا برآری.»

گفت: «آرزوهای تو چیست؟»

گفت: «سه هزار، یك غلام و یك کنیز و کشتن علی‌بن‌ابیطالب.»

گفت: «مهر تو چنین باشد، اما کشتن علی‌بن‌ابیطالب را به من گفتی اما پندارم که مرا منظور نداری.»

گفت: «چرا، باید اورا غافلگیر کنی. اگر اورا کشتی آرزوی خویش و مرا برآورده‌ای و عیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از دنیا و زیور دنیا و مردم دنیا بهتر و پاینده‌تر است.»

گفت: «به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده‌ام و منظور ترا انجام می‌دهم.»

گفت: «کسی را پیدا می‌کنم که پشتیبان تو باشد و در این کار کمکت کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم‌الرباب، فرستاد به نام وردان

ربا وی سخن کرد که بپذیرفت. یکی ازمردم اشجع نیز به نام شبیب پسر بجره پیش ابن ملجم آمد که بدو گفت: «می‌خواهی درکاری دخالت کنی که مایهٔ شرف دنیا و آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت‌آور می‌گویی، چگونه با علی مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می‌کنم وچون برای نماز صبحگاه درآید برارحمله می‌بریم‌وخونش‌را می‌ریزیم اگر نجات‌یافتیم به‌آرزوی خویش رسیده‌ایم وانتقاممان را گرفته‌ایم واگر کشته شدیم آنچه پیش خداست از دنیا وهرچه درآن هست بهتر وپاینده‌تر است.»

گفت: «رای تو، اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را در راه اسلام وسابقهٔ اورا با پیمبر دانسته‌ای ودل به‌کشتن وی نمی‌توانم داد.»

گفت: «مگر نمی‌دانی که اوجنگاوران نهروان راکه بندگان صالح خدای بودند بکشت؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «اورا به عوض برادران مقتول خویش می‌کشیم.»

شبیب دعوت اورا بپذیرفت وپیش قطام رفتند که در مسجد اعظم معتکف بود. بدو گفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آیید.»

گویند: پس از آن ابن‌ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه آن علی کشته شد، به سال چهلم، پیش قطام رفت و گفت: «اینک شبی است که با دویارم وعده کرده‌ام که هریك از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قطام حریر خواست و سر آنها را ببست

وشمشیرهای خویش را برگرفتند ومقابل دری که علی از آنجا بیرون می‌شد نشستند وچون بیامد شبیب با شمشیر ضربتی به قصد اوزد که به بازوی در پایه طاق خورد، ابن‌ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد، وردان فراری برفت تا واردخانهٔ خویش شد وپکی از پسران پدرش پیش آمد ودید که حریر را از سینه می‌کشود. گفت: «این حریر واین شمشیر چیست؟»

وردان ماوقع را برای اوگفت که برفت وبا شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شبیب در تاریکی سوی کوچه های کنده رفت. مردم بانگ زدندویکی‌ازمردم حضرموت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شبیب‌بود که‌آنرا بگرفت و روی وی افتاد وچون دیدکه مردم به تعقیب‌آمدند وشمشیر شبیب را به دست داشت بر جان خویش بیمناك شد واورا رها کرد وشبیب در انبوه مردم بجان ببرد.

به ابن‌ملجم نیز حمله بردند واورا بگرفتند، اما یکی از مردم همدان به نام ابوادما، شمشیر وی‌را بگرفت وضربتی‌به‌پایش زدکه از پای بیفتاد، علی عقب‌رفت وجعدةبن‌هبیرة بن‌ابی وهب را پیش فرستادکه نمازصبح‌رابامردم‌بکرد. آنگاه علی گفت: «این مردرا پیش من آرید» وچون اورا بیاوردندگفت: «ای دشمن خدا مگر با تونیکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را چهل صباحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را باآن بکشد.»

اوعلیه‌السلام گفت: «خودت باآن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدایی.»

گویند: یك روزابن‌ملجم از آن پیش که علی را ضربت زند، در محلهٔ‌بنی‌بکر وائل نشسته بودکه جنازهٔ ابجربن جابر عجلی، پدر حجار را ازآنجاعبور دادند.

ابجر نصرانی بود و انصاری اطراف جنازهٔ وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجار بودند که پیش آنها منزلتی داشت و به یکسو می‌رفتند، شقیق بن ثور نیز میانشان بود. ابن ملجم گفت: «ابنان کبستند؟» قصه را با وی بگفتند و شعری به این مضمون بگفت:

«اگر حجار بن ابجر مسلمان است
«جنازهٔ ابجر از او دور می‌باید بود
«واگر حجار بن ابجر کافر است
«چنین کاری از کافر نامنتظر نیست
«چگونه رضایت می‌دهید که کشیش و مسلمان
«همگی به نزد یک نعش باشند
«که منظری بسیار زشت است
«اگر آن مقصود که داریم نبود
«جمعشان را با شمشیر پراکنده می‌کردم
«اما با مقصود خویش تقرب خدا می‌جوییم.»

محمد بن حنفیه گوید: به خدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می‌کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک بود به نماز بروند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع با سجود بودند و خسته نمی‌شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می‌گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی‌دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می‌گفت یا نه، برقی دیدم و شنیدم یکی می‌گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می‌گفت: «این مرد را بگیرید.» و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می‌گفت: «کس به هوش کس، اگر من

بمردم اورا بکشید همانطور که مرا کشته است، واگر زنده‌ماندم‌رای‌خویش‌راد‌رباره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش‌حسن رفتند واز حادثه‌ای‌که برای علی رخ‌داده بودوحشت زده بودند ، هنگامی‌که پیش وی بودند و ابن ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام‌کلثوم دخترعلی‌که می‌گریست به‌اوبانگه زد: «دشمن خدا! پدرم‌چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی‌گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خریده‌ام وبه هزار زهرآگین کرده‌ام، اگر این ضربت برهمهٔ مردم شهر فرود آمده بود هیچیك ازآنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جندب بن‌عبدالله پیش علی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان اگر تـرا از دست دادیم، وامیدداشت‌ندعیم، با حسن‌بیعت کنیم؟»

گفت: «نه دستورمی‌دهم ونه منع می‌کنم، شمابهتردانید»آنگاه حسن‌وحسین را پیش خواند وگفت:

«سفارشتان‌می‌کنم که ازخدابترسید وبدنیا رومکنیدواگرچه‌به شما «رو کند. بهچیزی که ازدست رفته‌مگریید. جزحق‌مگویید، به‌یتیم‌رحم کنید، «درمانده‌راکمك کنید. بااحمق‌مدارا کنید. دشمن‌ستمکار باشیدویاورستمکش.

«به‌مندرجات قرآن‌عمل کنیددرکارخدا ازملامت‌ملامتگربیم‌مکنید.»

آنگاه به محمدبن حنفیه نگریست وگفت:

«آنچه را به دوبرادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»

«گفت: «آری»

«گفت: «ترا نیزچنان سفارش می‌کنم واینکه حق دوبرادربزرگ

«خود را ادا کنی، دستورشان را اطاعت کنی وکاری را بی مشورت‌آنها

«به سرنبری»

آنگاه گفت:

«سفارش اورا به شما می‌کنم که برادرتان است و فرزند پدرتان، «می‌دانید که پدرتان اورا دوست داشت.»

آنگاه به حسن گفت:

«پسرکم! سفارشت می‌کنم که از خدا بترسی و نماز به‌وقت کنی «وزکات به موقع دهی و وضو را کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت «نگیرد و نماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود. سفارش می‌کنم که از «خطا درگذری و خشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوندان کنی و «با نادان بردباری کنی، فقه دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی، قرآن «بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی از منکر و «پرهیز از ناروایی‌ها»

وچون مرگش در رسید وصیت کرد و وصیت وی چنین بود:

«این وصیت علی بن ابی‌طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی «جز خدای یگانهٔ بی‌شریک نیست و اینکه محمد بنده و پیمبر اوست که «وی را با هدایت و دین حق فرستاد که برهمهٔ دین‌ها غلبه دهد و گرچه «مشرکان خوش ندارند. و نیز نماز و عبادت و حیات و ممات من برای «خدای بی‌شریک، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند و من از «تسلیم شدگانم. آنگاه به او ای حسن و به همهٔ فرزندانم سفارش می‌کنم «که از خدا، پروردگارتان، بترسید و بر مسلمانی بمیرید و همگی به ریسمان «خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید که شنیدم ابوالقاسم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، «می‌گفت: اصلاح میان کسان از نماز و روزه بهتر است. خویشاوندانتان «را بنگرید و رعایتشان کنید تا حساب رستاخیزتان آسان شود. خدا را، خدا «را در مورد یتیمان منظور دارید، گرسنه‌شان ندارید و پیش شما به رنج

«درنباشند. خدا را، خدارا در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش
«شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که پنداشتیم
«برای همسایه ارث مقرر خواهد شد. خدا را ، خدا را، درمورد قرآن
«منظور دارید ودیگران در کار عمل بدان از شما پیشی نگیرند. خدا را،
«خدا را، در مورد نماز منظور دارید که ستون دین شماست. خدا را، خدا
«را، در مورد خانه خدایتان منظور دارید وتا زنده اید آنرا رها مکنید که اگر
«متروك ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در مورد جهاد در
«راه خدا با مالها وجانهایتان منظور دارید. خدا را، خدا را، درمورد زکات
«منظور دارید که خشم پروردگار را خاموش می کند. خدا را، خدا را، در
«مورد زمان پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده .
«خدارا، خدا را، درمورد مستمندان وبینوایان منظور دارید ودرروزیهای
«خویش شرکتشان دهید. خدا را، خدا را، درباره مملوکان خویش منظوری
«دارید. نماز، نماز. در کار خدا از ملامت ملامتگر هراس مکنید تا خدا
«شر کسانی را که قصد شما می کنند وبه شما ستم می کنند کفایت کند . با
«مردم سخن نیك گویید چنانکه خدایتان دستور داده، امر به معروف ونهی از
«منکر را ترك مکنید تا اشرارتان کارها را به دست نگیرند که دعا کنید و
«اجابت نبینید. دوستی کنید و بخشندگی ! از اختلاف و جدایی و
«پراکندگی بپرهیزید. در کار نیکی وپرهیزکاری همدلی کنید و در کار گناه
«ودشمنی همدلی مکنید. از خدا بترسید که خدا سخت مجازات است .
«وخدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به
«خدا می سپارم وسلام ورحمت خدا را بر شما می خوانم»

آنگاه دیگر سخنی جز لااله‌الاالله نگفت تا درگذشت، رضی‌الله عنه.

واین به ماه رمضان سال چهلم بود. در پرسش حسن وحسین وعبدالله‌بن‌جعفر

اورا غسل دادند و درسه‌جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر براو گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: «ای بنی‌عبدالمطلب نبینمتان که در خون مسلمانان غوطه زنید وگویید: امیرمؤمنان را کشته‌اند، امیرمؤمنان را کشته‌اند، هیچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای‌حسن‌بنگر اگر من از این ضربت جانبدادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این‌مرد را مبرکه از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌شنیدم‌که می‌گفت: از اعضا بریدن‌بپرهیزید وگرچه در مورد سگ گزنده باشد.»

وچون درگذشت، علیه‌السلام، حسن، ابن‌ملجم را پیش‌آورد که باوی‌گفت: «یك‌کار می‌کنی؟ به‌خدا هرگز با خدا پیمانی نکرده‌ام که‌وفا نکنم. به‌نزد خطیم با خدا پیمان‌کرده بودم که علی ومعاویه را بکشم، یا در این راه جان بدهم. اگرمایلی مرا با معاویه واگذار و به نام خدا تعهد می‌کنم که اگر نکشمش یا کشتمش وزنده ماندم پیش تو آیم ودست در دست تو نهم.»

حسن گفت: «به‌خدا نه، تا جهنم را معاینه‌بینی.» پس اورا پیش‌آورد وبکشت و کسان جثهٔ اورا بگرفتند ودر حصیرها پیچیدند و به‌آتش سوختند.

برك بن‌عبدالله درآن شب که علی ضربت خورد در کمین معاویه نشست و چون بیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدوحمله برد، شمشیر به ران وی خورد، برك دستگیر شد وگفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می‌کند اگر باتو بگویم سودم می‌دهد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته.»

گفت: «شاید به اودست نیافته.»

گفت: «علی وقتی برون می‌شود برای مراقبت کسی همراه او نیست»

معاویه بگفت تا اورا بکشتند وساعدی را که طبیب بود پیش خواند که چون اورا بدید گفت: «یکی از دو چیز را برگزین: یا آهنی سرخ می‌کنم و به جای شمشیر می‌نهم، یا شربتی به تو می‌خورانم که نسل را می‌برد اما بدمی‌شوی، که ضربتی زهرآگین است.»

معاویه گفت: «تاب آتش ندارم، بریدن نسل مهم نیست که چشمم به یزید و عبدالله روشن است.»

پس طبیب شربت را بدو خورانید که به شد اما پس از آن فرزند نیاورد. آنگاه معاویه بگفت تا بر محراب اطاقها بسازند و شبانگاه کشیکبانان نهند و هنگام سجده نگهبانان بالای سرش بایستند.

عمرو بن بکر آنشب در کمین عمرو نشست اما بیرون نیامد که از درد شکم می‌نالید و به خارجهٔ بن حذافه که سالار نگهبانان وی بود و از بنی عامر بن لوی، دستور داد که برون شد تا با کسان نماز کند. عمرو بدو حمله برد که می‌پنداشت پسر عاص است و ضربتی زد و اورا بکشت، مردم دستگیرش کردند و وی را پیش عمرو بردند که سلام امارت به او می‌گفتند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «عمرو بن عاص»

گفت: «پس من کی را کشتم؟»

گفتند: «خارجهٔ بن حذافه»

گفت: «ای فاسق! به خدا پنداشتم کسی جز تو نیست»

عمرو گفت: «قصد من داشتن اما خدا خارجه را منظور داشت»

آنگاه عمرو اورا پیش آورد و بکشت و چون خبر به معاویه رسید شهری برای عمرو نوشت به این مضمون:

«سبب های هلاك بسیار است
«اما سبب هلاك پیر لوی شد کشته‌شدن‌بود
«ای عمرو آرام باش که از همه مردان دیگر
«نوعمو و یار وی بوده‌ای
«نجات یافتی اما مرادی شمشیر خویش را
«از خون پسر پیرا بطمع‌تر کرد
«دیگری همانند وی را با شمشیر زد
«واین برای‌ما ضربتی سخت بود،
«اما تو هرروز وشب در قصر خویش
«بازنان سپید آهوروش مغازله می کنی»
گوید: «وچون خبر کشته شدن علی رضی‌الله‌عنه به عایشه رسید شعری بدین مضمون خواند:
«عصای خویش را بینداخت وبه مقصد رسید
«چنانکه مسافر به هنگام بازگشت آرام می‌گیرد »
آنگاه پرسید: «کی اورا کشته؟»
گفتند: «یکی از قبیلهٔ مراد» واوشعری به این مضمون خواند:
«اگر دور افتاده بود خبر مرگ اورا
«نوجوانی داد که خاك در دهانش نبود.»
زینب دختر ابوسلمه بدوگفت: «دربارهٔ علی چنین می‌گویی؟»
گفت: «من به فراموشی دچارم ، وقتی چیزی را فراموش کردم به‌یادم آرید.»
گوید: کسی که خبر درگذشت علی را آورده بود سفیان‌بن‌عبد شمس زهری بود.

گوید: ابن‌عباس مرادی دربارهٔ کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«ای که لیکن بینی ما بودیم، که
وحیدر ابوحسن را
وقتی پیشوای نماز بود
وضربت زدیم که در غم شکافت
وما بودیم که وقتی
وگردنفرازی رجباری کرد
وبا یك ضربت شمشیر
ونظام ملك وی را به هم زدیم
وصبحگاهان وقتی که مرگ
وجامهٔ مرگ پوشیده بود
وما بزرگان ولیرومندان بودیم.»

وهم او شعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهری که بخشنده‌ای
واز گو باو گنگ به کسی داده بود
وهمانند مهر قطام ندیدم
وبه‌مزان وغلامی وکنیزی
وضربت زدن علی با شمشیر کاریر
«هیچ مهری هرچه گران بود
وگرانتر از علی نبود
وهرگشتنی از کشتنی که ابن‌ملجم کرد
وکم اهمیت‌تر بود»

ابوالاسود دئلی نیز دربارهٔ کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویه‌بن حرب بگویید
«و هرگز چشم شما تنگران روشن مباد
«آیا در ماه رمضان
«ما را به مصیبت بهترین کسان
«دچار کردید
«بهتر از همه کسانی را که بر مرکب نشسته‌اند
«و بار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند
«و پاپوش داشته‌اند
«و سوره های قرآن خوانده‌اند
«به خون کشیدید
«وقتی چهرهٔ ابوحسین را می‌دیدی
«ماه تمام بود که بیننده را خیره می کرد
«قرشیان هر کجا باشند
«می‌دانند که نوای علی
«به حرمت و دین
«از همه‌شان بهتر بودی(*)

دربارهٔ سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه و نه سال داشت. مصعب‌بن عبدالله گوید: حسن‌بن‌علی می‌گفت: «وقتی پدرم کشته شد پنجاه و هشت‌سالی داشت.» از جعفربن محمد روایت کرده‌اند

---

* شعر ابوالاسود از جملهٔ آثار معنوی است که از سایهٔ دقیق و عمیق مصیبت‌الهام‌یافته و احساس آن روزگار را نشان می‌دهد که فضیه توطئهٔ خوارج پرده‌ای بوده که بر توطئهٔ اموی کشیده‌اند و معاویه ما کیاول عرب، با شمشیر پنج خنکه مقدس نماز خوان قرآن‌خوان احمق، مانع و مزاحم رویای خلافت خویش را از میان برداشته است. م

که وقتی علی کشته شد شصت‌وسه سال داشت .

راوی‌گوید: واین از همه سخنان دیگر درستتراست.

هشام‌گوید: وقتی علی‌علیه‌السلام به خلافت رسید پنجاه وهشت سال وچند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چندماه‌کم بود . پس از آن ابن‌ملجم کسه نامش عبدالله‌بن‌عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهارسال ونه ماه بود، به سال چهلم کشته شد ودرآن وقت شصت وسه سال‌داشت.

محمدبن‌عمر گوید: علی‌علیه‌السلام درسن شصت وسه سالگی صبحگاه‌جمعه هفدهم رمضان سال چهلم کشته شد و نزدیك مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد.

وهم از محمدبن‌عمر آورده‌اند که علی‌علیه‌السلام شب جمعه ضربت خورد وروزجمعه وشب شنبه زنده بود وشب یکشنبه یازده روز مانده از ماه رمضان سال چهلم در سن شصت وسه‌سالگی‌درگذشت.

عبدالله‌بن محمدبن عقیل‌گوید: شنیدم که محمدبن‌حنفیه در سال جحاف می‌گفت: «سال هشتاد ویکم درآمد ، من شصت وپنج سال دارم ، از سن پدرم گذشته‌ام.»

بدو گفتند: «وقتی کشته شد سن اوچقدر بود؟»

گفت: «وقتی کشته شد شصت وسه ساله بود.»

محمدبن‌عمر گوید: واین به نزد ما معتبراست.

سخن از مدت خلافت علی

ابومعشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم‌بود.

محمدبن‌عمر نیز روایتی‌چنین دارد.

ابوزید به‌نقل از ابوالحسن گوید: خلافت‌علی چهار سال و نه‌ماه و یک‌روز بود باچند روز.

سخن از وصف
علی بن ابی طالب

اسحاق‌بن‌عبدالله گوید: از ابو جعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف‌علی علیه‌السلام چگونه بود؟

گفت: «مردی‌بود تیره و پررنگ، با چشمان درشت وشکم‌برآمده، وسرطاس، مایل‌به‌کوتاهی.»

سخن از نسب
علی‌علیه‌السلام

وی‌علی‌پسر ابوطالب‌بود. نام ابیطالب‌عبدمناف‌بود، پسر عبدالمطلب‌بن‌هاشم ابن‌عبدمناف.

مادر علی‌علیه‌السلام فاطمه دختر اسدبن‌هاشم بن‌عبدمناف بود.

سخن از همسران
وفرزندان علی

نخستین زنی که‌گرفت فاطمه دختر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم بود که جز اوزنی نگرفت تا درگذشت. از فاطمه حسن وحسین راداشت. گویند فرزند دیگری از اوداشت به‌نام محسن که در خردسالی درگذشت، بسا زینب کبری و ام‌کلثوم کبری.

پس از فاطمه ام‌البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس وجعفر وعبدالله

وعثمان را برای وی آورد که با حسین علیه‌السلام در کربلا کشته‌شدند وبه‌جز عباس دیگران دنباله نداشتند .

لیلی دختر مسعودبن‌خالد را نیز به زنی گرفت وعبیدالله و ابوبکر را برای وی آورد که به‌گفتهٔ هشام بن‌محمد در طف با حسین کشته شدند.

اما به‌گفتهٔ‌محمدبن‌عمر، عبیدالله بن‌علی به دست مختار بن‌ابی‌عبید در میدان کشته شد وهم به‌گفتهٔ اوعبیدالله وابوبکر پسران علی‌علیه‌السلام دنباله نداشتند.

ونیز اسمای‌خثعمی‌دختر عمیس‌رابه زنی گرفت که‌به‌گفتهٔ‌هشام بن‌محمد،یحیی‌و محمداصغر رابرای وی آورد،چنانکه هم‌اوگویددنباله‌نداشتند امابه‌گفته واقدی اسما یحیی وعون را برای علی آورد. بعضیها گفته‌اند محمد اصغر از کنیزی زاده بود. واقدی‌نیز چنین گفته است، به‌گفته وی محمد اصغر با حسین کشته شد .

وهم علی‌بن‌ابیطالب، از صهباء، ام حبیب دختر ربیعه‌بن بجیربن‌عبد که‌ازجمله اسیران خالدبن‌ولید در اثنای حمله به‌عین‌التمر بود عمرو رقیه راآورد. عمرچندان بزیست که به سن هشتاد وپنج سالگی رسید وبك نیمه میراث علی علیه‌السلام از آن وی شد وبه‌ینبع درگذشت.

وهم اوعلیه‌السلام امامه دختر ابوالعاص بن‌ربیع راکه مادرش زینب دختر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود به زنی گرفت که محمد اوسط راآورد.

محمد اکبر که اورا محمدبن حنفیه‌گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفربن قیس از بنی‌حنیفه. محمدبن حنفیه به طایف درگذشت و ابن‌عباس براونماز کرد.

وهم اوعلیه‌السلام ام سعید دختر عروةبن‌مسعود ثقفی را به زنی گرفت که ام‌حسن ورمله‌کبری را از اوآورده هم او از زنان مختلف دخترانی داشت‌که نام مادرانشان را نگفته‌اند. از جمله ام هانی وميمونه و زینب صغری و رمله صغری و ام‌کلثوم‌صغری وفاطمه وامامه وخدیجه وام‌کرام وام‌سلمه وام‌جعفر وجمانه ونفیسه

که همگی دختران علی‌علیه‌السلام بودند و مادرانشان کنیزان مختلف بودند.

وهم اوعلیه‌السلام محیاد دختر امروالقیس بن‌عدی بن‌اوس کلبی را به زنی گرفت که دختری برای وی‌آورد که به خردسالی درگذشت.

واقدی‌گوید: دخترك به مسجدمی‌آمد بدومی‌گفتند دایهایت کیانند؟می‌گفت: وده وه یعنی کلب(سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند وهفده زن.

واقدی‌گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن وحسین و محمد ابن‌حنفیه‌وعباس پسر زن‌کلابی وعمر پسر زن تغلبی.

سخن از ولایتداران علی‌علیه‌السلام

در این سال ولایتدار علی بربصره عبدالله‌بن عباس بود که اختلاف کسان را در مورد وی از پیش‌گفتیم، ابن‌عباس در همه ایام ولایتداری کار زکات وسپاه و کمکها را داشت ووقتی از بصره می‌آمد کسی را بر آن می‌گماشت چنانکه از پیش آورده‌ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دئلی بود. از پیش‌گفتیم که زیاد را بربصره گماشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج گماشت وقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود. عامل‌علی بربحرین ونواحی مجاور ویمن وولایتهای آن عبدالله‌بن‌عباس‌بود تاوقتی که کار وی وپسرین ابی‌ارطاه چنان شد که از پیش گذشت. عامل‌وی برطایف ومکه وتوابع قثم‌بن‌عباس بود.

عامل وی برمدینه ابوایوب انصاری وبه قولی سهل‌بن‌حنیف بود تا وقتی که هنگام آمدن پسربن‌ابی‌ارطاة کار وی چنان شد که از پیش گفتیم.

سخن از بعضی
سیرتهای او علیه‌السلام

ابورافع خزانه‌دار علی بربیت‌المال گوید: روزی علی به خانه رفت، دخترش زیور گرفته بود و مرواریدی از بیت‌المال را برادود که از پیش می‌شناخته بود. گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟ به خدا می‌باید دست اورا ببرم.»

گوید: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیرمومنان به خدا من این را زیور برادر زاده‌ام کرده‌ام، اگر من نداده بودمش چگونه بدان دست می‌یافت.» پس او علیه‌السلام خاموش شد.

یزیدبن عدی بن عثمان گوید: علی علیه‌السلام را دیدم که از محل طایفه همدان برون می‌شد دو گروه را در حال جنگ دید که آنها را از هم جدا کرد و برفت، آنگاه صدایی شنید که خدا را، کمک! وعلی شتابان بیامد چنانکه صدای پاپوش اوراشنیدم و می‌گفت: «کمک آمد.» و یکی را دید که در دیگری آویخته بود و گفت: «ای امیرمومنان جامه‌ای به نه درم به این فروختم وشرط کردم که درم سبك و بریده‌نقد شرط را همان روز کرده بودند ـ اینك این درمها را آورده‌ام که عوض کند، اما نکرد، گریبانش را گرفتم، مرا سیلی زد.»

علی گفت: «درمها را عوض کن.»

گفت: «شاهد سیلی کو؟»

گوید: وی شاهد آورد، وعلی آن کس را بنشانید و گفت: «بیا قصاص کن.»

گفت: «ای امیرمومنان بخشیدم.»

گفت: «می‌خواستم در کار حق تو دقت کرده باشم.» آنگاه آن مرد را نه تازیانه زد و گفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش گوید: بر در قصر نشسته بودیم که علی برون آمد و

چون اورا دیدیم از مهابت وی از مقابلش به یکسو رفتیم وچون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمك ودو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مشتی به سینه این زد ومشتی به سینه آن دیگر زد وگفت: «دورشوید.»

گوید: یکیشان گفت: «ای امیرمومنان این از من بزی خریده و شرط کرده‌ام که درم ناقص وبریده ندهد ودرمی ناقص به من داده که پس آوردم وسیلیم زد.»

علی به آن دیگری گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمومنان راست می‌گوید.»

گفت: «به شرط او عمل کن.»

آنگاه به سیلی‌زننده گفت: «بنشین.» وبه سیلی‌خورده گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیرمومنان با ببخشم.»

گفت: «این مربوط به تو است.»

گوید: وقتی آن کس برفت علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگیریدش.» پس اورا بگرفتند واورا بریشت یکی بار کرد، چنانکه شاگردان مکتب را بار می‌کند. آنگاه پانزده تازیانه به اوزد وگفت: «این عقوبت تو است به سبب حرمتی که از آن شخص بردی.»

ابوخالدبن جابر گوید: شنیدم که حسن وقتی علی علیه‌السلام کشته شده بود به سخن ایستاده بود ومی‌گفت: «امشب، شبی که قرآن نازل شد وعیسی‌بن مریم عروج کرد ویوشع بن‌نون یارموسی علیه‌السلام کشته شد. مردی را کشتید که هیچ کس از اسلافش از او پیشی نگرفت وهیچ کس از اخلافش به پایهٔ او نرسد. به خدا که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم اورا با دسته‌ای می‌فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود ومیکائیل به سمت چپ. به خدا زرد وسفیدی به جا ننهاد مگر هشتصد یا هفتصد که برای خرید خادمه‌ای نگهداشته بود.

پایان جلد ششم

www.golshan.com
برخی از کتابهای

انتشارات اساطیر

- اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- افسانه های اروپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن راژانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / گالینگور
- تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ / شمیز
- تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیز
- کلک خیال‌انگیز ۲ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- روانشناسی اجتماعی / فلوتارد برکوویتز / دکتر محمدحسین فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- گنج علی‌خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور
- از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الآثار / محمدحسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار

حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور

■ چنگیزخان/ ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸

■ خاطرات ظل السلطان/ (۳ جلد) سرگذشت مسعودی و سفرنامهٔ فرنگستان / مسعود میرزا ظل السلطان/ حسین خدیو جم / چاپ اول ۱۳۶۸ / گالینگور

■ رجال وزارت خارجهٔ عهد ناصری/ میرزا مهدیخان ممتحن الدوله / ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۶۶

■ تاریخ سلاجقه/مسامرة الاخبار/ محمود بن محمد آقسرائی / پرفسور عثمان توران / چاپ دوم ۱۳۶۲

■ سمط العلی للحضرة العلیا/ تاریخ قراختائیان کرمان/ ناصرالدین منشی / استاد عباس اقبال آشتیانی / چاپ دوم ۱۳۶۲

■ مقالات علامه قزوینی/ (۵ جلد) هشتاد مقالهٔ تحقیقی / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ اول ۱۳۶۳-۱۳۶۶ / گالینگور

■ خاطرات سردار اسعد بختیاری/ جعفر قلی خان امیر بهادر/ ایرج افشار / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

■ هفتاد مقاله/(۲ جلد) هفتاد و سه مقالهٔ تحقیقی اهداء شده به دکتر مهدیقی/ دکتر یحیی مهدوی و ایرج افشار/ چاپ اول ۱۳۶۹-۱۳۷۱ / گالینگور

■ دیوان حافظ/متن مصروفی چاپ معروف حافظ تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف الابیات / عبدالکریم جربزه‌دار/ گالینگور/چاپ چهارم ۱۳۷۱

■ رباعیات خیام/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ اول ۱۳۷۱

■ حافظ خراباتی/(۸ جلد گالینگور) شرح مفصل تاریخی و عرفانی اشعار خواجه حافظ/ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

www.golshan.com

- جاودانه نسیم شمال/ متن کامل اشعار و ۱۲ مقاله درباره سیداشرف‌الدین حسینی /حسین نمینی / گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- سگهای جنگ/فردریک فورسایت/ایرج خلیلی واوسته/چاپ دوم ۱۳۷۰
- یادو یا سگ ملوس/آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰
- رودین/ایوان تورگنف/آلک فازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- مهاجران/هوارد فاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
- پرواز شبانه/آنتوان دوسنت اگزوپری/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸
- آوای وحش/جک لندن/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸
- سیدارتا/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۶۸
- اسپرلوس/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- گرگ بیابان/هرمان هسه/کیکاوس جهانداری/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- نابینای نوازنده/ولادیمیر کوروانکو/گامایون/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- سلطان کمپیل/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
- سیمای مرد هنرآفرین در جوانی/جیمز جویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
- تیرانداز/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- سایهٔ گریزان/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماه و شش پشیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماجرای اولاگرگ/هوارد فاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
- مایده‌های زمینی/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
- آیین دوست یابی/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- وزارت ترس/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- دوبلینی‌ها/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- جغد سیاهه/شروودرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ چنین گفت بودا/براساس متون بودائی/دکتر هاشم رجب‌زاده/چاپ اول ۱۳۷۲

■ تاریخ طبری/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده/ شمیز

■ مبادی العربیه جلد اول/ رشیدالشرتونی/چاپ اول ۱۳۷۲

■ مبادی العربیه جلد دوم/ رشیدالشرتونی/ چاپ اول ۱۳۷۲

■ مبادی العربیه جلد سوم/ رشیدالشرتونی/چاپ اول ۱۳۷۲

■ مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ چاپ اول ۱۳۷۲

■ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب(جلد اول)/ امام فخر رازی/ دکتر علی اصغر حلبی/ گالینگور/ چاپ اول ۱۳۷۲

■ شرح التعرف لمذهب‌التصوف/(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی/ اسماعیل مستملی بخارائی/استاد محمد روشن/ چاپ اول ۱۳۶۳-۱۳۶۷

■ داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر/کارل چاپک/دکتر ایرج نوبخت/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

■ ماه پنهان است/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲

■ موشها و آدمها/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸

■ هنر تئاتر/ عبدالحسین نوشین/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

■ زاده آزادی/ هوارد فاست/رضا مقدم/ چاپ اول ۱۳۷۱

■ منطق‌الطیر/ فریدالدین عطارنیشابوری/ دکتراحمد رنجبر/گالینگور/ چاپ سوم ۱۳۷۰

■ طوطیان/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی/ادوارد زوزف/گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸

■ تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سید مرتضی حسینی رازی/استاد عباس اقبال آشتیانی/گالینگور/چاپ دوم ۱۳۶۴

■ احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

■ هفت بندنای (جلد اول)/در شرح ۴ داستان مثنوی/ادوارد زوزف/گالینگور/ چاپ اول ۱۳۷۱

www.golshan.com

- هفت‌بندنامای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد زوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲
- دستور زبان فارسی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲
- آیین نگارش/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱
- گزارش نویسی و آیین نگارش/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ چهارم ۱۳۷۰
- روش تحقیق و مأخذ شناسی/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲
- تاریخ تحلیلی اسلام/دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/چاپ دوم ۱۳۷۲
- گزیدهٔ متون تفسیری فارسی/دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/چاپ سوم ۱۳۷۲
- سیاست‌نامه/خواجه نظام‌الملک/استاد عباس اقبال آشتیانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۹
- برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲]/ دکتر مهدی ماحوزی/چاپ پنجم ۱۳۷۲
- برگزیده اشعار رودکی و منوچهری/دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- آشنایی با علوم قرآنی/دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- آموزش عالی در جهان/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الماداودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰
- تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/دکتر علی اصغرحلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲
- متن و ترجمهٔ کتاب تعرف/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱
- انسان در اسلام و مکاتب غربی/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱
- تدوین مبانی آموزش برنامه‌ای/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰
- فن رهبری گفتراتی و ادارهٔ جلسات/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱
- ترجمان البلاغه/محمدبن عمرورادویانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
- دیوان سیدحسن غزنوی/استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

■ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

■ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت /چاپ اول ۱۳۷۲

■ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

■ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

■ پاسخ تمرین‌های مبادی العربیه جلد چهارم / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

■ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / گالینگور

■ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / گالینگور

■ تاریخ کامل (جلد سوم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۱ / گالینگور

■ تاریخ کامل (جلد چهارم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

■ تاریخ کامل (جلد پنجم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

■ هشت مقاله / دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۲

www.golshan.com



تهران - اول ایرانشهر جنوبی - ساختمان ۱۰ شماره ۳ تلفن ۸۸۲۱۲۷۲-۸۸۲۲۲۵۰۰